

نام کتاب : اگر مانده بودی

نویسنده : زینت بانو کمندی

ناشر : [رمانسرا](#)

ویراستار : Mahsa.p

موضوع : عاشقانه، اجتماعی



رمانسرا



رمان اگر مانده بودی - زینت بانو کمندی

"سخنی با همراهان رمانسرا"

با سلام

چند وقتیست که مدیران برخی سایت ها و کانال های تلگرامی، اقدام به انتشار رمان های رمانسرا در کانال های خود نموده و با این عمل لطمه ی جبران ناپذیری به سایت وارد می کنند.

کانال های فوق بدون قائل بودن احترام برای سایت و کاربران تنها به فکر منافع خویش بوده و این در صورتیست که اگر سایت از بین برود منبع و مرجع رمان های کانال های مذکور نیز از بین رفته و شما خوانندگان عزیز متضرر خواهید بود.

یقیناً شما به دنبال رمان خوب و ایضاً دسترسی راحت و آسان به رمان هستید و این امر میسر نمی شود مگر از طریق سایت .

برای ساخت تمامی رمان ها زمان و هزینه صرف می شود، پس با دانلود مستقیم رمان از سایت به زحمات دوستان خود در سایت بها دهید .

<http://romansara.org>

با تشکر، مدیریت سایت رمانسرا.

ویراستار: Mahsa.P

مقدمه:

اینکه باید فراموشت می کردم را فراموش کردم.

تو.

تکراری ترین حضور روزگار منی.

و من.

عجیب

به بودن تو

از آن سوی فاصله ها.

خو گرفته ام.

باران:

تقریباً دو ماه از روزی که مهر طلاق تو شناسنامه‌ام خورده بود می‌گذشت. حال جسمی‌ام تقریباً با مراقبت‌های مامان رو به بهبود بود، اما روحم زخمی بود و خسته. خسته از تمام بی‌مهری‌هایی که دیده بودم و رنج‌هایی که کشیده بودم و مسبب تمام این‌ها کسی نبود؛ جز خودم.

از بس تو خونه نشستم و زانوی غم بغل گرفتم و هی حماقتمو به روی خودم آوردم دیگه حالم از خودم به هم می‌خورد. لباس بیرون پوشیدم و رفتم سمت در حال. مامان مخالفتی برای رفتنم نکرد؛ مثل اینکه از بیرون رفتنم خوشحال هم بود. خوشحال بود از اینکه دارم دل از اتاقم می‌کنم.

با هر قدمی که تو برفای باریده شده از شب قبل می‌گذاشتم، شدت اشکم هم بیشتر می‌شد. نمی‌دونم چطوری با اون همه اشکی که من تو این مدت ریخته بودم باز چشمام آمادگی همراهی کردن با آه سینه سوزم رو داشتن؟..

به خیابون اصلی رسیده بودم، تو پیاده رو و بین آدمای رنگ و وارنگی که تو هم می‌لولیدند. آدم‌هایی که تو این دو ماهه کمتر دیده بودم، بس که تو اتاقم چمپاتمه زده بودم و فکر کرده بودم و گریه.

نگاهم افتاد به یه مغازه، داشت آتش رشته می‌فروخت و صف طویلی از مردم که بیشتر دختر پسرای جوون بودن.

باز هجوم خاطرات گذشته، باز یادآوری روزایی که باتمام وجود دلم می‌خواست برگردن تا من یه بار دیگه به خودم فرصت زندگی کردن رو بدم.

یهو یاد عزیز افتادم و آتش رشته‌های معروفش. از کنار صف گذشتم، نگاهی به بخار بلند شده از کاسه‌ی آتش پیرمردی انداختم که گوشه‌ی پیاده رو نشسته بود و آتش رو هورت می‌کشید. لبه‌های پالتوم رو به هم نزدیک کردم. سردم شده بود. از سوز هوا و برفی که باریده بود نبود از یادآوری خاطره‌ی روزایی بود که هیچوقت از ذهنم پاک نمی‌شد. زمان گذشته:

"سه سال پیش بود، دقیقاً همین موقعها؛ یعنی اواسط بهمن. تازه از راه رسیده بودم و خسته بودم، اما رفتم تو تراس روی صندلی لم دادم و پاهامو رو میز دراز کردم. دستامو

بالای سرم کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم. آدامس تو دهانم رو چند بار جوییدم و بعد حسابی بادش کردم. از پشت آدامس بادکنکی‌ام سیاوش رو دیدم که از در خونه اومد تو و صدا زد:

- زن دایی؟ زن دایی؟ خونه نیستین؟

جلوتر که اومد تازه منو دید، لبخندی رو لبش نشست و یهو سر جاش ایستاد. خوب نگاهم کرد و بعد سری به نشونه تأسف تکون داد. دو تا دستاشم برد بالا به سمتم پرت کرد به معنی اینکه: خاک تو سرت.

خونسردانه لبخندی زدم، آدامسم رو کوچیک کردم و دوباره هلش دادم زیر دندونام و ترق و تروق راه انداختم و رو به سیاوش گفتم:

- چطوری؟

سیاوش پله‌ها رو بالا نیومد، از همون پایین گفت:

- علیک سلام. به مرحمت شما. ما هم بد نیستیم.

خیره سرانه نگاهش کردم و لبخند حرص در آرم هنوز رو لبم بود که سیاوش پرسید:

- کجاییین دو ساعته دارم زنگ خونه رو می‌زنم؟ مامانت کجاست؟

- حمومه.

- خودت چی؟ تو هم تو حمومی؟

- صدای زنگ رو نشنیدم خب. اصلاً در باز بود که همون اول می اومدی تو.

- می اومدم که باز مثل اوندفعه بگی بی خبر و بی یا الله و بی سرو صدا اومدم تو حریم شخصیت؟

یه نگاه به پاهای دراز شده‌ام روی میز انداخت و گفت:

- پاشو جمع کن خودتو. اون کلید در زیر زمینم بیار. خجالت هم نمی کشه خرس گنده.

پاشدم و صورتمو کج و کوله کردم و گفتم:

- آیش.

کلید رو آوردم و پرت کردم طرفش که با چشم غره گرفتش و رفت سمت در.

بعد از چند دقیقه با یه قابلمه بزرگ اومد بیرون. گفتم:

- چیکار می‌کنی؟ پیام کمک؟

لبخند کجی بهم زد و گفت:

- اوا. نه تو رو خدا. شما چرا با این حالتون؟

ادای دخترای لوس رو در آورم و گفتم:
 - آه؟ به مامانم میگما. مامان؟ مامان؟
 - کوفت و مامان. پاشو بیا کمک دستم افتاد.
 در حالیکه غرغر می‌کردم و پله‌ها رو پایین می‌رفتم پرسیدم:
 - کجا می‌بری اینا رو؟ مگه عزیز قراره نذری بپزه؟
 - آره مثل اینکه. شابابا امر فرمودن امروز رو تمام و کمال در خدمت سوگلی شون باشم.
 نمی‌بینی کارخونه نرفتم این وقت روز؟
 سیاوش باز برگشت تو زیر زمین چند تا ملاقه‌ی بزرگ آورد و گفت:
 - واسه آش نذری فردا قرعه به نام من بخت برگشته‌ی فلک زده‌ی بی پیشونی افتاده
 که مجری اوامر شاه سلطان حسین و نازآفرین خانمشون باشم.
 اینا رو گفت و نگاهی به دستای پر از خاکش کرد و سر تا پاشو با اکراه دید زد و گفت:
 - آه. گند زده شد به لباسام.
 گفتم:

- خب تو هم غر نزن اینقدر. بگیر سرش رو ببریمش تا عزیز خودش پا نشده بیاد. می
 دونی که اخلاقش رو.
 نازآفرین مادربزرگ پدریم، که ما عزیز صداهش می‌کردیم. از سادات بود و طبق نذر هر
 ساله‌اش قرار بود آش نذری بپزه. زنی صبور و مهربان و البته با گذشت چندین بهار از
 زندگیش همچنان زیبا و آراسته. خیلی‌ها منو شبیه عزیز می‌دونستن. زنی که با وجود
 چین و چروکای رو پوستش هنوز هم برای پدربزرگم که ما شابابا صداهش می‌زدیم همون
 ناز آفرین شانزده ساله‌ی روزای اول ازدواج بود. پوست روشن مهتابی، ابروهای پر و
 خوش حالت، چشمهای براق سیاه ولی وحشی، بینی که تو نگاه اطرافیان عمل کرده به
 نظر می‌اومد، و لبهای درشت ولی خوش تراش. به یقین میگم که هشتاد درصد
 اعتماد به نفسی که همه می‌گفتن دارم به خاطر دل نشین بودن چهره‌ام بود. پدر بزرگم
 حاج حسین فتاحی بود؛ رئیس صنف ریسندگی و بافندگی و صاحب دو کارخونه‌ی
 بزرگ و معروف. یه کارخونه نخ ریزی و یه کارخونه‌ی فرش بافی. و اداره‌ی این دو
 کارخونه به عهده‌ی پدرم، عمو رضا، کیان پسر عموم و سیاوش پسر عمه‌ام و هم چنین
 منوچهر شوهر عمه‌ام بود.
 یه خانواده‌ی همدل و همراه که اکثر وقتشون رو با هم می‌گذروندن. شابابا حتی خونه
 های دو تا پسرش رو کنار خودش ساخت تا علاوه بر کارخونه؛ در مواقع دیگه هم بچه

هاش به راحتی در دسترس و پیش خودش باشن. حتی بابا می‌گفت عمه ریحانه که می‌خواست از دواج کنه شابابا شرط گذاشته که منوچهر حتی المقدور خونه ای نزدیک اونا تهیه کنه.

شب خونه شابابا دعوت بودیم. زودتر از مامان و بابا راه افتادم. در سالن رو باز کردم و پریدم تو:

-سلام به تک و طایفه‌ی با معرفتم.

همه متعجب از حضور ناگهانیم متعجب و لبخند زنان نگاهم می‌کردن. کفشامو در آوردم و یه قدم گذاشتم تو و گفتم:

- بابا من از زیارت برگشتم، خسته‌ی راهم، زوار امام رضام اونوقت یه کاره پاشدم اومدم مهمونی.

سیاوش که همیشه جوابی تو آستین داشت گفت:

-حج که نرفتی این اولاً. دوما آگه مشتاق بودی ماها بیائیم پشت ولیمه می‌دادی دعوت می‌کردی به حضور انورتون می‌رسیدیم بانو. البته با اون قیافه وسر و وضعی که صبح ازت دیدم اصلاً بهت نمی‌اومد از زیارت برگشته باشی.

رو بهش پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-قربون امام رضا برم الهی. از قدیم گفتن اغنیا مکه روند و فقرا سوی تو آیند. چیکار کنیم دیگه، وسعمون به حج نرسید ما که مثل شما بچه پولدار نیستیم سیاوش خان.

-آخی دلم برات کبابه. بینم نکنه اون بینوایانی که می‌گن تویی؟

لنگه کفشی برداشتم و گرفتم سمتش. یهو یادم افتاد پدر و مادرم معطل پشت سرم وایساده و یه مشت آدم منتظر ورود من هستن. کفش رو انداختم و رفتم تو. عزیز با دستای باز شده و قدم‌های بلند خودشو بهم رسوند و تقریباً تو بغلش چلوندم. چه بوی خوبی می‌داد. دو تا ماچ حسابی کردمش که عزیز گفت:

- زیارت قبول خانمم.

باعشق تو چشمای مهربونش زل زدم و گفتم:

-فدات.

چشمم به صورت مثل مهتابی شابابا افتاد، از بغل عزیز در اومدم و رفتم سمتش و گفتم:

-احوال شا پسر؟

چشماش رو با لبخند درشت کرد و فقط با مهربونی خندید؛ مثل همیشه دست دادم بهش. خم شدم و سرانگشتای سفید و چروکیده اشو بوسیدم. رفتم بغلش که گفت:

- پدرسوخته کجا رفتی؟ دلم برات قد گنجشک شده بود.

گفتم: زیر سایه اتون بودم قربانت کردم، منتها تو مشهد.

-خوش اومدی، زیارت قبول.

نگاهم افتاد به عمو رضا. رفتم دست دادم بهش که کشیدم تو بغلش و بوسیدم. بعضی اوقات عمو مهربان صداش می‌زدم بس که با محبت بود. گونه‌اش رو ب*و*س*ی*د*م و گفتم:

-آخ چقدر دلم واسه این پیرهن چهارخونه تون که همیشه‌ی خدا بوی عطر با رایحه‌ی سیگار میده تنگ شده بود.

عمو چشم غره ای همراه با لبخند بهم رفت. عمو رضا دور از چشم عزیز و شابابا سیگار می‌کشید و به خاطر احترامی که بهشون می‌داشت و البته وسواسی که عزیز برای سلامتی بچه هاش به خرج می‌داد پنهانی اینکارو می‌کرد. هر وقت تو جمع‌ی بودیم که اونا هم بودن و عمو رضا بهونه ای نداشت که بره سیگار بکشه یواشکی یه چشمک بهم می‌زد و می فهموند بهم که به گوشیش یه زنگ بزنم تا بتونه به بهونه صحبت با تلفن بره رو حیاط یا تو کوچه تا سیگارش رو دودو کنه و برگرده.

با صدای عزیز به خودم اومدم و سرم رو از رو سینه‌ی عمو رضا برداشتم که عزیز پرسید:

-واه. مگه عطر با طعم سیگار هم هست؟

سیاوش خندید و گفت:

-طعم نه عزیز، رایحه..

عزیز با حرص گفت:

-خب تو هم. اینم سیخ وایساده اینجا دست به سینه که ایرادهای من پیرزن رو بگیره.

زن عمو سیمین که تنها خاله‌ام هم محسوب می‌شد، دم گوشم گفت:

-خوشگل تر شدی بلا. مشهد بهت ساخته‌ها؟..

گفتم:

-قربون شما خاله زن عمو..

گونه‌ی سفید و نرمش رو ب*و*س*ی*د*م و گوشه‌ی روسری‌اش رو بالا زدم و گردنش رو لمس کردم. خاله سیمین که متوجه شیطنتم شده بود با دست زد به گونه‌اش، روسریش رو مرتب کرد و با گونه‌های سرخ شده گفت:

- خاک به سرم دختر، تو چیکار به گل و گردن من داری؟
 مامان و خاله تنها کس همدیگه بودن. دوقلوهایی که به عقد دو برادر در اومدن.
 مادرشون به هنگام زایمان از دنیا می ره و پدر بزرگم یادمه وقتی هفت هشت ساله
 بودم از دنیا رفت. البته پدر بزرگ بعد از فوت همسرش یه بار دیگه ازدواج کرد، اما
 هیچوقت بچه دار نشدن.
 کیان، پسر عمو رضا، دست به سینه و خنده بر لب سر تا پام رو برانداز کرد. نگاهش رو
 رو صورتم فیکس کرد و از جنس لبخندهای پدرش یه لبخند مهربون هم زد و گفت:
 -خوش گذشت؟ زیارت قبول.
 گفتم: مرسی.
 باز گفت:
 -نه. مثل اینکه دست خالی برگشتی. با خودم گفتم ایندفعه دیگه شفا می گیره و دست
 از این خل بازیها برمیداره.
 با حرص گوشیمو به نشونه پرت کردن به طرفش گرفتم و سمتش حمله ور شدم که با
 خنده فرار کرد و پشت مبل ایستاد. خنده‌ی جمع بلند شد که گفتم:
 - باید به عرض برسونم اونقدر اونجا واسه شفا عاجل توی دیوونه دعا کردم که دیگه
 نوبت به خودم نرسید.
 خواست جوابم رو بده که در باز شد و عمه و آقا منوچهر و بعد از اون سپیده و نیما وارد
 شدن. با همه احوالپرسی کردم و حالی از سپیده و کوچولوی تو شکمش پرسیدم.
 سپیده اوایل بارداریش بود، گفت:
 -اونقدر اوضاعم وخیمه که نگو، الانم به اصرار مامان اومدم؛ وگرنه دلم می‌خواست
 تختم رو ول نکنم و یکسره دراز بکشم.
 نیما مواظب سپیده بود و در حالیکه دستش رو گرفته بود به سمت مبل راهنماییش
 کرد و گفت:
 -بشین سپیده جان، الان راحتی؟
 سیاوش که سیب سرخی رو گاز می‌زد گفت:
 -انگار رستم رو حامله است این آبجی ما.
 سپیده بهش برخورد و گفت:
 -آه. به بچه‌ام توهین نکن.

سیاوش: خب تو هم کم ناز کن واسه این، همچین ادا می آد انگاری مادام کوری تو شکمشه. اونم که بیرون اومد میشه یه تحفه ای عین خودت دیگه.

سپیده باز با اعتراض گفت:

- آه؟ این باز گفت.

سیاوش گاز دیگه ای به سیبش زد و گفت:

- خب میشه یه تحفه عین نیما. خوبه؟

سپیده: آه؟ مامان.

عمه: بسه سیا.

سیاوش: چی گفتم مگه؟ بابا اصلاً میشه یه تحفه عین من، از قدیم هم گفتن حلال زاده به داییش می ره.

سپیده: آیش. نگو تو رو خدا. عمراً بذارم بچه‌ام مثل تو بشه.

سیاوش با لب و لوچه ی آویزون ادای سپیده رو در آورد:

- آه. مامان. بین چی میگه؟

بعد از یه هفته اردوی مشهد که از طرف دانشگاه رفته بودیم، حالا دلم واسه فسنجون های عزیز یه ذره شده بود. بوی غذا بد جور رو اعصابم می‌رقصید. سفره پهن شد و من دیس برنج رو وسط سفره گذاشتم و کنار مامان نشستم. باز سیاوش گیر داده بود به سپیده. عمه ریحانه معترضانه به سیاوش گفت:

- سیاوش بس کن دختره رو، بذار یه لقمه شام بخوره. صبح تا ظهر که بالا می آره فقط شبا رو می تونه دو تا قاشق بخوره که اونم تو زهر مارش کن.

سیاوش دو سه تا دونه سیب زمینی سرخ شده با چنگال از گوشه دیس برداشت و تو دهنش گذاشت و همونطور که می‌جوید رو به کیان گفت:

- نظرت چیه برم تغییر جنسیت بدم زن بشم، پشت بندش شوهر کنم، سه سوته حامله بشم، ترجیحاً یه پسر کاکل به سر هم بزام؛ بلکه ناز ما هم بین این جماعت سنگدل خریدار پیدا کنه.

عمه تقریباً با صدای بلند و آمیخته با اعتراض گفت:

- سیا؟

از خنده روده بر شده بودم، کیان هم زیر لب که ریز هم می‌خندید گفت:

- بی شعور.

از زور خنده به سرفه افتادم. مامان هی به پشتم می‌کوبید. کیان یه لیوان آب ریخت و از روبروم داد دستم. سپیده لپاش از خجالت سرخ شده بود. شابابا گفت:

- استغفرالله. زبون به دهن بگیر بچه. سر سفره چیه میگی تو آخه؟

در همین حین گوشه سیاوش زنگ خورد. بادت زد رو دهنش و گفت:

- آآآ. چشم خفه میشم. حال اشما بفرمایید شام.

بعد کمی از جاش بلند شد، وزنش رو دست راستش انداخت و با دست چپ به زور گوشه‌اش رو از جیب شلوار جینش بیرون کشید. عمه گفت:

- کیه؟ جواب نده. شامت رو بخور..

سیاوش گفت:

- نه مادر من نمی شه. بعد قرنی یه خریدار پیدا شده مگه میذارم پیره؟

از جا بلند شد، عمه باز گفت:

- بشین بچه کجا میری؟

سیاوش از در حال خارج شد و عزیز گفت:

- ماشاالله بچهام چقدر آقا شده که مشتری‌های کارخونه اول به اون زنگ می زنن، معلومه خوب کار بلده‌ها.

من و کیان ریز ریز می‌خندیدیم. بابا چشم غره ای بهم رفت که یعنی ساکت باشیم.

سیاوش برگشت سرسفره ی شام همون لحظه عزیز شروع کرد به تعارف به من:

- باران؟ غدام خوشمزه نشده که نمی‌خوری مادر؟

گفتم: نه عزیز عالی‌ه. نمی‌بینی ظرفای جلومو؟ همه خالیه.

سیاوش باز افتاد رو دور شوخی و رو به من گفت:

- آره بخور مادر، لااقل یه پره گوشت بگیر یه بشه بهت نیگا کرد.

قاشق رو کوبیدم تو بشقاب و با ناله گفتم:

- مامان.

عزیز با خنده رو به سیاوش گفت:

- ول کن بچهام رو.

منوچهر هم گفت:

- حیف که ب*غ*ل دستم نیستی؛ وگرنه.

سیاوش: آخ. تسلیم تسلیم. مگه چی گفتم حالا؟ به خدا آگه فقط یه کمی از این محبت هاتون رو که خرج این حیف نون (اشاره به من) می کنین نثار من بینوا می کردین تا حالا واسه خودم یه پا بیل گیتس شده بودم بلکه هم بیشتر. سپیده یهو پاشد و دوید سمت دستشویی. نیما و عمه هم پشت سرش رفتند. عزیز نگران پرسید:

- چی شد؟

- ماست موسیر حالش رو به هم زد.

آقا منوچهر اینو گفت. عزیز پا شد و گفت:

-وای. طفلی بچه‌ام، کاش می‌گفت نمی‌آوردم سر سفره.

سیاوش قاشق رو انداخت تو بشقاب و انگار که دنبال بهونه بود که یه جوری فرار کنه گفت:

-آه. بابا نیما جمع کن زنت رو. ببین چه جوری شام رو کوفتمون کرد.

کیان اشاره ای به بشقاب خالی سیاوش کرد و گفت:

-بمیرم. چقدر هم کم خوردی.

-جون کیان اصلاً بهم نچسبید. قرارم رو کنسل کردم و اومدم نشستم ور دل شماها، اصلاً نفهمیدم چی خوردم؟ حالا پاشم برم بیرون یه هوایی بخورم بلکه این اشتهای کور شده‌ام وا بشه.

کیان خندید و یواش گفت:

- هواخوری بهونه است، بگو میخوام برم برسم به قرارم با لیدی شادی.

آروم پرسیدم:

- کی؟

سیاوش انگشت رو بینی‌اش گذاشت و گفت:

-هییییس.

کیان گفت:

- طبق معمول میخوادبره مخ زنی. بی شعور دخترای مردم رو اسکول می کنه خر کیف بشه.

سیاوش: دخترای مردم کرم دارن که به من شماره میدن؟ در ضمن؛ دارم میرم درد دلهاشون روبشنوم، اون وسطها هم یه شامی می‌زنیم، عیبه؟ نه. آقا کیان عیبه؟ اصلاً این کارا عرضه میخواد که تو نداری. والله.

این رو گفت و از در حال بیرون رفت.

حیات خونه ی شابابا پر از بوی سیرداغ و پیاز داغ شده بود. آش رشته‌ی عزیز پخته شد و حالا نوبت پخش کردنش توسط من و سیاوش وکیان و نیما بود. نیما ظرفای آش مربوط به خونواده ی خودش رو برد، من و سیاوش هم مشغول بردن آش واسه درو همسایه شدیم. رو به سیاوش که در خونه ی آقای غلامی رو می‌زد گفتم:

-من تمومم، دارم میرم خونه.

سری برام تکون داد. کاسه رو تو دستم می‌چرخوندم که کیان از در اومد بیرون. لبخندی رو لبش بود، سر تاپام رو نگاهی کرد و گفت:

- بیا با من بریم. باید اینارو ببریم واسه تک و طایفه عزیز.

گفتم: اووووه، اونا رو هم باید ما ببریم؟

-آره دیگه، دخترخاله هاش، پسرعموش و رفقای گرمابه و گلستانش.

-ماشالله کم هم نیستن.

خاله اومد دم در، مامان هم همراهش بود. خاله سریع کاسه رو از دستم گرفت و دست گذاشت پشت کمر و تقریباً هلم داد و باخنده گفت:

-برو باران جان. با کیان برین.

مامان هم خنده ای کرد و گفت:

- برین به سلامت.

عزیز هم اومد و با لبخند به قد و بالای من و کیان با شوق نگاه کرد و گفت:

-قربون قد و بالاتون.

با تعجب به هرسه تاشون نگاهی کردم. اینا امروز چشون شده؟

گیتی خانم، زن پسرخاله‌ی عزیز، دستم رو گرفت و فشرد و گفت:

-خیلی ممنون گلم. به نازآفرین جون خیلی خیلی سلام برسون، بگو که ایشالله نذرت قبول باشه.

بالاخره خداحافظی کردم و سوار ماشین کیان شدم. کیان گفت:

- بریم یه دوری بزنینم؟

-نه خسته‌ام، بریم خونه. کم دور دور کردیم؟ الان دو ساعته تو خیابونائیم.

- منظورم آینه که بریم کافی شاپی جایی یه چیزی بخوریم.

نگاهی به صورتش انداختم. چشاش برق میزنه، چراااا! این امروز عجیب شده. گفتم:

- بریم.

**

-با من ازدواج کن.

آب میوه پرید تو گلوم و به طرز وحشتناکی به سرفه افتادم. وقتی آروم شدم چشمای گرد شده از تعجبم رو دوختم به صورت خندون و خونسردش. و اون دو تا چشمای قهوه ای پر از آرامش که به من می‌گفتن حرفش اصلاً شوخی نبوده. خیره خیره نگاهش کردم تا دقیقاً از حالت صورتش بفهمم منظورش چیه؟. انگاری طلبکارم هم شده بود چون گفت:

-چیه؟ میخوای دوباره بگم؟ با من.

حرفشو قطع کردم و گفتم:

- لازم نکرده، الان این جمله‌ی مسخره‌ات یه جمله‌ی دستوری بود یا یه جور خواهش؟ کمی رو صندلی‌اش جابه جا شد و گفت:

-خب میشه گفت یه درخواست بود.

-آه؟ پس چرا من حس کردم داری بهم امر می‌کنی؟

-به فرض که امر کردم، خب؟

گفتم: خب.

-خب جوابمو بده.

-این حرف تو جواب نداره. چون دستوری بود نمی‌شه با آره یا نه جواب بگیری. بهتره یه ذره جمله بندی هاتو بااحترام قاطی کنی.

لجش در اومده بود، حسابی داشتم از اصل قضیه دورش می‌کردم. پسره ی سرتق. معلوم نیست چی میخواد بگه.

به حرف اومد و گفت:

-الان میگی. یعنی. دوباره. ازت بخوام؟

طاقتم طاق شد، بلند. شدم و گفتم:

-کیان امروز خیلی مسخره شدی. بسه دیگه، پاشو بریم خونه.

با یه حرکت ناگهانی مچم رو گرفت و نشوندم و گفت:

-کجا؟ بشین.

نشستم و گفتم:

- چیه؟ چرا حمله می‌کنی؟

باز یه خورده تو جاش جابه جا شد و گفت:

- بین. باشه. اصلاً من دوباره می‌گم. با من ازدواج می‌کنی؟
 باز بلند شدم و کیفم رو برداشتم و گفتم:
 - برو با بزرگ‌ترت بیا.
 دوباره دستم رو گرفت و نشوندم و گفت:
 - مسخره نشو دیگه، بشین زشته جلوی جمع. خب جواب بده، آره یا نه؟
 با اخم گفتم:
 - مسخره تویی و اون خیالات شل و ول تو سرت. یعنی چی این حرفا؟. بعدش هم من
 پدر و مادر دارم.
 بلافاصله گفت:
 - پس بگو. داری ناز می‌کنی. خب رک بگو ازم رسمی خواستگاری کن دیگه. بعدشم در
 مورد بزرگترا.. محض اطلاعات اونا باخبرن.
 -چی؟.
 سر جام نیم خیز شده بودم و کله‌ام داشت سوت می‌کشید:
 - یعنی چی کیان؟
 -یعنی من و تو الان با هماهنگی پدر و مادرامونه که اینجائیم.
 -آگه اینجوریه پس من این وسط قاقم؟. چرا کسی به من چیزی نگفت؟. بینم تو داری
 باهام شوخی می‌کنی دیگه، نه؟
 خنده ای کرد و گفت:
 - آره. شوخی کردم یه کم اتمسفر عوض شه.
 -یعنی تو الان اون حرفا رو جدی گفتی؟
 -تو تو لحن شوخی دیدی؟
 -نه. آره. یه کم. یعنی. آه.. بابا ولم کن میخوام برم خونه بینم چه خبره آخه؟
 کیفم رو برداشتم و هنوز بلند نشده بودم که کیان با اخم و کمی عصبانیت گفت:
 - ایندفعه آگه از جات پاشی حسابت رو می‌رسم، بشین تا حرفام رو بزnm.
 بادتحکم و جدیت حرف زد و مجبورم کرد بشینم. یه کمی از آب میوه‌اش رو خورد و
 گفت:
 - چیه؟ به من نمی‌آد عاشق بشم؟ اونم عاشق کی؟ یه نکبتی مثل تو.
 چشم گرد شد، این دیگه چه جورشه:
 - نکبت هیکلته دیوونه.

بلند خندید و گفت:

- باشه بابا. اصلاً من نکبت، من بد، من عوضی، من عاشق از نوع بی شعورش. دیگه
جون خودت فحش بلد نیستم. حالا بگو آره یا نه؟

-کیان می فهمی چی داری می گی؟

مسخره گفت:

- نه قرصامو نخوردم حالیم نیس چی میگم، تو توهمم دارم از یه دختر خوشگل که
اتفاقاً دخترعمو و دختر خاله‌ام با هم هستش خواستگاری می‌کنم. اینو هم اضافه کنم
که خوشگله بد جوری دلمو برده.

-کیان؟

-جان کیان؟

دلم ریخت. از طرز نگاهش.. از لحنش. از گرمای بدنش که هر دفعه که مچم رو
می‌گرفت بیشتر می‌شد. چشامو چرخوندم سمت دیگه تا بیشتر از این نگاه نکنم.

خیلی آروم گفتم:

- بس کن لطفاً.

-چرا؟

طاقت نیاوردم نگاهم رو دوختم تو صورتش. چه خوش قیافه بود، ابروهای بلند و پر
که همین جویش خوش حالت بود، چشای قهوه ای روشن، پوست سفید، بینی
متناسب با صورتش و لبای معمولی ولی خوش رنگ. صورتی بودن انگار، از نوع پر
رنگش. یه مرد با لبای صورتی. فکر کن؟ فکرشم نمی‌کردم ازم خواستگاری کنه. با
صداش به خودم اومدم:

- تموم شد؟

-چی؟

-تماشای من.

-هان؟ نه. آره. چی میگی تو اصلاً؟

-میگم جواب بده مردم از انتظار.

کمی مکث کردم و پرسیدم:

- یعنی چی گفتی مامان اینا می دونن؟

-میدونن دیگه، بهشون گفتم. وقتی تو مشهد بودی؛ یه روز عصمت خانم همسایه

آمون، اومد خونه اتون، از خاله پرسیدم چیکارداشت؟ گفت اومده واسه تو. دیگه

نتونستم تحمل کنم. به مامان گفتم به خاله بگه. اون هم گفت و به خواست من قرار شد به تو چیزی نگن تا من با خودت صحبت کنم.

-گفتم امروز مامان و خاله یه جورایی شدن ها.

-خب حالا بگو.

گفتم:

- تا بینم چی میشه.

-یعنی چی؟ میخوای فکراتو کنی؟

-تا حدودی.

-جون بکن بگو چته خب؟ یعنی چی تا حدودی؟

اخم کردم:

- آه. بی تربیت.

-آخ ببخشید، لطفاً بگو جوابت رو تا خفه نشدم.

-بین. من. خب. من. یعنی. راستش.

-د جون بکن خوشگله.

-آه. باز گفتی ها.

با دستش دهانش رو گرفت و گفت:

- لطفاً سعی کن زودتر بگی.

گفتم: اینجا نمیشه، بذار اول نوشیدنی ام رو بخورم بعد.

خوردم و اون نگام کرد و گفت:

-خب؟

-اینجا محل عمومیه، شلوغه. بریم بیرون بگم.

-سر کارم گذاشتی؟

-من؟ نه، بهم میاد اصلاً؟

از جاش پا شد و گفت:

-خیلی خب بریم.

رفتیم توماشین؛ انگار سخت منتظر بود تا جواب رو بدونه. مضطربانه نگاهش کردم و گفتم:

- بریم پارکی، بوستانی، بهتر نیست؟

سوئیچ رو چرخوند و زیر لب گفت:

- بمیری.

-جان؟

-هیچی، میگم بمیرم برات پارک ندیدی تا حالا؟

رفتیم روی یه نیمکت نشستیم. باز گفت:

-خب؟

گفتم: چه هوای خوبی.

دستاشو مشت کرد و با لحنی پر از خشونت گفت:

- باران به خدا اعصاب ندارم، می‌گیرم همینجا خفیات می‌کنم ها.

با خونسردی گفتم:

-خب تو هم چقدر عجولی.

چند دقیقه ای بینمون سکوت بود تا اینکه پرسید:

- نمیگی؟

جوابی ندادم. حقش بود، تا اون باشه دیگه منو اینجوری غافلگیر نکنه. پسره ی...پسره

ی. پسره ی چی؟ هان. به قول خودش: عاشق.

از بچگی یه جورایی به اصطلاح ناف بر هم بودیم. بزرگترا بین خودشون این حرفا رو

می‌گفتن. البته تا یه سنی، از دبیرستان به بعد دیگه این حرف و حدیثا هم فراموش

شد و ما به دانشگاه رفتیم. البته کیان تموم کرده بود، سیاوش هم همین طور. هر

دوشون تو کارخونه پیش عمو و بابا کار می‌کردن، اما من در حال تحصیل بودم.

حالا هم حرفایی رو که از پانزده، شانزده سالگی تا به الان فراموش کرده بودم کیان

داشت یادم می‌آورد. گیج بودم و هول. راستش نسبت به کیان بی حس نبودم، اما یه

جورایی میون این معرکه‌ی عشق و عاشقیت غافلگیر شده بودم و مونده بودم چه

جوابی بدم. جوابی رو که می‌دونستم پدر و مادرم حتماً دلشون می‌خواست مثبت

باشه. از جا پاشدم. حس کردم گلوم خشک شده. داشت صدام می‌زد:

-با توأم‌ها.

-هان؟

- داره کم کم بهم بر میخوره.

پاشدم و گفتم:

- میرم یه چیکه آب بخورم برمی‌گردم.

اعتراض کرد:

- یه پارچ آب میوه رو دو دقیقه پیش عمه من بود سر کشید؟
- بینی‌ام رو چین انداختم براش ادا درآوردم. از جا بلند شد و اومد روبروم ایستاد و خیلی جدی گفت:
- بگو. به خدا آگه بگی نه میرم پشتتم هم نگاه نمی‌کنم. فقط بگو آره یا نه؟
- گفتم: می‌ترسم بگم نه بری خودکشی کنی.
- اونش به خودم مربوطه.
- به منم مربوطه، خب بعدش شاید عذاب وجدان گرفتم.
- نمی‌گیری.
- از کجا معلوم؟
- اذیتم نکن بگو.
- بستگی داره.
- خب احمق جون بگو شرط داری دیگه.
- نه.
- پس چی؟
- جوابی ندادم. عقب عقب رفتم اونم اومد جلو و گفت:
- بازیت گرفته؟ من حوصله ندارم یه وقت دیدی زدم تو سرت به زور بله رو ازت گرفتم ها.
- آخ قربون دستت برم، فکر کردی بی جواب می‌مونه؟ بزن بین دک و دهن و دماغ برات میذارم یا نه؟
- باران، خواهشا.
- باشه چشات رو ببند.
- طاقتش طاق شد، عصبانی تقریباً داد کشید:
- مگه می‌خوای جوابت رو نشونم بدی؟ خب یه کلمه است بگو آره یا نه بیشعور.
- لحنش باعث شد جدی بشم؛ انگار تشنگی از یادم رفته بود. رفتم دوباره رو نیمکت نشستم. اونم اومد نشست. گرفته به نظر می‌رسید، دستی به موهاش کشید و گفت:
- ناراحتت کردم، ببخشید، پاشو بریم.
- خواست بلند شه که گفتم:

- تا وقتی درسم تموم نشده عروسی نمی‌کنیم. فقط نامزدی، تا بیشتر بشناسمت.
 درسته از بچگی با هم بزرگ شدیم، ولی یه چیزایی رو باید در مورد هم بیشتر بدونیم و
 توی این دوره باید خودتو بهم نشون بدی. اون موقع است که جوابم مثبته. قبوله؟
 نگاهش کردم، حالا لبخند قشنگی رو لبای کیان بود:
 - مخلصتم به قرآن. می‌مردی این حرفا رو تو همون کافی شاپ بگی؟
 یک ساعت بعد من کنار خاله نشسته بودم و اون بوسه ای رو گونه‌ام نشوند و گفت:
 - قربونت برم. نمی‌دونی این بچه سه روزه عزا گرفته بود که چرا پسر عصمت خانم
 خبط کرده پا گذاشته خونه عمو اینا؟ آخرش هم کلی سرخ و سفید شد تا به من و
 عموت گفت خاطر خواهته.
 عمو رضا که خیاری رو پوست روی گرفت رو به من گفت:
 - نداشت بهت بگیم. خواست خودش بگه. خب حالا باران خانم بگو جواب چی شد؟
 کیان جای من جواب داد:
 - فعلاً که بله رو داده.
 بابا پرسید:
 - خب اونوقت یعنی چی؟
 گفتم: یه نامزدی ساده تا بیشتر با هم آشنا بشیم.
 خاله گفت:
 - واه. یه چی بگو خنده‌ام نگیره. باران تو بیست سالته، از تو قنفاق همدیگه رو می
 شناسین. این پسر هم بیست و هشت سالشه هر روز و هر شب تو رو دیده از بچگی تا
 حالا..
 مامان در جواب این حساسیت خاله گفت:
 -خواهر من، اینا ادا و اطوار جوونای امروزیه؛ بذار دلشون خوش باشه. اول و آخر این
 دو تا مال همن. من که از فردا میرم دنبال جهاز خریدن.
 هی سرخ و سفید شدم و هی کیان به حال و روزم خندید. این وسط متلک‌های
 سیاوش هم ولم نمی‌کرد. آخر سر هم شابابا گفت:
 -پیرشید به پای هم."
 زمان حال:

برف دوباره شروع به باریدن کرده بود. مرور خاطرات گذشته حالمو بد تر کرده بود. بالاخره رسیدم خونه. مامان پرید جلوم و با چشمای سرخ شده از گریه دستامو گرفت و گفت:

- چقدر سردی. کجا رفتی مادر، دلم هزار راه رفت.

گفتم: خوبم مامان. میرم اتاقم.

- برو عزیزم، میرم برات شیر گرم بیارم.

بدون عوض کردن لباسم دراز کشیدم رو تختم، چشمام رو بستم و باز رفتم به گذشته. انگار خود آزاری گرفته بودم. گذشته بیشتر از اینکه آرومم کنه عذابم می‌داد، اما من می‌خواستم با یادآوری روزای شیرین گذشته غصه هام رو کمرنگ تر کنم، نمی‌دونم می‌شد یا نه، اما اینو می‌دونستم فکر کردن به کیان، به سیاوش، به آدمای دوست داشتنی زندگی‌ام حالم رو بدتر از اینی که هست نمی‌کرد. زمان گذشته:

"یه روز با کیان همراه شدم تا باهاش برم کارخونه، نزدیکای ظهر بود. توی راه بودیم که پرسیدم:

- پس سیاوش کو؟ نمیاد؟

- رفته، فکر کن. صبح کله سحر. بچهام مسئولیت پذیره، کارو زندگی‌ش رو نظم و قانونه. خندیدم و گفتم:

- سیاوش؟ یه چی بگو خنده‌ام نگیره.

وقتی رسیدیم نه ماشین بابا رو دیدم نه عمو رو.

کیان گفت اول بریم پیش سیاوش. اتاقش ته یه راهرو بود. کیان در رو باز کرد و هر دو با یه صحنه‌ی خجالت آور رو به رو شدیم. سیاوش دستاش رو دور دختری حصار کرده بود و خیلی نزدیک به هم ایستاده بودن. هنوز یه قدم داخل نگذاشته بودیم که کیان عقب گرد کرد و در رو جلو کشید و دوباره بست و زیر لب گفت:

- بی شعور.

بعد از چند ثانیه دختری با هفت قلم آرایش و ناز و عشوه از اتاق خارج شد، رو بهش اخمی کردم و گفتم:

- بودی حالا.

دختره رفت و کیان رفت تو اتاق و منم دنبالش. سیاوش یه دست تو جیب شلوارش فرو کرده بود و یه دستشم زده بود به کمرش و به زمین خیره شده بود. طفلی بد جور غافلگیر شده بود. کیان بلاخره به حرف او مد و گفت:

-سیاوش من بهت چی بگم آخه؟. ببین آخرش می تونی بی حیثیتمون کنی بره پی کارش؟.

سیاوش سر بلند کرد و معترضانه گفت:

-ای بابا. اینجا در گذاشتن که همین جوری سرت رو نیاندازی بی هوا بیای تو اتاق یه آقا پسر مجرد.

کیان پوفی کشید و گفت:

- رو تو برم سیا.

گفتم: تو خجالت بلد نیستی بکشی؟.

دو تا دستاشو زد به کمرش و سرش رو جلوتر آورد و با قری که به سر و گردنش داد گفت:

-نه، از بچگی ام نقاشیم خوب نبود، شرمنده.

- آیش. بی نمک.

کیان: سیا جمع کن خودتو سر جدت.

- ای بابا. چیکار کردم مگه؟

کیان: چیکار می خواستی بکنی دیگه؟ اگر نیومده بودیم بالا سرتون تا حالا باید منتظر دسته گلتون می بودیم که تا نه ماه دیگه به آب می دادین. اونوقت جواب شابابا رو چی می خواستی بدی؟

سیاوش از جلوی کیان رد شد و رفت سمت پارچ آب روی میز. یه لیوان آب خورد و کمی هم ریخت پای گلدونی که گوشه ی اتاق بود و گفت:

- شورش رو در نیار دیگه کیان؛ به قول مامان اقتضای سنمه خب. رو به من لبخند لوسی زد و گفت:

- مگه نه؟.

گفتم: کوفت.

رفت سمت جالباسی و کتش رو برداشت و پوشید و گفت:

-در کل کارام همه دلیه.

صورتتم رو براش کج و کوله کردم و گفتم:

- آخی، بچه‌ام.

سیاوش: برو بابا؛ دلم خواست اصلاً، چیه؟ هان؟

منم کم نیاوردم و مثل خودش ژست گرفتم و دستامو به کمرم زدم و گفتم:

- بمیری با اون چشای وق زده‌ی آبیت. دلم به حال اونایی که گول این دو تا چشای کور شده‌ات رو خوردن می سوزه.

سیاوش: خیلی هم دلشون بخواد..

تلفنش زنگ خورد و جواب داد:

-سلام. هیچی. نه جون تو هیچی نشد. قربونت برم. تو کجایی؟ الان؟. باشه.

باشه...میام. نه میام. آخی. بمیرم برات. نه عزیزم، می‌بوسمت. بای

صورتتم رو تو هم کشیدم و گفتم:

- عوووووق.

شب همه خونه عمه ریحانه بودیم. نیما با دیدن سپیده که تازه از خواب بیدار شده بود پا شد و رفت پیشش.

سپیده لبخندی زد و سلام داد و گفت:

-نیما جان. عزیزم، لطفاً اون.

سیاوش میون حرفش پرید و گفت:

-اینقدر عزیزم، جانم نبند به خیکش، زود تند سریع بگو باز ویار چی کردی؟

نیما انگشت اشاره‌اش رو به سمت سیاوش گرفت و لبخند زنان و تهدید وار گفت:

- اینقدر واسه من روضه نخون، می‌بینمت یه روزی که به حال و روز من افتادی.

اووووووف، چه حالی می ده بشینم بهت بخندم.

سیاوش که تو مبل فرو رفته بود دوباره سر جاش جابه جا شد و صاف نشست و گفت:

- ای آل ببرت نیما، به خدا تو سقت سیاهه.

کیان به طعنه گفت:

- این که ماشالله کل شهر رو آباد کرده، دیگه زن میخواد چیکار؟ همون دوست

دختراش کار زنش رو می کنن. دیگه چه کاریه بره واسه خودش مثل ما سر خر درست کنه.

بعد چشمکی بهم زد و بدجنسانه بهم خندید. رفتم گوشش رو کشیدم و گفتم:

- آهای، چای شیرین. به من می گی سر خر؟ اون روزی که تو کافی شاپ و پارک دنبالم

افتاده بودی سر خر نبودم؟

کیان: آی. آی. کندی گوشم رو. تو به دل نگیر خانمی. یه چی گفتم جو عوض شه.
 کیان دستاشو بالا گرفت و گفت:
 - ای خیر نبینی سیاوش.
 سیاوش بلند خندید و گفت:
 - خوردی؟
 کیان: زردک. نخند مرده شور برده.
 یهو صدای آخ سپیده بلند شد. سیاوش خنده‌اش رو خورد و با ترس رو به خواهرش
 پرسید:
 - چی شد؟
 سپیده بعد از چند ثانیه زل زدن به شکمش رو به جمع کرد و گفت:
 -تکون خورد.
 سیاوش باز برگشت به فاز شوخیش و گفت:
 -درد و بلاش بخوره تو سر باباش؛ اعلام حضور کرد بچه. ای قربونش بره مامانش.
 نیما با مهربونی به سپیده خیره شده بود و به حرفای سیاوش می‌خندید. نیما
 شخصیت قابل احترامی داشت. فوق العاده باجنبه بود و عاشق سپیده".
 زمان حال:
 با ورود مامان به اتاقم به زمان حال برگشتم. لبه تخت نشست و گفت:
 - با لباس بیرون خوابیدی؟ پاشو.. پاشو شیرت رو بخور.
 به زور به خوردم داد و کلی نصیحتم کرد و رفت بیرون. سرم رو تو بالش فرو کردم، باز
 دلم خواست برم به سالهای نه چندان دور گذشته. به روز آشنایی سپیده و نیما. به
 روزی که چند روز قبل از عید با سپیده برای خرید رفته بودیم بیرون.
 زمان گذشته:
 "از اون سمت خیابون یه مرد با قدی تقریباً کوتاه و جثه ای ریز، با لباس‌های قرمز و
 صورت به عمد سیاه شده و یه دایره که دستش بود اشعاری رو می‌خوند. رو لب تمام
 مردم خنده رو می‌شد دید. سپیده هم جو زده شده بود و هی ورجه ورجه می‌کرد، و
 برای رسیدن به اون سمت خیابون بیقرار بود. هی بالا و پایین می‌پرید و می‌خوند:
 عمو فیروزه سالی یه روزه، عمو نوروزه سالی یه روزه.

این دوتا جمله‌ی نصفه نیمه رو هی می‌گفت و من از دست حرکات و رفتار بچه گانه اش حرص می‌خوردم. جلوتر از من تقریباً می‌دوید، یهو یه ماشین با صدای وحشتناکی ترمز کرد و این سپیده بود که پخش خیابون شده بود.

راننده به سرعت از ماشین پیاده شد. شوکه شده بودم و عین برق گرفته‌ها ماتم برده بود. گفتم دیگه مرد سپیده. اما با تکونی که خورد فوری سر جاش نشست و پاش رو با دستش گرفت و رو به راننده که مدام می‌پرسید "چی شده خانم؟" داد زد: مرتیکه کوری؟ من خرس گنده رو نمی‌بینی وسط خیابون به این گشادی؟. حواست کجاست؟ چه طرز رانندگیه؟ پشت قراضه‌ات نشستی سر تو انداختی پایین عین چی داری می‌رونی نمی‌گی با خودت یه بد بختی مٹ منو به این روز میندازی؟ تو اون گیر و دار یه نگاه به مزدا سه سفید رنگش انداختم. خداییش به هیچ طریقی نمی‌شد بهش گفت قراضه. اما سپیده عصبانی تراز این حرفا بود. پسره که بد قیافه هم نبود بهش برخورد و گفت:

- خانم ادب داشته باش. زدی ماشین رو قر کردی دو قرت و نیمت هم باقیه؟. آگه به دیوار بتنی زده بودم اینقدر ماشینم تو نمی‌رفت. بعدشم من با سرعت مجاز حرکت می‌کردم شما داشتین وسط خیابون ورجه ورجه می‌کردین خرگوش خانم..

یهو سپیده قرمز شد؛ پسره دست گذاشته بود رو نقطه ضعفش. شده بود مثل روزایی که سیاوش اذیتش می‌کرد و بهش می‌گفت:

- هویج بدم خدمتتون خرگوش خانم؟.

سپیده دو تا دندان جلوش یه کمی بلند تر بود. یه دندان خرگوشی خوشگل بود با دو تا چشم آبی. واقعاً سپیده زیبایی بی نظیری داشت. اما به خاطر دندوناش که البته زشت هم نبودن همیشه متلک می‌شنید.

رو به پسره داد زد:

- خفه شو. باران زنگ بزن پلیس بیاد اینو جمع کنه.

بعد یهو سرش رو بالا گرفت، چشاشو از درد بست و ناله کرد:

-آی. مامان، پام.

پسره نزدیک سپیده شد و می‌خواست بلندش کنه که داد زد:

- دست به من نزن ها.

پسره که نگران حال سپیده شده بود، رو به من که عین ماست شده بودم گفت:

- خانم چرا وایسادی؟ بیا بلندش کن، این داره حالش بدتر از اینی که بود میشه ها. کمک کنین ببریمش بیمارستان.

سپیده با لجبازی گفت:

- نمی خوام، زنگ بزن سیاوش بیاد.

و رو به پسره گفت:

- شما هم مرخصی.

از پسره آره و از سپیده نه. وقتی دیدم افتاده رو دنده لج گفتم:

- آخه الان سیاوش رو از کجا بیارم؟ نمی بینی خیابون رو بند آوردی؟ این همه آدم دورمون جمع شده خجالت بکش. پسره ی بیچاره رو اذیت نکن. والله به خدا خیلی معرفت داشته وایساده تا حالا. هر کی دیگه بود گاز ماشین رو می گرفت و الفرار. حالا هم پاشو مثل خانمهای متشخص رفتار کن. لطفاً.

بلاخره سپیده راضی شد. قبلش هم به سیاوش زنگ زدم و گفتم که داریم می ریم بیمارستان. تو مسیر رسیدن به بیمارستان سپیده مدام زیر لب فحش به دک و پوز و ماشین پسره داد. خداییش پسره هیچی کم نداشت، اما سپیده هنوز از اینکه شب عیدی این بلا سرش اومده ناراحت بود و هر فرصتی پیدا می کرد حسابی از خجالت راننده خاطی در می اومد.

بلاخره دکتر معاینه اش کرد و گفت که پاش از مچ شکسته و باید گچ گرفته بشه.

سپیده در حال آبغوره گرفتن بود که پسره اومد تو و گفت:

- آگه اجازه بدین من دیگه مرخص بشم؛ اینم شماره ی منه، آگه مشکلی پیش اومد در خدمتم.

شماره رو گرفتم و ازش تشکر کردم، اما سپیده مثل یه ببر وحشی، خشمگین نگاهش می کرد. پسره بعد از خداحافظی از من نزدیک سپیده اومد و رو بهش که صم بکم نشسته بود و حرفی نمی زد به طعنه گفت:

- نه، خواهش می کنم؛ این حرفا چیه؟ وظیفه ام بود خرگوش کوچولو.

سپیده اینبار خویشتن داری کرد و عصبانی نشد، اما گفت:

- پس چی که وظیفت بود. نیازی هم به شمارهات نبود، الان داداشم می رسه؛ بمونید باهاتون حساب کنه بعد برید.

نمی دونم این وسط هی خودمونی شدن سپیده و باز برگشتن به حال رسمیش دیگه چه صیغه ای بود؟. پسره که دستای مشت شده‌اش معلوم بود حرصی شده رو به من گفت:

-می‌بینید تو رو خدا؟ امروز با این بلایی که این خرگوش خانم سر من آورد و تاخیری که داشتم حتماً از طرف ریسم توییخ میشم.

در اتاق باز شد و سیاوش وارد شد. رنگ به رو نداشت، سریع به سمت سپیده رفت و بغلش کرد و در همون حال پرسید:

- خوبی؟ چی شدی؟ سالمی؟ چیکار کردی با خودت؟

مدتی بعد از بغلش جدا شد نگاهی به من انداخت و بعد به نیش باز شده‌ی سپیده اخمی کرد و به پسره هم نیم نگاهی انداخت و گفت:

- تو خوبی که؟ اوووه. گفتم چش شده حالا. پاشو جمع کن خودتو. زهره‌ام پکید تا اینجا از هول. گفتم حتماً باید بیام از سرد خونه تحویل بگیرم. پاشو ببینم، از قرار مدارام انداختیم، یا الله.

سپیده شاکی شد و این وسط داشت حرص می‌خورد؛ اینکه سیاوش با پسره که فهمیدیم اسمش نیما حقیه چه قدر گرم حرف شده و کلی اون وسط بگو بخند راه انداختن. کارد می‌زدی خون سپیده چیکه نمی‌کرد، بالاخره سیاوش با نیما شماره رد و بدل کردن و نیما بعد از عذرخواهی مجدد خداحافظی کرد و رفت. تمام اتفاقاتی که از صبح پیش اومده بود رو برای سیاوش گفتم. سیاوش نج نچی کرد و با لحن ملامت گری گفت:

- واقعاً که دختر؟. چطور تونستی به یه سرگرد محترم و متشخص این حرفا رو بزنی؟ یارو خودش پلیس بوده، اونوقت تو از پلیس ترسوندیش؟ اصلاً روت شد؟ خب حالا از دهنش در رفته گفته خرگوشی، چیه حالا مگه؟ وسط خیابون پشتک وارو نمی‌زدی نمی‌شد؟ ببین زدی خودتو ناقص کردی. منم نصفه عمر کردی، پسره رو هم زا براه. سپیده با لب و لوجه ی آویزون که هر لحظه ممکن بود باز بزنه زیر گریه پرسید:

-حالا واقعاً سرگرد بود یارو؟

سیاوش: آره، چیه پشیمون شدی؟ شماره‌اش رو دادها. می‌خوای بهش زنگ بزنی یه عذر خواهی کوچولو بکنی ازش؟

سپیده: نه نه؛ اصلاً. اون بود که منو زیر گرفت اونوقت من عذر بخوام؟ بعدشم شماره رو به خودمون هم داد. آگه نیاز شد خودم تماس می‌گیرم.

سیاوش: صبر کن ببینم؛ غلط کرد اون که شماره داد. شما هم غلط کردین گرفتین. آه. یعنی چی؟

یه روز بعد طرفای عصر بود که یه خانمی با یه دسته گل اومد در خونه ی ما. از صحبت هاش با مامان فهمیدم مادر نیماست. خونه رو اشتباهی اومده بود، از قرار معلوم نیما آدرس رو از سیاوش گرفته و مامانش رو فرستاده برای عیادت و حالا خونه ها چون به هم نزدیک بوده اشتباهی زنگ زده.

رفت و آمدهای دو خانواده بیشتر شده بود و از قرار معلوم دل نیما هم در بند سپیده‌ی لجباز گیر.

دو سه باری که نیما رو دیده بود زیاد بهش محل نمی داشت، اما کم کم اون هم نرم شد.. سال تحویل همه تو ویلا لواسون جمع بودیم و خانواده‌ی آقای حقی هم که شامل نیما پدر و مادرش، نوید برادر و نورا خواهرش می‌شد به دعوت مخصوص شابابا حضور داشتند. سیزده به در هم با هم بودیم و این اومدن و رفتن‌ها نتیجه‌اش شد وصلت دو خانواده.

تو مرور خاطراتم برگشتم به چند سال بعدتر، به یکماه بعد از خواستگاری کیان از من.. امتحان داشتم و کلی درس ناخونده و سیاوش که از صبح اومده بود خونه مون و مخم رو تیلیت کرده بود. جمعه بود و کارخونه تعطیل؛ وگرنه زنگ می‌زدم به شابابا که بکشوندش کارخونه و یه کاری بده دستش؛ وگرنه معلوم نبود فردا با اون استاد کند اخلاقی که داشتیم چی به سرم می اومد.

کلافه از رو کتابهام پاشدم و در حالیکه به سیاوش غر می‌زدم مشغول شماره گیری با تلفن خونه شدم. سیاوش که با یکی از کتابهام خودشو باد می‌زد گفت:

- اوف، پختم، چه گرمه اینجا؟ بخاری رو یه نمه کم کن نمی‌میری که. به کی می زنگی حالا؟

- به مامانت.

- مامانم؟ چی کارش داری؟

- هیچی، می خوام بگم کار نداره که راه به راه تو رو می فرسته میای سر من خراب میشی؟ بذار بهش بگم لااقل یه کاری، چیزی بده دستت، ببندتت به پایه میزی، یه جایی زنجیرت کنه که اینقدر رو اعصاب نباشی.

عین جت اومد گوشی رو از دستم قاپید و قطعش کرد و گفت:

-خیلی نامردی. باشه. باشه باران خانم، نوبت من هم میشه. حالا یه روز تلفنم زنگ خورش زیر صفر بوده، الاف و بیکار موندم. باشه. گذر تو هم به خونه ما می افته، ببین چقدر تحویلت می گیرم؟ حالا ببین.

-من عمراً پامو بذارم خونه شما.

-نه تو رو خدا بیا طاقت دوریت رو ندارم. نه جون مادرت بیا ها می خوای به پات بیفتم؟

صورتشو کج و کوله کرد و گفت:

- آیش. دختره ی بز قدر شناس.

- آه؟

- آه و کوفت.

-کوفت تو سرت پر رو.

- چیه؟ چی شده؟

کیان بود. معترضانه بهش چغولی سیاوش رو کردم و گفتم:

- ببین چی داره میگه، بیا دستشو بگیر ببر از اینجا، به خدا ثواب می کنی.

کیان گفت:

-چی شده؟

گفتم: مرتیکه به من میگه بز.

کیان یهو از خنده سر رفت. با حرص به اون هم گفتم:

- کوفت.

وقتی دیدم بس نمی کنه ادامه دادم:

-آه. نخند دیگه. میگم داره بهم میگه بز.

سیاوش که بی خیال ولو شده بود رو مبل، یه شکلات وا کرد و انداخت تو دهانش و

گفت:

-نه پ؛ آهوپی؟ بزم از سرت زیاده.

کیان ولش می کردی تا اذون صبح می خواست ریشه بره. جیغ کشیدم:

-کیاااان؟

- چیه؟

پامو کوبیدم رو زمین و رفتم تو آشپزخونه سراغ مامان. داشت کوکو درست می کرد. بد

جور گشنه ام بود؛ ناخنک زدم که مامان زد رو دستم و با چشم غره و اخم گفت:

-نکن، عوض این جیغ جیغا بیا به کم آشپزی یاد بگیر. فردا پس فردا عروس که شدی شوهرت ازت چشم و ابروی خوشگل نمی خواد، شام و ناهار خوشمزه می خواد، خانمی می خواد، کدبانو گری می خواد.

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- که الحمد لله رب العالمین همه رو من دارم.

مامان گفت:

- از رو هم که نمیری. مثلاً قراره شوهرت بدم. حالا باز برو جلوی این دو تا پسر جوون جیغ جیغ کن دختره ی چشم سفید.

حالا مگه ول می کرد:

-به قد درازت نگاه کن؟ من قد تو بودم شیش تا بچه تر و خشک می کردم.

چشام از تعجب گرد شد و با خنده گفتم:

-شیش تا؟!... مامان به ذره کمتر چاخان کن. والله به خدا همون نصیحت معمولیت رو هم بکنی من می گیرم، دیگه نیازی به این همه غلظت نیست، قربون خودت و اون شیش تا بچه ی خیالیت.

سریع به دونه کوکو برداشتم و دویدم طرف اتاقم."

زمان حال:

آره اتاقم.. همین اتاقی که الان توش خوابیدم و دارم به روزای خوش گذشته ای فکر می کنم که هر روز جلو رومه و چه شکنجه ای بدتر از این؟ همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد. نفهمیدم آرش کی و چطور وارد زندگی ام شد و بین من و کیان فاصله ای به اندازه ی جدایی مون ایجاد کرد. اونقدر این شکاف عمیق بود که دیگه حس عشقی نسبت به کیان در من باقی نگذاشته بود. خالی شده بودم و پر از علاقه ای ناشناخته نسبت به آرش. آرش پر شور بود و کله خراب، پایه ی جوونی کردن بود و با من همراه گیر نبود. پیله نمی کرد و واسه من که با ورود به دانشگاه جو زده شده بودم بهترین بود.

اوضاع مالیش عالی بود و شاید به همین دلیل بود که خیلی خونسرد و مغرورانه ازم خواستگاری کرد و وقتی بهش گفتم نامزد دارم گفت:

- خب تو هنوز عقدش نشدی و حق انتخاب داری، می تونی بین من و اون منو

انتخاب کنی و قول شرف میدم که پشیمون نمیشی.

هر روز با یه ماشین می اومد دانشگاه. این آخری رو که من خیلی ازش خوشم اومده بود و یه بنز آخرین مدل بود بهم قول داد آگه باهش ازدواج کنم به نامم کنه. عقل و هوشم رو به کل باخته بودم و نمی فهمیدم دارم چی به روز خودم میارم. ماجرا از وقتی بیخ پیدا کرد و جدی شد که بین بابا و عمو رضا تو کارخونه اختلاف پیش اومد. زمان گذشته:

بابا، عمو رضا و شابابا تو اتاق کار بابا با هم صحبت می کردن. صحبت که چه عرض کنم؛ بحث و جدل. در اتاق نیمه باز بود و حرفاشون رو می شد شنید. عزیز و مامان با اضطراب به هم نگاه می کردن و خاله عین بچه سه ساله ها ناخنش می جوید و من؛ منتظر بودم تا ببینم این بحث ها به کجا میرسه. بابا با لحن حق به جانبی گفت:

-بیا رضا، این لیست گردش حساب ها، دسته چک ها، سندها و بقیه چیزا. همه رو از رحمتی گرفتم و با یه تیپا انداختمش بیرون. طبق خواسته ی شما البته. عمو: چرا این سندها و چک ها رو آوردی اینجا؟ این کارا چیه؟ بابا: حساب ها رو روشن کردم، مگه به شابابا نگفته بودی؟ مگه نمی خواستی زیر آب من و رحمتی رو با هم بزنی؟.

عمو: رامین باز قاطی کردی؟ باز زرع نکرده پاره کردی؟ بابا: نه رضا جون؛ برادرمی درست، با هم شریکیم درست، ولی من دیگه نمی تونم چشمو رو همه چی ببندم و این همه خود شیرینیت رو واسه شابا ببینم. بی عقل نیستم، خر نیستم، می فهمم. شابابا می خواد جنس بخره، رضا. بره قرارداد ببنده، رضا. بره سفر کاری، رضا. بخواد مشورت بگیره، رضا. بخواد آب بخوره اول رضا. بخواد.. لا اله الا الله. پس بگید این وسط من بوقم دیگه. شدم عین یه دکور واسه اتون یه گوشه از کارخونه، عین همین نخودی ها که همه فکر می کنند هیچی حالی شون نیس. عمو: یعنی چی؟ رامین. تو فکر می کنی. بابا حرفشو قطع کرد و گفت:

- صبر کن... صبر کن بگم؛ سلمان پور رو آوردم بعد از دو ماه نداشتین عرقش خشک بشه با اردنگی انداختینش بیرون، محمدی رو پیشنهاد دادم قبول نکردین؛ رحمتی رو گفتم بیاد شد حسابدار باز یه انگلی بهش چسبوندین. اصلاً این آقا معتمد من و شابابا شده بود. شد تخم چشم من؛ یه اپسیلین هم بهش شک نداشتم، اونوقت تو رو چه

حسابی ازش باز خواست کردی رضا؟ آبروش رو تو کل کارخونه به گند کشیدی، جلوی تموم کارگرا سنگ رو یخش کردی.

عمو: تو حرفاتو زدی حالا بذار من بگم؛ همه‌ی این افراد رو گفتی تمامشون جاسوسای این مرتیکه جعفر نژاد بودن، همون کارخونه دار عوضی، تو که خوب می دونی چه کینه ای از آقا جون داره، تو که می دونی اون تا پای بی آبرو کردن شابابا هم رفت، ولی نتونست کاری از پیش ببره. چطوری باید به تو فهموند آخه؟

بابا: ای بابا ولم کن رضا.. مگه می شه کارخونه رو تعطیل کرد همه‌ی مردم رو از کار بیکار کرد فقط واسه اینکه یه عوضی یه روزی با شابابا کینه داشته؟ می دونی این موضوع مال چند سال پیشه؟ اصلاً به فرض که حرفت صحیح؛ ثابتش کن؛ از کجا مطمئنی؟

شابابا: رامین بابا یواش‌تر؛ چرا داد می‌زنی؟ خب شاید تو داری اشتباه می‌کنی، شاید تو داری گول قیافه و حرفای رحمتی رو می‌خوری، شاید این مرتیکه واقعاً می‌خواد کار شکنی کنه و موش بدونه تو کارای ما.. بابا جان، اینو بدون ما تو این شهر کم معروف نیستیم، آخه به اون طرف قضیه هم نگاه کن، رضا آدمی نیست که بیخودی یه حرفی رو بزنه.

بابا: هه.. بین.. بین آقا رضا؛ خوب می‌بینی؟ حالا شابابا هم به من اعتماد نداره، بین چه جووری عین بچگی هات داری منو خورد می‌کنی؟ داری درست عین بچگی هات با اون قیافه‌ی مهربون و آب زیرکاهت شابابا رو بدست میاری و منو آدم بده می‌کنی. آگه به قول خودت مچ رحمتی و منو با هم گرفتی و آقا زرنکه شدی دیگه چرا تو بوق و کرنا کردی؟ هان؟

مدتی سکوت بود، عمو رضا جوابی نداد و بابا ادامه داد:

- خواستی خودشیرینی کنی دیگه؛ این وسط من رو هم سکه‌ی یه پول کردی جلوی بابامون. بین چه جووری ماجرا رو واسش آب و تاب دادی که علناً داره به من میگه تو داری اشتباه می‌کنی.

عمو رضا با صدای بلند و آمیخته با خشم گفت:

-بس کن رامین. تو رو خدا بس کن. آخه من چه خصومتی با تو دارم؟ مگه من گفتم تو دزدی کردی که اینجووری عین ذغال گر گرفته شدی؟ اصلاً ببینم؛ تو چرا عین همین عقده ای‌ها داری نبش قبر می‌کنی و بچگی هامون رو می‌کشی وسط؟ دارم کم کم به این نتیجه می‌رسم داری برمی‌گردی به اون دوره از زندگیت که افسردگی گرفته بودی.

یادته. به عالم و آدم بی اعتماد شده بودی؟ باید به سیما بگم شبا قرصاتو بذاره دم دستت، اینجور آگه پیش بره به زن و بچه‌ی خودت هم رحم نمی‌کنی. آخه آدم حسابی من داداشتم، هم خونتم. اصلاً من که به اون مرتیکه ی الدنگ دزد شک کردم به خودم و اون مربوطه، تو واسه چی شدی نخود آش ما؟ ما دو تا مشکلمون رو حل می‌کنیم، امشب هم اومده بودم با شابابا در همین مورد حرف بزنم که تو سر رسیدی و موضوع رو کردی تو بوق و کرنا، نه من. حالا هم خواهشا بذار من و رحمتی مسئله رو خودمون حل کنیم و چیزی نگو که باعث بی احترامی به شابابا بشه.

بابا با خنده‌ی عصبی:

- آخ. من کشته مرده‌ی این سیاستتم رضا، باز از شابابا مایه گذاشتی؟ چشم.. به قول تو خفه خون می‌گیرم ببینم با چه سند و مدرکی می‌خوای این رحمتی رو متهم کنی. شابابا با جدیت پرید وسط حرفشون و گفت:

-رامین. صبر کن پسر؛ چیه راه به راه داری طرف رحمتی رو می‌گیری، اصل ارضا راست می‌گه، حرف بچگی‌ها تون چه ربطی به الان داره؟ ببینید، من به عنوان رئیس و صاحب کارخونه با رضا موافقم، رحمتی دیگه سمتی تو کارخونه ای که مال منه نداره؛ از فردا هم کیان موقتاً حسابدار می‌شه تا یه آدم مطمئن و بی‌شیله پیلای مورد اعتماد پیدا کنیم. رامین تو هم دست از قد بازی و حرفای بی‌منطق بردار. از فردا دیگه نمی‌خوام حرفی در مورد رحمتی و کاری که کرده بشنوم. رضا تو شکایتی رو که تنظیم کردی پی‌گیری کن، رامین ما هم قراره واسه فرشای صادراتی قرارداد ببندیم.

بابا: متاسفم من نمی‌تونم، اصلاً دیگه نه به رضا نه به شما کاری ندارم. سهامم رو از کارخونه می‌خوام، شما باشین و رضا جون و خانواده‌ی محترمشون.

شابابا: بسه دیگه رامین، نشنیدی چی گفتم؟

بابا: وقتی آدمای مورد اعتماد منو قبول ندارین پس بهتره منم دور و برتون نباشم، اصلاً فکر می‌کنم سلمان پور و محمدی و رحمتی بهونه بودن، متاسفم که اینقدر دیر فهمیدم شما کلاً هدفتون آینه که منو حذف کنید. حالا هم رضا، تو بهتره دور منو خونواده ام رو یه خط قرمز بکشی.

عمو: رامین بسه. چرا داری به خاطر یه موضوع پیش پا افتاده خانواده رو از هم سوا می‌کنی؟

بابا: واسه اینکه اینجوری راحت ترم داداش. فردا میام کارخونه کارهای نهایی رو انجام می‌دم و ما رو به خیر و شما رو به سلامت. تو باش و بابا جون.. شبتون خوش.

بابا با صورتی سرخ از عصبانیت از اتاق اومد بیرون. همه آمون با نگرانی سر جامون ایستادیم. عزیز رفت طرف بابا و گفت:

- چرا اینجوری می‌کنی رامین؟ بیا بگیر بشین یه دقیقه ببینم حرف حساب شماها چیه آخه؟

شبابا هم اومد. چقدر صورت مهربونش آشفته بود. عصا زنان اومد و نزدیک بابا ایستاد. عمو رضا به چهارچوب در اتاق تکیه زده و دست به سینه و متفکر به زمین زل زده بود. بابا رو به مامان با جذبۀ همیشه‌اش گفت:

-بریم سیما. اینجا دیگه جای ما نیست.

شبابا عصاش رو به زمین کوبید:

-صبر کن بچه‌ی زبون نفهم.

اما بابا دست منو کشید و رو به مامان تقریباً داد زد:

- بریم سیما.

و مامان در حالیکه عزیز و شبابا رو دلداری می‌داد که همه چیز درست میشه خداحافظی کرد و اومد.

آرش حضورش تو زندگی‌ام پررنگ تر شد؛ با اینکه فاصله‌ی خونه تا دانشگاه کم بود و خودم پیاده می‌رفتم و می‌اومدم، اما آرش پیشنهاد می‌کرد برسونتم. زمان گذشته:

"اونروز به خواسته‌ی آرش سوار ماشینش شدم. دم خونه پیاده شدم و برای چهره‌ی خندان آرش دست تکون دادم و اون بعد از دو تا بوق پشت سر هم رفت. رفتم سمت در که با قیافه‌ی درهم و نگاه غضب آلود کیان مواجه شدم. نزدیکم اومد و پرسید:

- این کی بود؟

- نمی‌شناسیش؟

- بهتره خودت معرفی کنی.

- هم دانشگاهیم بود.

- فقط همین؟

- منظور؟

کیان دست تو جیبش کرد و حق به جانب و با طعنه گفت:

-از خم کوچه که پیچید نیشت تا بنا گوش باز و فاصله اتونم که چه عرض کنم. از یه وجب کمتر بود.

با حرص گفتم:

- منظور؟

- منظورم آینه قلم پات که خورد نشده بود؛ مثل همیشه این دو قدم راه رو پیاده می اومدی.

برای چزوندنش گفتم:

- با آرش اومدم که اومدم؛ همچین حرف میزنه انگار باهاش ر*آ*ب*ط*ه* داشتم. صورتت به سمت راست چرخید و از شدت ضربه اش تو گوشم سوت بلندی پیچید. با بهت نگاهش کردم. رگ گردنش ورم کرده بود؛ یک کلمه از دهنش در اومد:
- وقیح.

دستم از رو گونه ام سر دادم پایین و داد زدم:

- به تو چه؟ لعنتی، عوضی. حق با بابا بود، تو لیاقت منو نداری پسره ی پاپتی از خود راضی، به چه حقی منو می زنی؟

بغض تو صدام پیچیده بود و هنوز به خودم اجازه نداده بودم در برابرش گریه کنم. حس کردم عصبانیتش کمتر شده و کلافه گیش بیشتر. بعد از چند ثانیه سکوت دوباره گفتم:

- تو چیکار می که واسم تعیین تکلیف می کنی؟

ولوم صدام بالاتر رفت:

- به تو چه لعنتی.

در نهایت پامو به زمین کوبیدم تا حرصم رو خالی کنم. قدمی برداشتم، دستی به صورتم کشیدم و تو صورتش زل زدم و با صلابت گفتم:

- دیگه حق نداری اسمم رو بیاری، از این لحظه به بعد دیگه هیچی بین ما نیست، از اول هم نبود، تو یه خورده تو توهم بودی و فکر کردی می خوامت، حالا هم واسه اینکه خیالت جمع بشه میگم برو به درک، دیگه نمی خوامت. فکر کنم کف دستم از فشار ناخنهام سوراخ شده بود:

- از همون اول هم حماقت کردیم روی خوش بهتون نشون دادیم؛ ما رو چه به شما؟ اینا دقیقاً حرفای بابا بود که بعد از برگشتن از خونه شابابا بهم زد. زده بودم به سیم آخر، تیر آخر رو هم زدم. حقیقتی رو که باید می فهمید زودتر بهش گفتم:

- اصلاً همین آرش می خواد بیاد خواستگاری؛ به ماه نکشیده میشم زنش، حرفیه؟ چشمای غضب آلودش عین دو تا علامت تعجب شده بود. پوزخندی زدم و گفتم:

- چیه؟ چت شد؟ سنگ کوب نکنی یه وقت؟
- رفتم سمت در خونه. هنوز همونجا وایساده و تو بهت حرفام بود. در و باز کردم که با چند قدم بلند رسید بهم و گفت:
- صبر کن؛ وایسا ببینم.
- محلش ندادم. بند کیفم رو کشید که گفتم:
- ولم کن.
- گفت: چی میگی تو؟ این چرندیات چیه؟ قضیه چیه؟ بابات چی گفته در مورد لیاقت من؟ این پسره گ*و*ه خورده میخواد بیاد خونه اتون.
- زل زدم بهش:
- بابا گفته بیاد. (همون شب در مورد آرش به بابا گفتم و اونم گفت می تونه واسه خواستگاری بیاد.) چیه؟ می خوام برو یکی تو گوش بابا هم بزن، تعارف نکن.
- خواستم درو ببندم پاشو لای در گذاشت، گفتم:
- برو کنار.
- نرو، دارم حرف می‌زنم، جوابمو بده بی شعور.
- برو رد کارت، ما به درد هم نمی‌خوریم آقا پسر.
- درست حرف بزن ببینم چه دردته لعنتی. ببینم، نکنه دلیلش دعوی بابا و عموئه؟
- هان؟ د بگو ببینم بابات چی گفته که اینجوری رم کردی؟
- پوزخندی زدم و گفتم:
- معلومه کی رم کرده.
- نگاه عمیقی به چشمام انداخت، کلافه دستی به صورتش کشید. پاشو از لای در برداشت که سریع درو بستم و رفتم بالا.
- تو اتاقم بودم که صدای مامان رو می‌شنیدم که با تلفن حرف می‌زنه. فهمیدم کیانه:
- نه پسرم عموت حمامه. نمی‌دونم والله. چی بگم.. بابات چیزی نگفت بهت؟ نه. نه. بهتره بذاری چند روزی بگذره. آره. صبر داشته باش خودم باهات حرف می‌زنم. خدا آخر و عاقبتمونو به خیر کنه.
- تو آینه نگاهی به خودم انداختم، جای دستش رو صورتم افتاده بود. بغضم گرفتم.
- کیان با این کارش تموم اعتبارش رو تو دلم به باد فنا داد. مامان اومد تو. با چشای نگرانیش خیره‌ام شد:
- چی گفتی به این پسر؟ نزدیک بود پشت تلفن بزنه زیر گریه.

- هیچی. حرفای بابا رو بهش زدم.
- بابات عصبی بود یه حرفی زد، چرا رفتی صاف گذاشتی رو دست کیان؟
صورتتم رو نشون دادم و گفتم:
- برای این. کثافت وسط کوچه میزنه تو گوش من.
- مامان متعجب دست کشید به صورتتمو گفت:
- اون زد؟ چرا؟ عصبانیش کردی لابد. چرا با آیندهات بازی می‌کنی باران؟
پشت کردم بهش:
- تنهام بذار مامان.
- بدون توجه به حرفم اومد جلوم ایستاد:
- تو که دوستش داری چرا می‌خوای به خاطر لجبازی بابات با عموت پشت به همه
چی کنی؟
- همین چند دقیقه همه‌ی این گزارش‌ها رو داد؟
- اون داره احساس خطر می‌کنه، می‌دونه توی کله شق وقتی به سرت بزنه همه چی
رو خراب می‌کنی.
- بسه مامان، من همه‌ی حرفامو بهش زدم.
- رفتم سمت میز، هندز فریم رو تو گوشام گذاشتم، ولی مامان ول کن نبود. کنارم
نشست و گفت:
- بین عزیزم؛ آگه تو زیر همه چی بزنی روابط تیره میشه، من که با خاله و عموت
مشکلی ندارم، آگه تو لجبازی کنی همه از هم دور میشیم. معلوم نیست کینه و
کدورت‌ها تا چند سال ادامه داشته باشه. تو رو جون من. تخم این کینه و دعوا رو تو
نپاش. نذار این دو تا داداش از هم دور بشن، اینا هر دفعه که با هم مرافعه می‌کنن
بعد یه مدت کوتاه با هم خوب میشن.
- میگی چیکار کنم مادر من؟
دستم رو فشرد و گفت:
- پافشاری کن، به بابات بگو کیان رو می‌خوام، تو همه چیز رامینی. شاید اولش به
خاطر غرورش ممکنه مخالفت کنه، ولی کم کم نرم می‌شه و بعد وقتی با کیان رفتین
زیر یه سقف همه چی درست میشه. تو که بله رو بگی دو تا داداش به خاطر شما هم
که شده با هم صلح می‌کنن. یه نوه هم که واسمون بیارین دیگه نور علی نوره. رابطه‌ها
محکم تر می‌شه.

پوزخندی به حرف مامان زدم و دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:
 - من میگم نره شما میگی بدوش؟ من میگم این پسره رو نمی خوام شما از من و اون
 نوه می خوای؟ یک کلام بگم پرونده‌ی این پسره بسته است، خلاص.
 مامان نالید:

- رو دنده‌ی لچ نیوفت. چرا آخه؟
 - اصلاً من انتخابم یکی دیگه است، معیارام با اون فرق داره، از اون اولم ما قرار بود رو
 هم شناخت پیدا کنیم. خودت که شاهد بودی، من جواب قطعی مثبت بهش ندادم.
 - جواب منفی هم ندادی، وقتی بگو و بخند باهات داشتی و روی خوش نشون دادی
 یعنی می خوایش. خب اونم سنگ نیست که. چرا حالا که دلبسته ی تو شده داری
 این کارها رو باهات می‌کنی؟

- مامان بس کن. من از این آدم‌ها، از این دنیای دمه‌ی سطحی دل زده شدم، از این
 آدم‌ها با فکرای بسته و زور گو بدم میاد. یکی رو می خوام باهام جور باشه، بتونه پرتم
 کنه به دنیای مدرن امروزی، به دنیایی که هیجان دارد، به دنیایی که مثل مرداب
 نباشه، می‌فهمی مامان؟ من تصمیم دارم به پیشنهاد ازدواج آرش فکر کنم.
 - آرش؟ همون هم دانشگاهیت؟

- آره.
 - آفرین دخترم، واقعاً که دختر خودمی؛ می‌شناسمش. پدرش یکی از میلیاردرهای
 شهره. واقعاً لیاقت تو پسری مثل آرشه. بگو بیان.
 این حرفای بابا بود. هر چی مامان التماس کرد که این کارو نکنم به خرجم نرفت.
 بابا تلفنی با عمو حرف می‌زد:

- نه، من کوتاه بیا نیستم فردا کارو یکسره می‌کنم.
 نگاهش رو به من دوخت و ادامه داد:
 - دندون این وصلت رو هم بکنید، به پسر ت بگو جواب باران خیلی وقته منفیه.
 مامان با نگرانی پرسید:

- رضا بود؟
 - آره، با شابابا شاخ شدن که نمی داریم سهامت رو بیرون بکشی. من نمیدارم اینجوری
 تحقیرم کنن، بالاخره باید بفهمن منم این وسط شخصیتم زیر سؤال رفته.
 فرداش و روزهای بعد عمو و شابابا و حتی خاله و عزیز اومدن و رفتن، ولی مرغ بابا به
 پا داشت. بابا سهمش رو می‌خواست، ولی عمو می‌گفت با این کار کارخونه ضرر بزرگی

می بینه. بابا هم کوتاه نمی اومد. این وسط هم اصرارهای عزیز و شایابا برای میانجیگری برای صلح من و کیان بی فایده بود.

چه روزایی بود. آرش روز به روز بهم نزدیک تر می شد، غصه ها و گریه ها و اشکهام رو می دید و دلداریم می داد. حرفای دلم رو بهش می گفتم و اون تنها راه حل رو رسیدن ما به هم می دونست.

هنوز روزی که کیان جلوی راهم رو گرفت و خواست باهام حرف بزنه یادمه. تمام تماس ها و اس ام اس هاش رو بی جواب گذاشته بودم. از در خونه اومدم بیرون، قرار بود آرش بیاد دنبالم. کیان تا منو دید پشت سرم اومد و گفت:

- صبر کن، حرف دارم باهات.

- من حرفی ندارم.

- وایسا.

مچم رو گرفت و روبه روم ایستاد:

- یه دقیقه فقط...

چشمام رو روی هم گذاشتم، مکثی کردم و دوباره بازشون کردم و خیره شدم بهش:

- زود باش، دیرمه.

یه نگاه از اون نگاه های خاصش بهم کرد و گفت:

- باورم نمیشه تو اون باران دوست داشتنی من باشی، چی تو رو اینقدر عوض کرده که پا رو همه ی خاطراتمون میذاری؟ چرا دعوی پدرامون رو کشوندی وسط عشق و علاقه آمون؟ چی باعث شد فکر کنی اون پسر ی لاابالی میتونه خوشبخت کنه؟

جوابی ندادم به حرفاش و راهم رو گرفتم که برم، دوباره جلوم رو گرفت و گفت:

- پولداره؟ قیافه داره؟ ماشین های آنچنانی سوار میشه؟ خونه و ویلاهاش بیشتر از انگشتای دسته؟ خیلی خب، اینجوری نگاه نکن، می دونم همه ی اینا رو داره، اما لیاقت تو رو نداره. به خدا نداره.

اطلاعاتش تکمیل بود، معلوم بود حسابی تحقیق کرده. با بی حوصلگی گفتم:

- تموم شد؟

خواستم برم که مانع شد:

- باران نکن. با من اینجوری تا نکن. واسم گرون تموم میشه، با من به هم زدی، باشه. اما آرش نه. سابقه ی خوبی نداره دختر. بفهم.

با خونسردی گفتم:

-این طبیعیه، هر پسری قبل از ازدواج ممکنه ر*آ*ب*ط*ه هایی داشته باشه، اصلاً همین خودت. نگو تا حالا دستت به هیچ دختری نخورده که باور نمی‌کنم.
- بحث سر من نیست، سر توئه دیوونه. تویی که داری خودتو میدی دست یه حیوون..

جوری که بهم برخورده باشه گفتم:

- آه؟ حالا شد حیوون؟ چرا؟ چون پولداره؟ چون ماشین و خونه ی آنچنانی داره؟ چون افکارش پوسیده نیست؟ نه پسر جون، تو احساس حسادت می‌کنی یا شایدم حقارت. ماشین آرش رو از پشت سر کیان دیدم که پیچید تو کوچه. لبخندی رو لبم نشست؛ براش دست تکون دادم. کیان رد نگاهمو گرفت. اخم اومد تو صورتش. زیر لب گفتم: چه حلال زاده‌ام هست.

از کنار کیان با غرور رد شدم و رفتم سوار شدم. پدر آرش صاحب چندین هتل تو مالزی، دبی و تایلند بود. پولش از پارو بالا می‌رفت. عروسی مون تو یکی از بهترین هتل‌های شهر که مال سالار خان، پدر آرش، بود برگزار شد؛ یه عروسی رؤیایی.

همه چی در حد شگفت آوری عالی بود، فقط مونده بود دو تا بال رو پشتم در بیاد از ذوق و شوق زیاد. مطمئن بودم تموم دخترای فامیلمون شاخ در آوردن. من.. باران. شده بودم تک عروس سالار خان، یکی از خریول‌های شهر.

تو عروسی نه کیان رو دیدم نه سیاوش رو. کیان که معلوم بود چرا نیومده، اما سیاوش رو نمی‌دونم؟ حتی خاله سیمین هم اومده بود، اما عمو رضا به چشم نیومد. خاله سرفره ی عقد هدیه‌اش رو بهم داد و با لبخند ساختگی گفت:

- دل کیان که شکست، از اونجایی که مثل دختر خودم همیشه دوستت داشتی و هنوزم دارم، امیدوارم هیچوقت دلت نشکنه.

اینو گفت و در حالی که سعی می‌کرد بغضش نشکنه، با صدایی لرزون گفت:
- خوشبخت بشی.

آرش تک پسر بود و سه تا خواهر داشت؛ آزیتا، آمنه، آناهیتا. هر سه ازدواج کرده بودن و شوهراشون هم همه زیر دست سالار خان بودن. هر کدوم یه کف دست پارچه دور خودشون پیچیده بودن به اسم لباس مجلسی. با هر بار خم شدنشون تمام چشم‌ها زوم می‌شد رو نقاط حساس، اعم از جلو و عقب. شوهراشون هم با هر کی که می‌اومد دم دستشون می‌رقصیدن. با اینکه لباساشون واقعاً خجالت آور بود، اما من به خودم می‌بالیدم که عروس چنین خانواده ی لارج و باکلاسی شدم. نوشیدنی به وفور یافت و

سرو می‌شد.. لا قیدی و بی بند و باری تو اقوام آرش بیداد می‌کرد.. خواهراش که انگار جام‌های نوشیدنی رو با یه چسب فوق قوی به دستاشون چسبوندن؛ جزیی از تیپ و قیافه‌ی اروپائیشون بود.

آخر شب که به خونه‌ی رویاییمون رفتیم تا صبح بهترین و تکرار نشدنی‌ترین لحظات عمرم رو طی کردم. آرش مهربون بود و رفتارهایی از خودش نشون می‌داد که مورد پسند خانم‌ها بود. واقعاً چقدر بین و آرش و کیان فاصله بود. آرش با طرز لباس پوشیدنم و آرایش تند و رقص توی جمع مردها مخالفتی نداشت؛ برعکس، این رفتارها رو نشونه متمدن بودن و روشنفکری خودش می‌دونست.

ماه عسلمون رو رفتیم پاریس. واقعاً که حالا فکرش رو می‌کنم با خودم میگم، آگه آرش مثل روزای اول عروسی مون می‌موند و اینقدر رفتارش تغییر نمی‌کرد هیچوقت ترکش نمی‌کردم. آرش روزای اول ازدواج رو یه جوایبی می‌پرستیدم، برام شده بود یه الهه، یه مرد نمونه و یه آدم متشخص.

مشغول قدم زدن تو خیابونهای پاریس بودیم و آرش دست به کمرم گرفته بود و شونه به شونه‌ی هم راه می‌رفتیم.. می‌خواستم برای اقوامم سوغاتی بخرم، به مامان زنگ زدم تا هم حالی ازش بپرسم و هم اینکه ببینم چی لازم داره برایش بگیرم. گوشه‌ی رو جواب داد، اما جواب نمی‌داد بهتر بود. کلی صداس ناراحت بود و از صدای جیغ و گریه‌ی اطرافیان معلوم بود اتفاق بدی افتاده. به هول افتادم و با ترس پرسیدم:

-مامان چیه؟ چی شده؟ تو کجایی الان؟ کیه داره جیغ می‌زنه؟
و مامان با بغض گفت:

-هیچی. چیزی نیست. بعداً باهات تماس می‌گیرم.

- اینو گفت و قطع کرد و آتیش انداخت به جون من.

از ماه عسلم لذتی نبردم، چون خبر رسید که شابابا از دنیا رفته و چه روز سیاهی بود برام اون روز. اشکهام مثل بارون بهار می‌ریخت، هتل رو گذاشته بودم رو سرم و خواهش از آرش این بود که زودتر برگردیم و من برای آخرین بار شابابا رو قبل از دفنش ببینم.. میون بغض و اشکهام با خودم فکر می‌کردم آخرین بار کی دیدمش؟ شب عروسیم بود، با اینکه از انتخابم راضی نبود، اما پیشونیم رو بوسه زد و یه انگشتر طلا با نگین ریز عقیق دستم کرد و گفت:

-خوشبخت بشی عزیز بابا.

حتی برای خداحافظی قبل از اومدن به پاریس نرفتم پیشش، فقط تلفنی خداحافظی کردم. چه کم لطفی بزرگی در حق عزیزترین آدم زندگی‌ام کردم. آرش سعی در آروم کردن و دلداریم داشت. سرم تو آغ*و*ش گرمش بود و موهام تو دستای پر محبتش. واقعاً از اون همه حمایت و دل گرمیش آروم می‌شدم. پلاکاردهای تسلیت رو که سرتاسر دیوار خونه ی شابابا دیدم بدنم به لرزه افتاد. انگار هنوز برام قابل باور نبود. دست آرش رو ول کردم و دویدم سمت خونه. در نیمه باز رو بازتر کردم، اما یهو خوردم به یه چیز سفت. سر بالا آوردم. کیان بود.. چه قیافه ای. چه وضعی. باورم نمی‌شد.. ریشش در اومده و چشمای غمبار و سرخ.. چشمه‌ی اشکم جوشید و زار زدم:

- شابابا کجاست؟

جلوی دهانش رو با دست گرفت تا صدای گریه‌اش بلند نشه. از جلوم کنار رفت و راه کوچه رو در پیش گرفت. از در حال که تو رفتم صدا و همهمه و گریه‌ی زن و مرد بود که خورد تو صورتم. سیاوش دستاشو جلوی صورتش گرفته بود و صداش رو می‌شد شنید که با لرزش شونه هاش همراه شده بود. مامان و خاله با صداهایی گرفته زار می‌زدن. عمو رضا تو آشپز خونه سر رو میز گذاشته بود و گریه می‌کرد. و عزیز. تسبیح فیروزه دستش بود و بی صدا اشکهای گلوله می‌شد و می‌ریخت رو گونه‌های چروکیده‌اش.. مامان اومد ب*غ*ل*م گرفت. بلند گریه کردم. چه روزی شده بود؟ دنبال بابا گشتم. تو جمع نبود. مامان گفت تو اتاق شاباباست، در رو که باز کردم با پیکر نیمه جون بابا مواجه شدم که افتاده بود رو زمین. با صدای جیغ همه اومدن تو اتاق. اورژانس اومد و بردنش بیمارستان و بابا سکتته‌ی مغزی کرد، به همین آسونی. شابابا رو به خاک سپردن، بابا سکتته رو رد کرده بود، اما یه پاش لمس شد و تا حدودی تکلمش رو از دست داده بود. عمو رضا بابا رو رو تخت بیمارستان بغل گرفته بود و بلند بلند گریه می‌کرد.. و بابا که قطره‌های اشکش از گوشه‌های چشمش پایین می‌چکید. دو تا برادر تو بدترین شرایط ممکن با هم آشتی کرده بودن. بابا رو مرخص کرده بودن، اما دکتر گفته بود آگه بخواد به شرایط قبلش برگرده باید جلسات فیزیوتراپی رو مرتب بره. فشار و تنش عصبی هم که براش سم بود. هر دفعه عمو رضا یا کیان برای بردن بابا به بیمارستان برای فیزیوتراپی اقدام می‌کردن و اما.. آرش به عنوان داماد خانواده دلگیر بود از اینکه چرا اون برای خدمت به پدر زنش انتخاب نشده.

بعد از چهلیم شاپابا دوباره خبر بدی همه آمون رو غمزده کرد. بچه‌ی سپیده یه ماه زودتر به دنیا اومد و البته مرده. عمه در حال سگته کردن بود. پدرش، برادرش و حالا هم تنها دخترش.. به معنای واقعی از پا افتاده بود و.. حال سپیده که افتضاح بود. و نیما که مرخصی گرفته بود تا تو این شرایط وحشتناک سپیده تنها نباشه.

بعد از این همه اتفاق بد و اوضاع نابسامانی که پیش اومده بود از تنها چیزی که خوشحال بودم جمع شدن دوباره‌ی خانواده دور هم و پاک شدن کینه‌ها بود؛ تا اونجا که عمو مهربانانه منو تو بغلش می‌گرفت و آرش رو مثل عضوی از خانواده اش قبول کرده بود. خاله هم همینطور. اما این وسط کیان هنوز دل گیر بود و سرد. دو سال از ازدوایم می‌گذشت. شنیدم سپیده باز باردار شده. باهاش تماس گرفتم و تبریک گفتم و پیشنهاد دادم که به خاطرش یه مهمونی بگیره. قبول کرد و همه رو برای یه شب دعوت کرد. بابا خدا رو شکر سر حال به نظر می‌رسید. با عصا راه می‌رفت. عضلاتش هنوز کمی مشکل داشت، اما از روزای نا امید کننده‌ی اول بهتر شده بود و حتی به خوبی صحبت می‌کرد. رفتم گونه‌اش رو بوسیدم. عزیز رو هم بغل کردم و به بقیه هم سلام دادم. به غیر از کیان همه جواب دادن.. و آرش که به تقلید از سیاوش رو به نیما گفت:

- به، احوال آق پلیسه. مبارکا باشه.

احساس کردم نیما زیاد خوشش نیومد؛ شاید چون فقط سیاوش حق داشت اینجوری صداش کنه. و عزیز بود که رو به من پرسید:

-انشالله بچه‌ی باران رو کی قراره ببینیم؟

همه‌ی نگاه‌ها چرخید سمت من. حتی نگاه سرد کیان. سرفه ای کردم و خودم رو بیشتر به آرش چسبوندم و بازوش رو گرفتم و گفتم:

- عزیز واسه ما هنوز زوده، ما فعلاً دنبال تفریحمون هستیم. تازه چند تا سفر خارج از کشور تو برنامه آمون هست که قراره به همبن زودی‌ها شروعش کنیم و با وجود بچه ممکن نیست. حالا وقت واسه بچه دار شدن هست، مگه من چند ساله عزیز؟ احساس می‌کردم حرص کیان رو در آوردم، چون بیشتر تو مبل فرو رفت و موقع حرف زدن من سرش تو موبایلش بود و اخمی بزرگ تو صورتش جا خوش کرده بود. واقعاً چه آدمی بودم؟ داشتم پز شوهرم رو به کسی می‌دادم که یه روزی قرار بود شوهرم بشه؟

از سپیده شنیدم که کیان دنبال تأسیس یه شرکت. از همون اول هم کار تو کارخونه رو به عنوان یه شغل همیشگی به حساب نمی‌آورد. همیشه می‌گفت من آخرش باید برم دنبال علاقه‌ام. دوست داشت کارش تو زمینه ای باشه که درسش رو خونده؛ یعنی معماری. انگار سیاوش هم با مدرک مهندسی عمران دنباله رو کیان بود، به اتفاق هم قرار بود این شرکت رو اداره کنند.

انگار زندگی دیگه نمی‌خواست روی خوبش رو بهم نشون بده، یکسال آخر زندگی‌ام بحرانی‌ترین سال بود. آرش شده بود یه لات بی سر و پا. چند باری سر اس ام اس های مشکوکی که بهش می‌رسید با هم جرو بحث کرده بودیم. هر دفعه هم آروم می‌کرد و از دلم در می‌آورد و مطمئن می‌کرد که بهش شک نداشته باشم. یه مدتی رو با هم خوب بودیم، اما تا بهش اعتراض می‌کردم که چرا شب‌ها دیر میاد یا چرا بعضی وقتا چشمش سرخ و اوضاع و قیافه‌اش آشفته است، سرم داد می‌کشید و باز بحث و دعوای جدیدی راه می‌افتاد. سعی می‌کردم زیاد به پر و پاش نیچم و با رسیدن به خودم و وضع خونه، زندگی‌مو از این افتضاحی که هست در بیارم.

یه شب نشستم و کلی با منطق و لحن آروم باهاش صحبت کردم. التماسش کردم دست از الواتی و رفیق بازی برداره و دل به زندگیش بده. گفتم آگه دوستم داره اینقدر اذیتم نکنه. از عشقی که بینمون بود گفتم، براش گفتم به خاطرش از کیان گذشتم و تو انقدر برام مهم بودی که دو تا خونواده رو به هم ریختم. ازش خواستم این فرصت رو بهمون بده تا بچه دار بشیم که شاید معجزه ای رخ بده و این وضع به پایان برسه. آرش منو تو آغوش کشید و ب*و*س*ه بارونم کرد و گفت، افتخار می‌کنه که زنی فهمیده و باشعور مثل من داره. گفت هر کی دیگه جای من بود تا الان می‌رفت خونه ی باباش و پشت سرش هم نیگا نمی‌کرد. اون شب مثل شب عروسیمون برام خاطره انگیز بود. چشمای مشکی آرش سرشار از عشق شده بود؛ دوباره شده بود همون آرش دو سال قبل، همونطور عاشق پیشه و مهربون.

باردار شده بودم، اما نگرانی‌های من تمومی نداشت. علیرغم اینکه آرش بهم قول داده بود سربراه بشه، اما بازم یه وقتایی زیر قولش می‌زد. تازگی‌ها بهونه اش این شده بود که از کیان خوشم نمیاد و واسه همینم تو جمع خونوادگیمون زیاد حاضر نمی‌شد.. وقتی سپیده زایمان کرد همراهیم نکرد و من مجبور شدم خودم برم و به دروغ به همه بگم آرش به یه سفر خارج از کشور رفته..

مامان بیشتر اوقات بهم سر می‌زد، حال خوب نبود. بیشتر وقتا حالت تهوع و سر درد امونم رو می‌برید، کسل بودم و خوابم هم زیاد شده بود. آرش اما برگشته بود به وضع قبلیش. مشروب می‌خورد، قرص مصرف می‌کرد، وضع ظاهریش افتضاح شده بود و زیر چشمش قد یه وجب گود افتاده بود. دیگه از اون پوست شفاف و براق خبری نبود. خودشو تو دود و پارتی‌های شبونه گم کرده بود.. یه آرش معتاد؛ یه الکلی بی عار و بی مسئولیت افتاده بود رو دستم..

رفقاش رو می‌آورد خونه و تا نیمه‌های شب صدای خنده هاشون گوشمو کر می‌کرد. رفقای جدیدش رو نمی‌شناختم. اون هم مثل قبلی‌ها آرش رو واسه پولش می‌خواستن و هر وقت اینو بهش می‌گفتم با یه تو دهنی ساکت می‌کرد، دیگه حتی جرات اینکه به پدر و مادرم هم از وضعم بگم نداشتم؛ اول اینکه حامله بودم و پای بچه در میون بود، بعد هم بابا هنوز مریض احوال بود، هر جور فشار عصبی و اضطراب براش مثل سم می‌موند.

بر فرض که بر می‌گشتم، چه طور با سرزنش‌های اطرافیانم کنار می‌اومدم؟ به خانواده‌ی شوهرم هم نمی‌تونستم گلایه کنم. یه بار که از زیادی مشروب خوردن آرش و حالات غیر عادی و دیر برگشتنش به خونه برای مادرش گفتم، پشت چشمی نازک کرد و با اخمی تلخ و لحنی گزنده گفت:

- روز اولی که اومدی تو خانواده‌ی ما، دیدی که ما اهل این برنامه‌ها هستیم، حالا حرف حسابت چیه؟ نکنه می‌خوای بچهام رو مثل خودت امل بار بیاری؟ می‌تونی باهش زندگی کن نمی‌تونی هم برو. زن واسه آرش کم نیست.

با توجه به وضعیتم چند روزی بود خونه نمی‌اومد، می‌اومد یه سر می‌زد و باز می‌رفت و شب‌ها هم دیر وقت می‌اومد. حتی ناهار و شام رو هم دیگه با هم نمی‌خوردیم. یه روز بعد از ظهر برگشت خونه، از چهره‌اش عصبانیت می‌بارید، لابد مثل دفعه‌ی قبل تو قمار باخته بود.. اومد تو آشپزخونه قرصی انداخت تو دهانش و بطری آب رو سر کشید. از همون قرصایی بود که می‌دیدم بعضی وقتا می‌خوره. مطمئنم روانگردان بودن، چون بعد از مصرفشون حال عادی نداشت. دیگه حال دست خودم نبود خسته شده بودم از این وضع. رفتم تو آشپز خونه و گفتم:

- کجا بودی دیشب؟

نگاهم کرد اما جوابی نداد. خواست بره بیرون که دستشو گرفتم و باز گفتم:

- میگم کجا بودی دیشب؟

یه نگاه به مچ دستش انداخت یه نگاه به من:

- قبرستون.

دستش رو ول نکردم، بیشتر فشارش دادم و گفتم:

- چرا اینجوری می‌کنی با زندگیمون؟ چرا تنهام می‌داری تو این وضعیت؟ تا صبح از

ترس خوابم نبرد، لعنتی داری با زندگیمون چیکار می‌کنی؟

دستش رو کشید و داد زد:

- ولم کن زنیکه. چی از جونم می‌خوای؟ همینم مونده به تو جواب پس بدم، اصلاً هر

جا بودم به تو چه؟ تو به خونه داریت برس، چی کم داری که اینجوری پاچه می‌گیری؟

حالا یه شب بیرون بودم که بودم، دو روز دیگه که تولهات رو پس انداختی میشه

همدمت. بشین تا صبح باهات درد و دل کن که تنها نمونی.

از شدت ناراحتی و زهر حرفاش بغضم ترکید:

- بی لیاقت. تو چی هستی؟ کی هستی؟ این توله ای که حرفشو می‌زنی بچه‌ی توی

نامرده.

یهو یه طرف صورتم سوخت، سیلی زده بود. باچشمای سرخ شده خیره‌ام شد و داد

کشید:

- من نامردم پدرسگ؟ آره، من؟

رو به روش ایستادم و گفتم:

- آره تو نامردی، یه نامرد بی مسئولیتی که کل زندگیش فقط خورده و خوابیده و پول

خرج کرده. تو چی از زندگی زن*ن*آ*ش*و*ی*ی* می‌فهمی؟ چی از عاطفه و احساس

می‌فهمی؟ خسته شدم از دستت، خسته‌ام از این زندگی نکبتی که هر روز دارم بیشتر

تو لجنش فرو میرم. پول، ثروت و تجملات نمی‌خوام. من یه مرد می‌خوام که بالا

سرم باشه، یه مردی که نامردی تو وجودش نباشه، یه مردی که غیرت داشته باشه و زن

و بچهاش رو آدم حساب کنه.. توی نامرد رو باید ببندنت به گاری.

افتاد به جونم و مرتب فحش می‌داد:

- سلیطه تموم هیکلت از پول منه، خرج می‌کنی، می‌خوری و می‌خوابی و هیکل گنده

می‌کنی که اینجوری تو روم وایسی و زرز کنی؟ معلومه که کی رو باید ببندن به گاری.

تو. اون طایفه‌ی عتیقه‌ات رو.

یهو هلم داد، کنترل رو از دست دادم و کمرم خورد به کابینت‌ها.. ادامه داشت

فحش‌ها وکتک هاش:

- لیاقتت همون پسره ی گدا گشنه است. تو رو چه به ما؟ چه خبط و غلطی کردم که توی نمک به حروم رو آوردم تو فامیل سالار خان.
- پایین کابینت‌ها نشستم و تو خودم مچاله شدم و سعی داشتم جلوی ضرباتش به پهلو و شکمم رو بگیرم. دیگه داشتم از حال می‌رفتم. با احساس سوزش شدیدی زیر شکمم جیغ بلندی کشیدم و گفتم:
- ولم کن کثافت.
- موهام رو گرفت و کشید و وحشیانه گفت:
- بگو غلط کردم، بگو گ*و*ه خوردم. بگو بابام و همه کسم نامرده. زر بزن. دِ جون بکن بگو تا نکشتمت.
- دستامو رو سرم گرفتم و داد زدم:
- عوضی بچه‌ام... ولم کن.
- وقتی در رو محکم به هم کوبید و رفت بیرون دیگه نایی واسه بلند شدن نداشتم. هنوزم احساس سوزش شدیدی داشتم. بلند شدم که سرم گیج رفت و خوردم زمین. رد خون رو روی ساق پام که دیدم دلم لرزید و داد بلندی کشیدم:
- خدایا!!!!
- زنگ زدم به آرش، گوشیش رو تو خونه جا گذاشته بود. رفتم سوئیچ رو بردارم که برم سمت پارکینگ که باز سرگیجه اومد سراغم.. خواستم شماره‌ی بابا رو بگیرم، آخه چه جوری با اون وضعیت بهش خبر بدم، پس نیوفته خلیه. با این حال شماره‌ی خونه رو گرفتم که کسی برنداشت.. وای خدا. خونم داشت می‌رفت. به ردش نگاه کردم رو سرامیک‌های کف. لرزش دست‌ها و بدنم کاملاً مشخص بود، به کی زنگ بزنم آخه. به ذهنم رسید به سیاوش بگم. هق هق کنان سیاوش رو گرفتم. بعد از سه بار بوق جواب داد:
- الو؟
- الو سیا؟
- الو، بفرمایید.
- بارانم. بیا سیاوش، می تونی؟ لطفاً. حالم خوب نیست.
- چی شده؟
- بیا. اینجا. باید برم بیمارستان.
- اومدم، اومدم.

دیگه رمقی برام نمونده بود، پاشدم که برم حاضر شم که سرم گیج رفت و دیگه چیزی نفهمیدم."

کیان:

از صبح که اومده بودم شرکت دستم به کار نمی‌رفت. صدای آهنگ سیستم رو میزم منو یاد شب بدبخت شدنم انداخت. شب عروسی باران. شبی که تموم آرزوهامو بر باد رفته دیدم. می‌خواستم سر به تن جفتشون نباشه.. کاش می‌شد یکی رو بزخم. یکی که خوب می‌دونستم دلم می‌خواس باران باشه. اونقدر بزمنش که دیگه هوس نکنه منو قال بذاره.. یه دل سیر بزمنش و بعد محکم بغلش کنم و بگم، آگه بهم قول بدی دیگه از این غلطها نکنی دیگه نمی‌زنمت. اون شب بعد از رفتن مامان به هتل موردنظر، رفتم ویلا لواسون. بابا بهم زنگ زد و با لحن دلسوزانه ای گفت:

-کجایی؟

گفتم راحتم بذاره. اون شب تا صبح سرتو بالشم کردم تا بغض وامونده ی این چند وقته رو بترکونم. صدای پخش رو بلندتر کردم. اون شب تا صبح صدای امید همدم لحظات پر از اندوهم شد:

اگر مانده بودی تو را تا به عرش خدا می‌رساندم/اگر مانده بودی تو را تا ته قصه‌ها می‌کشاندم

اگر با تو بودم به شبهای غربت که تنها نبودم/اگر مانده بودی ز تو می‌نوشتم، تو را می‌سرودم

مانده بودی اگر نازنینم زندگی رنگ و بوی دگر داشت/این شب سرد و تاریک غربت با وجود تو رنگ سحر داشت

با تو این مرغک پر شکسته، مانده بودی اگر بال و پر داشت / با تو بیمی نبودش ز طوفان، مانده بودی اگر همسفر داشت

هستی‌ام را به آتش کشیدی، سوختم من ندیدی ندیدی/ مرگ دل آرزویت اگر بود مانده بودی اگر می‌شنیدی

با تو دریا پر از دیدنی بود، شب ستاره گلی چیدنی بود/ خاک تن شسته در موج باران، در کنار تو ب*و*س*ی*د*ن*ی* بود

بعد تو خشم دریا و ساحل، بعد تو پای من مانده در گل / مانده بودی اگر، موج دریا تا ابد هم پر از دیدنی بود

با تو و عشق تو زنده بودم، بعد تو من خودم هم نبودم/ بهترین شعر هستی رو با تو،
مانده بودی اگر می‌سرودم

حالا با این همه زجری که به من و خودش تو این سه سال داده برگشته بغل گوش من
داره زندگی‌شو می‌کنه. برگشته که روزای آشفته‌ی زندگی‌ام رو آشفته تر از اینی که
هست بکنه. آره، برگشته. ولی چه برگشتنی؟ هنوزم وقتی یاد بدن ظریفش که غرق
خون وسط اون قصر رویابیش می‌افتم دلم براش می‌سوزه. برای خودش و خوش
خیالیش که یه روزی فکر می‌کرد صاحب تموم دنیا شده. وقتی سیاوش تماسش رو
قطع کرد، نگران و مضطرب رو به من کرد و گفت:
- باران بود؛ گفت حالش بده.

وقتی در رو شکستیم و رفتیم تو یه لحظه راه نفسم بند اومد. یعنی حق باران این بود؟
وقتی ب*غ*ل*ش* کردم تا بذارمش تو ماشین یه حس شیرین اومد سراغم، این تن
نحیف می‌تونست یه روزی مال من باشه. سیاوش داشت به آرش فحش می‌داد:
- مرتیکه ی خرابی فکر؛ معلوم نیست کدوم گوریه. گوشیش رو جا گذاشته تو خونه.
زنش رو هم با این وضعیت تنها ول کرده.

وقتی رسوندیمش بیمارستان پرستاره گفت بچهاش رو از دست داده.. وقتی فهمیدم
آرش نامرد به این روز انداختش عصبانیت صد برابر شد.. روزی رو که بهش گفتم
لیاقت تو رو نداره، کر شده بود و کور. حالا هم باید می‌کشید. حقش بود.. حقش بود
دختره ی بی معرفت.

باران:

سر دردهای شدیدی به سراغم اومده بود، داشتم تبدیل می‌شدم به یه آدم مریض
الحال افسرده که مجبوره به خاطر نشنیدن طعنه و کنایه از دیگران تو اتاقش کز کنه.
البته اطرافیانم زیاد باهام کاری نداشتن و حتی خاله و عمو رضا هم رابطه اشون باهام
مثل قبل از ازدواجم شده بود، اما این وسط من خجالت زده‌ی محبت هاشون بودم.
مامان اصرار داشت خودمو قایم نکنم و برم تو اجتماع و با آدم‌ها بجوشم و یه کاری
واسه خودم دست و پا کنم. می‌گفت باید برم کلاسهای مختلف، ولی من نه حالش رو
داشتم، نه احتیاجش رو.. به زبان انگلیسی مسلط بودم و واسه خودم یه پا ورزشکار.
کلاسهای شنا، ژیمناستیک و ایروبیک. همه رو امتحان کرده بودم. به کامپیوتر هم تا
حدودی مسلط بودم. خداروشکر هوش و استعدادم از بچگی در حد بسیاری بالای

بود، اما من مونده بودم چرا این هوش و استعداد در انتخاب شوهر هیچ کمکی بهم نکرد؟ مامان مدام اصرار می‌کرد یه کلاسی برم تا یه سرگرمی برام باشه تا از فکر کردن به گذشته و دچار شدن به این سر دردهای عصبی خلاص بشم. رو مبل لم داده بودم و با یه روسری محکم دور سرم رو بسته بودم. شدیداً درد داشتم. دستم زیر چونه بود و یک ساعت بود زل زده بودم به تلویزیون که فیلم سینمایی پخش می‌کرد. اعتراف می‌کنم که هیچی ازش نفهمیدم.. نه که فیلمش بی سر و ته باشه ها. نه.. اتفاقاً یکی از بهترین فیلمای سینمای هالیوود بود، ولی من هوش و حواسم پرت شده بود به جایی که نمی‌تونسم پیداش کنم. سیاوش زنگ زده بود و مامان صدام زد و گفت کارم داره. نای بلند شدن نداشتم. بی حوصله گفتم:

-ببین چی میگه مامان؟

مامان: پاشو دختر با تو کار داره، آگه می‌خواست به من می‌گفت خب.

ناچار پاشدم و گوشه‌ی رو از مامان گرفتم:

- الو؟

سیاوش با صدای شاد و شنگول از اون طرف خط گفت:

-سلام خانم خونه نشین. چطورایی؟ ما رو نمی‌بینی حسابی خر کیفی‌ها.

بی حال گفتم:

-سلام... بد نیستم.

- آه... آه... دختره ی شفته. درست حرف بزن، چقدر بی حالی.

- حالم خوش نیس سیا، چی میگی؟

-میگم بیا با ما بریم بیرون... یه مهمونیه، پیام دنبالت همراهیم می‌کنی؟

- نه.

- چرا آخه؟ تو خونه بمونی غصه‌ها دوره‌ات کنن برات بهتره؟

- کی گفته من غصه می‌خورم؟

-نیازی نیس کسی بگه، از کارایی که می‌کنی همه می‌فهمن.

با لجبازی و البته به دروغ گفتم:

- من خوبم...

-واقعاً خوبی؟

- آره.

-مطمئن؟

-میگم آره.

- خب خیلی خوبه که... پس من میام دنبالت و هیچ حرف دیگه ای رو هم قبول نمی‌کنم.

اینو گفت و قطع کرد و فرصتی برای مخالفت بهم نداد. گوشی رو گذاشتم و دوباره لم دادم رو مبل. بعد از نیم ساعت سیاوش اومد و وقتی منو دید که هنوز حاضر نشدم با اخم اومد کنارم و مثل وقتایی که کم می‌آورد شروع کرد به هارت و پورت:

- پاشو، همچین بزمنت ورم کنی، پاشو بریم میگم.

بازوم رو گرفت به زور بلندم کرد. با اکراه پرسیدم:

- مهمونی کی هست حالا؟

-غریبه نیست.

با اصرارهای مامان و سیاوش بالاخره حاضر شدم و دنبال سیاوش از در خارج شدم. ماشین شاسی بلندش چند متری دور تر از خونه پارک بود. یکی رو صندلی جلو نشسته بود. سیاوش جلوتر رفت و اصلاً فرصت نداد که ازش بپرسم کی همراهشه. رو صندلی عقب نشستم. نیم رخ طرف رو که دیدم شناختم. وای من. این که کیانه. خدا خفت کنه سیاوش. آروم گفتم:

- سلام...

جوابی بهم نداد و رو به سیاوش گفت:

-حرکت کن دیگه، دیر شد.

بعد از طلاقم بار اولی بود که می‌دیدمش. آخرین بار تو بیمارستان کنار در اتاقم یه لحظه چشمم بهش خورد که نگاهم می‌کرد. سیاوش راه افتاد و صدای یه آهنگ قدیمی تو ماشین طنین انداخت:

- چه کنم چیکار کنم تو منو نشناختی/ تو ببین به کی به چی عشق منو باختی
برو که بی حقیقتی تو قلب من جات نیست/ اونقده از دور شدم که دیگه پیدات نیست

یک آن ذهنم پر کشید به گذشته.

زمان گذشته:

"یه روزی که کیان تماس گرفت و گفت آماده شم باهش برم بیرون یه چرخی بزنیم. تو اولین نگاه به تیپم یه ایراد تراشید و حالمو گرفت... بالاخره سوارماشینش شدم. اونروز هم همین آهنگ رو داشت گوش می‌داد. به مذاقم خوش نیومد و گفتم:

- آه... این چیه گوش میدی؟
 آهنگ رو رد دادم، ولی کیان لج کرد و باز آوردش و با خونسردی گفت:
 - خوبه که؟
 - چه بدسلیقه. خدا کنه افکارت مثل سلیقهات قدیمی نباشه.
 با چشمای پرسشگرش خیره‌ام شد و گفت:
 - منظور؟
 گفتم: نفهمیدی منظورمو؟
 چند ثانیه ای سکوت بود که دنده رو عوض کرد، آرنجش رو گذاشت لبه‌ی پنجره، با یه دست فرمون رو تودست گرفت یه نگاه بهم انداخت و گفت:
 - آگه می‌خوای منو یاد رفتار صبحم بیاندازی که گفتم شالت رو مرتب کن باید بگم در این مورد آره؛ قدیمیه افکارم. مشکلی هست حالا؟
 فوراً گفتم:
 - هست.
 باز خونسردانه گفت:
 - خب میشه دوستانه حلش کرد.
 با اخم گفتم:
 - با تو نمیشه دوستانه بود.
 دستش رو از لبه پنجره برداشت و صاف نشست. با اخم به روبه رو خیره شد و گفت:
 -بین می‌تونی امروز رو بهمون زهر کنی.
 کلید پخش رو زدم، سی دی رو ازش بیرون کشیدم و پرتش کردم از پنجره بیرون و گفتم:
 - اصل اهمه اش تقصیر این آهنگه بود که بحث ما به اینجا کشید.
 اگر چه کیان روز بعد عین همون سی دی و اون آهنگ رو خرید، ولی خودم هم خوب می‌دونستم انتظار بیجاییه که بخوام سلیقه‌ی کیان رو عوض کنم."
 زمان حال:
 یه لحظه باخودم فکر کردم کیان با اون قیافه و دک و پوز آقامنشانه و سنگین و رنگینش، ساسی مانکن یا نازی و شراره، که تا سر حد مرگ جلف بودن گوش کنه و اونو طوری تصور کردم با آدامسی در دهان و موهای سیخ سیخی و خط ریش نازک و ابروهای نازک شده، جین پاره پوره‌ی فاق کوتاه و تا نصفه‌ی ب*آ*س*ن رسیده داره قر

میده و از زیر عینک دودیش بهم چشمک میزنه. یه لحظه از تصور کیان با اون وضع و قیافه خنده‌ام گرفت. لبخندم از چشم سیاوش دور نمونده بود مثل اینکه از تو آینه زیر نظرم داشت؛ چون گفت:

- به چی اونجور لبخند ژکوند می‌زنی؟
از خیالات اومدم بیرون و هول شده گفتم:
- هان؟

پوزخند مسخره‌ی کیان رو حس کردم و صدای سیاوش که باز گفت:
- تو هیپروتی دختر.

سکوت کردم و غم دوباره مهمون دلم شد. هنوز نمی دونستم دارم به کجا و چه مهمونی میرم.

کیان:

مهمونی شلوغی شده بود. به مناسبت سالگرد تأسیس شرکت تو خونه ام یه مهمونی باحضور همکارا و دوستانم گرفته بودم. باران از موقعی که اومده بود یه گوشه نشسته بود و خیره مونده بود به یه نقطه. با نگاهی تلخ از پایین به بالا براندازش کردم. بوت های بلند قهوه ای، کت و دامنی چرم با یقه‌ی باز که گردنبنند ضخیمی با رشته‌های آویزون سفیدی گردن و قسمت بالایی س*ی*ن*ه* آ*ش رو می پوشوند، و گوشواره‌هایی که تقریباً افتاده بود رو شونه هاش. و یه شال مشکی با طرح‌های قهوه ای رو سرش و موهای عسلی رنگ که از شالی که ناشیانه سر کرده بود پیچ و تاب خورده بیرون زده بود و یه آرایش ملیح و ماهرانه که مختص باران بود. هنوزم با گذشت این چند سال در نظرم زیبا اومد، اما تنفرم ازش تا ابد سرجاش بود. تنفری عمیق، عین یه زخم چرکین که قرار نبود هیچوقت خوب بشه. چشم از باران گرفتم و تو مرور خاطرات رفتم به چند سال پیش.
زمان گذشته:

"عروسی یکی از فامیل‌ها بود. قرار بود باران و سپیده برن خرید لباس. زنگ زده بود تا بهم خبر بده. بهش گوشزد کردم که:

- لباست باز نباشه ها.

فوری گفت:

- بروبابا، کاری نداری؟ بای.

و قطع تماس. متعجب باخودم گفتم:

-چرا حرفمو به شوخی گرفت؟

عروسی تو باغ بزرگی بود و شلوغ؛ و البته مختلط. سپیده و باران رفتن تا لباس عوض کنن. وقتی برگشت باورم نمی شد این باران باشه. سریع اخمهام رفت توهم. اومد نشست و با سپیده با ذوق و شوق از لباس خانمها و خوشگلی عروس و این چیزا حرف می زد. سیاوش دست سپیده رو گرفت و رفت با هم برقسن. هر چی سپیده گفت من باردارم و وضعیتم مناسب نیست سیاوش گوش نکرد. بالاخره نیما هم بلند شد و گفت:

- به یه شرط می رقصه که منم همراهیش کنم.

سیاوش گفت:

- بمیرین بابا. چه نونی هم به هم قرض میدن. نخواستم بیا این زنت، اونم بچهات. من میرم یه خوشگل ترش رو پیدا کنم.
رفتم کنار باران و گفتم:
-خوش تیپ کردی.

خندید:

-واقعاً؟

اخم کوچیکی کردم و گفتم:

-مگه نگفتم لباست باز نباشه؟

از اخمم و حرفم حسابی جا خورد، لحنش عوض شد و گفت:

-یعنی چی؟ خب عروسیه. نکنه توقع داشتی با چادر چاقچور پیام که خدای نکرده چشم نا اهل به برو روم نیفته؟

رو ازم گرفت. مدتی طول نکشید که دوباره نگام کرد و گفت:

- اصل اهمه ی اینا این مدلی لباس پوشیدن... این وسط منم که ناجورم آقا کیان؟
- من به کسی کار ندارم، نگفتم چادر سر کن، ولی آگه برام ارزش قائل بودی لباس مناسب می پوشیدی.

-این چشمه مگه؟

- چشم نیست؟ یقه اش اینقدر بازه که چشم همه ی مردها روته. قحطی لباس آستین دار اومده بود تو این شهر؟ اصل ابه خودم می گفتمی می بردمت یه جا که از هر نظر مناسب بود.. این اینقدر بدجوره تو تنت که، چی بگم والله؟.

- از حالت صورتش فهمیدم حرصش در اومده، گفت:
- اصلاً می دونی چیه؟ تو خودت که کنترلی رو چشم و چال و هواست نداری تمام مردها رو هیز تصور می کنی..
- صادقانه گفتم:
- آره، چشم و هوش و حواسم پی یکی مثل تو افتاده که خودتو تو معرض دید همه گذاشتی.
- بی انصاف، من واسه تو امشب اینجوری خودکشی کردم.
- اینجوری؟ با این سرو وضع؟ ببین من تو رو فقط واسه خودم می خوام، اگر بنابر آینه که بدنت مال من باشه میخوام در هر حالتی باشه. من نمیگم آرایش نکن، نمیگم مد روز نباش یا شیک نکن، ولی فکر دل من هم باش. دوست دارم تمام این به قول تو خودکشیها فقط واسه من باشه.
- با چهره ای معصوم خیره ام شد و در حالیکه اثر حرفامو تو معصومیت چشاش می دیدم خیلی آرام و ملایم گفتم:
- واسه توئه، باور کن.
- باور می کنم، ولی طاقت اینو ندارم که ببینم بیشتر مردهای این جمع دارن از برو رو و سر تا پای بی نقص زنم تعریف می کنن و آب از دهنشون راه افتاده. تو واقعاً نگاه خصمانه ای خانمهای متأهل امشب رو نمی بینی که چطور داری نگاه مرداشون رو مال خودت می کنی؟
- ابروهای خوش حالتش رو بالا داد و متعجب گفتم:
- واقعاً اینجوری فکر می کنی؟
- فکر نمی کنم، مطمئنم. یه چیزایی تو ما مردها هست که شما زنا درک نمی کنید. من هم جنسهای خودمو خوب می شناسم. حالا هم تا بیشتر از این منو دق ندادی پاشو برو یه چی رو این تنت کن.
- یه نگاه به خودش و لباسش انداخت و با تردید گفتم:
- آخه.
- ملتمسانه گفتم:
- خواهش می کنم؛ اصلاً نگاه اطرافیان به درک، می ترسم نتونم جلوی خودمو نگه دارم؛ اونوقت پا میشم میام همین وسط یه لقمه ات می کنم.
- خنده ی دل نشینی کرد که دلم واسش ضعف رفت..

زمان حال:

این دختره واقعاً چطور تونست پشت پا بزنه به تمام لحظه‌های خوشمون؟ نگاهم رو که چرخوندم ندیدمش. باید به مهمونا می‌رسیدم. پاشدم و رفتم تماس گرفتم با رستوران و یادآوری کردم که تا یه ساعت دیگه شام رو بیارن. گوشی رو گذاشتم سر جاش و خواستم برگردم که برخوردیم به یه دختر کوچولو و تمام محتویات لیوانش ریخت روی شلوارم.. دختر مهندس مسعودی بود، خبر داشتم که خانمش از خونه قهر کرده و اونو تنها دخترش رو تنها گذاشته. واقعاً که زن‌ها رو باید تماماً جمع کرد و ریخت تو دریا.. این موجودات بی عاطفه‌ی به درد نخور. مهندس واقعاً مرد شریفی بود، من نمی‌دونم زنیکه چه طور دلش اومده بود ولش کنه و بره؟ بچه نزدیک بود به گریه بیفته. جلوش زانو زدم و دستی به صورت سفید و ملوسش کشیدم و گفتم: - عیب نداره عموجون. گریه نکنی‌ها. برو پیش بابات. منم میرم لباسم رو عوض می‌کنم. خب؟

لبخندی زد و سرشو کج کرد که یعنی باشه. گونه‌اش رو کشیدم و بلند شدم و لیوان واژگون شده رو بردم تو آشپزخونه و بعد راه اتاق خوابم رو در پیش گرفتم. در وباز کردم که باران رو دیدم. رو تخت نشسته بود و با انگشت شقیقه هاش رو مالش می‌داد.. می‌دونستم سردرد داره. از خاله شنیدم بعد از طلاقش سر دردهای عصبی اومده سراغش و یه جورایی افسرده شده. تا منو دید با وحشت از جا بلند شد.. ترس رو تو چشمش دیدم، فکر کنم مال این بود که یهویی وارد شدم. یه دستش رو قلبش بود و دست دیگه اش رو پیشونیش. و س*ی*ن*ه* اش که بالا و پایین رفتنش محسوس بود. دستگیره‌ی در هنوز تو دستم بود و به هم نگاه می‌کردیم. بالاخره از شوک در اومدم و شالش رو مرتب کرد و نگاهشو دوخت به زمین و گفت:

- نمی‌دونستم... سیاوش نگفت... یعنی پرسیدم، اما نگفت قراره پیام اینجا. به زور منو.

صدای سیاوش از پشت سرم اومد:

- کجائین شما؟ باران؟ اون تویی؟

از جلوی در کنار رفتم، باران نزدیک‌تر شد و رو به سیاوش گفت:

- منو ببر.

سیاوش: ببرم؟ کجا؟

- خونه، قرصام رو نیاوردم.

به تندی خطاب به سیاوش گفتم:

- بیرش، چشمم بهش نیفته بهتره.

سیاوش متعجبانه گفت:

- کیان؟

اهمیتی به اشک‌های جمع شده تو چشمای باران ندادم و قدمی داخل اتاق گذاشتم و گفتم:

- بیرون. می خوام لباس عوض کنم.

سیاوش: آخه شام.

باران با بغضی که صداشو می لرزوند گفت:

- بریم سیاوش، حالم بده.

اینو گفت و سریع رفت بیرون.. هه. حالم بده. بایدم بد باشه. در رو بستم و رفتم سراغ

کمد لباسهام. سیاوش ازم خواسته بود اونم تو مهمونی باشه. اولش جا خوردم، ولی

بعد با خودم گفتم بودن و نبودنش که برام مهم نیست. سیاوش مدام غصه‌اش رو

می‌خورد و می‌گفت:

- داغونه، آگه تو جمع قرار بگیری شاید یه کم روحیه‌اش عوض بشه.

قرار شد با ماشین سیاوش بریم دنبالش.. ماشین خودمو داده بودم سرویس..

حقیقتش حالا که فکر می‌کنم می‌بینم علیرغم اینکه به سیاوش گفتم اومدن یا

نیومدنش مهم نیست، اما امشب فوق العاده گند زده شد به حالم.

باران:

سیاوش که رسوادم خونه رفت. خودمو انداختم رو تختم. باید خودمو با رفتارهای کیان

وفق می‌دادم؛ مطمئناً به این راحتی‌ها دست از سرم برنمی‌داشت. نمونه‌اش همین

امشب؛ چه حقارتی بدتر از این که جلوی سیاوش.. وای. اون منو انداخت بیرون از

خونه اش. خونه اش؟ خونه اش. عجب خونه ای بود. به معنای واقعی یه قصر بود، یه

چیزی در حد و اندازه‌های خونه ی قبلیم. شنیده بودم ماشین عوض کرده. وضعش

اونقدر خوب شده که شرکت، خونه، ماشین، مال و اموال و. چرا دارم دارایی‌های نامزد

سابقم رو می‌شمارم؟ چی داره به سرم میاد؟ چرا سیاوش احمق نگفت داره منو مییره

خونه ی اون؟ چرا. چرا؟ چرا امشب اینقدر طول کشیده؟ چرا صبح نمیشه؟ چرا فکر

می‌کنم کیان حق نداره با من این رفتار رو داشته باشه؟ بیخود فکر می‌کنم، اون حتی

حق داره منو بکشه. حق داره؟ آخ. با احساس سوزش شدیدی توی سرم تو جام می شینم، ساعت حدودای سه نیمه شبه، حالم به وضع فجیعی بده.. سومین قرص رو می اندازم بالا و با یه کم آب قورتش میدم.. پا میشم میرم کنار پنجره. فکر کیان برای لحظه ای دست از سرم برنمی داره. گفت دوست نداره چشمش بهم بیفته. و من برای هزارمین بار از خودم می پرسم حق داشته اینو بگه یا زر مفت زده؟ رفته بودم پیش عزیز.. تو مبل فرو رفته بودم و دستم با پیشونی ام ور می رفت. عزیز حالمو پرسید: خوبی دخترم؟ مامانت می گفت سردرد داری. چیه مادر؟ چرا اینقدر خودتو اذیت می کنی؟ غصه ی زندگی ای رو می خوری که از هم پاشیده؟ همون بهتر که بچه ای از تو و اون پسره ی نمک شناس پا نگرفت. آرش رو هم که سیاوش تو دادگاه به حسابش رسید، کم مونده بود بکشتش.. از قدیم گفتن آبی رو که ریخت همیشه جمعش کرد. تو هم دیگه خودتو درگیر نکن. پاشم برم واست دم نوش درست کنم، واسه اعصابت خوبه.

تلخ بود.. عزیز عسل گذاشت برام، امان ریختم. عمداً اینکارو کردم، خواستم تلخ بخورم. ذهنم پر کشید به سالها پیش.

زمان گذشته:

"یه روز کیان بردم به یه رستوران سنتی و گفت:

-پیشنهاد می کنم دم نوش های اینجا رو امتحان کنی، معرکه است.

بالاخره سفارش داد. یه کمی که خوردم گفتم:

-آه... تلخه... این چیش معرکه است؟

کیان خونسردانه گفت:

-خوبه که.

- آه... تمام ذهنم بدمزه شد، چی توش بود این؟

- خب تو هم... دم نوشه دیگه... گل گاو زبون، اسطوخودوس و بهارنارنج. همه اش آرامبخش و مفیده. باور می کنی بیشتر مدیرها و صاحبای شرکتها و کارخونه ها بعد از تعطیلی کارشون میان اینجا تا یه کم از فشاری که روزانه متحمل میشن کم بشه و اعصابشون با دم نوش های معرکه ی اینجا آروم بگیره؟..

- ای بابا کیان، تو هم با چی حال می کنی؟ من که تا آبمیوه و کافه گلاسه و بستنی

شکلواتی باشه عمراً سراغ این چیزا برم.

- د اشتباه می‌کنی عزیز من. این چیز میزای شیرین که تو می‌ریزی تو شیکمت همش
 ضرره، آوردمت اینجا تا این عادتو از سرت بیاندازم.
 - محاله کیان؛ من از علائقم دست نمی‌کشم.
 - می دونم، تو لجبازتر از اونی که بخوای به فکر خودت باشی، من دیوونه رو بگو به فکر
 سلامتی توأم.
 - ناراحت نشو کیان، من همینم. سلیقه‌ام آینه. همونطوری که تو به صدای
 خواننده‌های قدیمی علاقه نشون میدی و حوصله‌ی صدای هیچکدوم از خواننده‌های
 جدید مورد پسند منو نداری.
 نگاهی بهم کرد. یه کم از دم نوشش رو خورد و گفت:
 -پس بگو، قضیه تلافیه؟
 مرموزانه لبخندی زدم و گفتم:
 -نفرمائید آقا. من و تلافی؟"
 زمان حال:
 با صدای عزیز به خودم اومدم:
 - بذار برات یکی دیگه بیارم.
 گفتم: نه بسه.. ممنون.
 عزیز بلند شد و گفت:
 - پاشم یکی هم واسه کیان ببرم.
 تو جام نیم خیز شدم و پرسیدم:
 - مگه اینجاست؟
 عزیز: هول نکن، آره تو اتاقه.. خوابیده.
 به سمت اتاق نگاهی انداختم، درش نیمه باز بود.. نصف بدنش رو تو چارچوب دیدم.
 انگار بیدار شده بود، صداش بم شده بود:
 -سلام عزیز.
 و عزیز که گفت:
 - قربون چشمای پف کرده‌ات، حسابی خسته بودی ها؛ بیا بشین واست دم نوش
 بیارم.
 و کیان که گفت:
 -زحمت نکش خودم میارم.

عزیز پا شد و گفت:

-نه تو بشین.

کیان اومد سمت مبل‌ها. می‌خواست بشینه که تازه منو دید و با دیدنم جا خورد. از نشستن منصرف شد. از جا بلند شدم و سلام کردم، سریع رو برگردوند و راه افتاد سمت آشپزخونه، بین راه عزیز رسید بهش واستکان رو گرفت سمتش. کیان گفت:

- ممنون، برم یه آب به صورتم بزنم.

بیرون که اومد موهایش دیگه پریشون نبود، گوشه‌ی پیرهنش هم از جین خاکستریش بیرون نیفتاده بود. با حوله صورتشو که هنوز یه طرفش به خاطر یه وری خوابیدن رو بالش به قرمزی می‌زد، پاک کرد. آستین هاش رو دوباره تا آرنج تا زد و کنترل رو به دستش گرفت و با فاصله از من رو به تلویزیون نشست. چه قدر حرکاتش به نظرم دل نشین اومد. ملایم و نرم؛ مثل حالت اسلوموشن. چه آرامشی داشت صورت بی اعتنا به منش. چرا قبلاً به این چیزا توجه نکرده بودم؟ ساعد هاشو. چه خوش فرمه.. انگشتاش. کشیده و سفید. چشماش. هنوز جرات نکردم بعد از اون همه ماجرا تو سیاهیشون نگاه کنم. با صدای عزیز چشم از کیان گرفتم:

-عصری دوباره باید بری شرکت؟

کیان: آره، کارام خیلی زیاده.

عسل ریخت و دو بار قاشق رو تو استکان چرخوند.. عزیز که انگار مثل من مات حرکات کیان بود گفت:

- خوب شیرینش کن، باران بچهام که تلخ تلخ خورد.

کیان با تعجب نگاهی بهم انداخت. انگار باور نمی‌کرد من لب به همچین چیزایی بزنم. سریع تعجبش رو پشت نگاه سردش مخفی کرد و کمی از محتویات استکانش رو خورد و گفت:

-جالبه. قبلاً ترجیح می‌داد کام خودشو با این مزخرفات تلخ نکنه؛ چی شده حالا دو نوش خور شده اونم تلخ، تلخ؟

عزیز: خب واسه اعصاب خوبه مادر.. بچهام این چند وقته یه کوه فشار روش بوده. کیان سریع بلند شد و رو به عزیز گفت:

-گوشی منو کجا زدین به شارژ؟

عزیز: الان میارم برات..

عزیز رفت و کیان رو به من گفت:

- توصیه می‌کنم حالا که حال و اوضاعت زیادی تلخه بری سراغ همون کیک شکلاتی و کافه گلاسه. شیرینیش واست خوبه.

اشک تو چشم حلقه زد. ادامه‌ی حرفش رو گفت:

- مثل اینکه حرف اون شبم یادت نمونده... جلو چشم نباش.

با این حرفش خیره شدم تو صورتش. چشماش حالت خسته ای داشت. چه قدر این حالشون رو دوست داشتم، اما اون با بی مهری رو ازم گرفت و رفت طرف عزیز و گوشی رو ازش گرفت، یه بوسه رو گونه‌اش گذاشت و گفت:

- امروز حسابی زحمتت دادم، خداحافظ.

و عزیز که با قریبون صدقه بدرقه‌اش می‌کرد، گفت:

- آگه همین سر زدن هاتون به من نباشه که تو این خونه می‌پوسم.

حتی ازم خداحافظی هم نکرد. بیهو یادم اومد اصلاً از همون اول جواب سلامم رو نداد که حالا بخواد خداحافظی کنه. سر جام نشستم و سعی کردم خودمو کنترل کنم. عزیز علی‌رغم اینکه گفتم نمی‌خورم، اما بازم برام دم نوش آورده بود. با هر بار پایین رفتن مایع گرم از گلویم یاد گذشته‌ها بیشتر تو سرم جولان داد. روزی که به همراه آرش رفته بودیم کافی شاپ، یعنی دقیقاً همون روزی که کیان تو کوچه جلوم رو گرفت و سعی داشت منصرفم کنه، اما من گوش نکردم و با آرش همراه شدم.

زمان گذشته:

از ماشین که پیاده شدم شوق و ذوق زیادی داشتم. آرش آورده بودم به یه جای باکلاس و خیلی شیک. دهانم باز موند. آء عجب جاییه؟ از پله‌ها رفتیم بالا، یه موسیقی لایت پخش می‌شد، یه جا نشستم و آرش منو رو داد دستم و گفت:

- اینجا بهترین نوشیدنی‌ها، کیک‌های خوشگل عین خودت که خوشمزه هم هستن، از هر طعم و مدلی که بخوای مخصوص خانم خودم آماده است. هر چی دوست داری سفارش بده.

آرش به طور رضایت بخشی مطابق با سلیقه اون روزهام رفتار می‌کرد، انگار به هر چی علاقه داشتم اونم یه جورایی باهام همفکر بود و برای منی که دنبال تنوع و هیجان بودم تفاهم بهتر از این نمی‌شد. آرش همراه پایه ای بود، هر وقت هوس انجام کاری می‌کردم بهم نه نمی‌گفت، هر وقت خواستم باهام کوه می‌اومد، پیاده روی شبانه، حتی یه بارتو یه ظهر تابستون داغ با لباس پریدیم تو استخر. و چه قدر اون روز زیر آب قلقلکم داد.

با ماشین مدل بالا این ور و اون ورم می‌برد و چقدر به خودم می‌بالیدم که با اون دیده میشم. خیابون گردی و دور دور رو دوست داشتم، عشق رانندگی با سرعت بالا و لایی کشیدنای ماهرانه‌اش.. هیچانی که با صدای بالای آهنگ مورد علاقه‌ام و بوق بوق راه می‌انداخت ضربان قلبمو به کهکشان می‌برد.. چه قدر اون روزا حس خوشبختی تو زندگی‌ام پر رنگ بود، سرزنده بودم و خوشحال، درست برخلاف الان.. حالا که خوب فکر می‌کنم می‌بینم وضع اجتماعی و مالی ما هم دست کمی از آرش اینا نداشت. حتی الان دیگه حوصله گشت و گذار هم نداشتم. و یکی از چیزایی که همیشه بد رو اعصابمه سرعت زیاد و موندن بیشتر از یه ساعت تو ماشینه.. چرا فکر می‌کردم آرش یه فرشته است که از یه جای دیگه غیر از این دنیا اومده؟ چرا انقدر افکارم سطحی و ناپخته بود، چرا؟"

زمان حال:

یه شب همه خونه ما دعوت داشتن. برخلاف انتظارم که فکر می‌کردم کیان نیامده، اما اومد. دیر اومد، اما اومد و بدون توجه به من پیش سیاوش و نیما نشست. در حال خوردن چای بودیم. حس کردم نگاهی روم سنگینی می‌کنه، فنجونم رو رو میز گذاشتم و نگاه آبی سیاوش رو دیدم که با لبخند بهم گفت:

- در چه حالی؟

لبخند کم جونی زدم و گفتم:

- فعلاً که زنده‌ام...

چشماش رو بست و دوباره باز کرد و لبخندش پر رنگ تر شد و گفت:

- زیاد سخت نگیر، می‌گذره این روزها.

صدای گوشیش بلند شد، براش اس اس اومده بود. گوشی رو یه نگاه انداخت؛ اخمی رو پیشونیش نشست. بعد از چند ثانیه گوشی رو انداخت گوشه‌ی میز که روش نشسته بود و گفت:

- گمشو بمیر بابا...

اینقدر اینو بلند گفت که توجه همه رو؛ از جمله کیان و نیما رو که با هم مشغول

صحبت بودن رو به خودش جلب کرد. کیان رو به سیاوش پوزخندی زد و گفت:

- میگم این مقوله‌ی عشق تو زندگی تو روند تکاملی نداره جناب؟ این واقعاً سواله برام.

نیما: راست میگه دیگه، تا کی می‌خوای از این شاخه به اون شاخه بپری؟ نه، جدا؟ تو

کی می‌خوای آدمشی‌ها؟ کی؟

- سیاوش دست به کمرش زد و با لحن لج در آری گفت:
- وقت گل نی.
- سپیده بچه ب*غ*ل اومد پیش ما و گفت:
- جدا سیاوش... تا کی میخوای به این وضع ادامه بدی؟ هی اس ام اس بازی، دختر بازی، پول بی زبون رو خرج این ورپریده‌ها کردن؟ تا کی آخه؟ حساب سنت رو داری اصلاً؟
- سیاوش با عصبانیت ساختگی رو به همه آمون گفت:
- جمع کنین بابا. باز واسه من همه رفتن رو منبر. اصل اشما یه کیس مناسب و به درد بخور پیدا کنین من نامردم آگه زن نگیرم.
سریع گفتم:
- سحر، دوست دانشگاهیم خیلی ماهه، می خوای باهاش درمیون بذارم؟
سیاوش: نه. ندیده و نشناخته عمراً.
- تینا دختر همسایه ویلا لواسون خیلی خوشگله، پولدار هم که هست، چطوره؟
- زیادی تو پره دوست ندارم. کلاً با بالا تنه‌های چاق مشکل دارم.
سپیده قیافه گرفت:
- اوف؛ چه پر ادایی تو.
- گفتم: خب پول که باشه همه چی حله. میره عمل می کنه رو فرم میشه دیگه.
سیاوش: اد همین تینا رو می خوای ببندی به ریش ما؟ خب برو گزینه بعدی، خیلی خوشم میاد هی کشش میده.
باز گفتم: دختر جندقی.
- کی؟
- پونه، دختر همسایه اونطرفیمون.
یهو زد زیر خنده.
- چته؟
- اون که چله بابا... جون باران بدجور شیرین میزنه، یه روز اتفاقی. اتفاقی‌ها. سوارش کردم، پیاده نشده بهم شماره داده.
- جدا؟
- جون تو کپ کردم، این دست منم از پشت بسته.
- خب تو گرفتی شماره‌اش رو؟

- آره خب دستشو که رد نکردم. زشت بود، ولی سر اون قرار آخریمون با هم دعوامون شد، منم اسمشو به کل از تو گوشیم حذف کردم.

با حیرت تو چشاش زل زدم و گفتم:

- پررو.

کیان خندید و گفت:

-این همه جا رو آباد کرده، هیچ دختری نیست که امتحان نکرده باشه.

سیاوش: بده مگه؟ عرضه داری تو هم امتحان کن.

گفتم: جدی باش سیا.

سیاوش: بابا دخترای این دوره زمونه هار شدن، همین سحر دوستت. بهت گفتم ندیدم و نمی‌شناسم دروغ گفتم. اتفاقاً یه روز که از دم دانشگاه رد می‌شدم دیدم ازت جدا شد

و منم افتادم دنبالش. سوار ماشینم شد، ولی شماره رو نگرفت. وقتی هم پیاده شد

دنبالش رفتم. سر از یه کافی شاپ درآورد و پرید تو ب*غ*ل یه پسره. دوست پسرش بود، نامزدش بود. نمی‌دونم. ولی اینقدر وفادار بود که به پسره خیانت نکنه و شماره‌ی

منو بگیره. ازش خوشم اومد. اون تینا هم بعد یه بار زنگ زدن بهش دیگه ولم نکرد.

چسبیده بود بهم سیریش، یه بار هم نزدیک بود اغفالم کنه بدمصب زیادی مکار بود، اشک می‌ریخت که برم باهاش ب*خ*و*آ*ب*م.

گفتم: آه. نگو سیا حالمو بهم زدی، تو واقعاً روت میشه این حرفارو بزنی؟

- آه. خب شما دخترا پیشنهاد دادین منم با دلایل منطقی رد کردم. حالا هم آگه باز مورد پیشنهادی دارین بفرمایین، من در خدمتم.

- مورد که نه، دیگه ندارم. اصلاً تو بگو می‌خوای همسر آینده‌ات چه شرایطی داشته باشه؟ چه ویژگیهایی؟

یه نگاه عمیق بهم انداخت. لبخندش پر رنگ شد و گفت:

- فرض کن یکی مثل خودت.

تلخ شدم. سریع نگاهی به اطرافم نگاهی انداختم که ببینم کسی متوجه شده یا نه؟

نیما و سپیده با بچه اشون مشغول بودن، اما کیان.. سر پایین داشت و اخمی تو

صورتش. حتماً حرف سیاوش رو شنیده.. فنجونمو از رو میز برداشتم و خطاب به

سیاوش با لحنی جدی گفتم:

- مسخره.

راه آشپزخونه رو در پیش گرفتم، پسره ی احمق می‌خواست مطلقه بودنم رو به رخم بکشه، یا شایدم می‌خواست با شوخی خرکی هاش جمع رو بخندونه؟ لعنتی. از حرفش حالم گرفته شد. دیگه تا آخر شب پیش سیاوش نرفتم.

کیان:

از شرکت برمی‌گشتم. یه پاکت میوه گرفته بودم که برم یه سر به عزیز بزنم. چند روزی بود سرما خورده بود. در خونه نیمه باز بود، رفتم تو. انگار تنها نبود. چند ضربه به در حال زدم و وارد شدم.. صدای صحبت می‌اومد و انگار خاله سیما هم بود.. مامانم هم. سلام و احوالپرسی کردم و میوه‌ها رو گذاشتم تو آشپزخونه.. رفتم پیش عزیز که با نگرانی به خاله خیره شده بود.. چشمای خاله پر از اشک بود و با یه دستمال رو گونه‌اش رو پاک می‌کرد. رو به عزیز گفت:

- به خدا دیگه موندم چیکار کنم. داره از دستم میره عزیز. مگه من چندتا بچه دارم؟ کاش خواهر و برادری داشت. کاش دوست صمیمی داشت که باهاش صحبت می‌کرد و از این حال در می‌اومد. مشکل اینجاست که حرف کسی رو گوش نمی‌کنه.. مدام گوشه‌ی اتاقش کز کرده یا داره گریه می‌کنه.. یا اینکه دراز کشیده رو تختش. از بس هم این قرصا رو خورد معده‌اش رو هم از کار انداخته این دختر.. لب به هیچی نمیزنه، رسماً اعتصاب غذا کرده. تازگیها بی خواب هم شده.. شب‌ها نمی‌تونه بخوابه، چند دفعه تا حالا صدای جیغش رو شنیدم و نصفه شب رفتم بالا سرش، کابوس‌ها ولش نمی‌کنن، خدا انشالله اون پسره رو به زمین گرم بزنه، انشالله همین بلاها به سر خواهراش بیاد.. کاش می‌تونستم کاری براش بکنم. کاش می‌تونستم راضیش کنم که بره سر کار. حتی قبول نمی‌کنه که یه چند روزی بریم مسافرت. مامان دلداریش داد که:

- درست میشه خواهر جون، یه مدت اینجوریه، ولی بهت قول میدم فراموش کنه و باز بشه همون باران شر و شیطون قبلی.

عزیز: اصلاً چرا تو کارخونه مشغول نمی‌شه؟

خاله: رامین میگه اونجا محیطش مردونه است؛ ولی آگه راضی بشه خب من و رامین هم حرفی نداریم.

مامان نگاهی به من انداخت و گفت:

- کیان؟ تو نمی‌تونی تو شرکت یه کار بهش بدی؟

یهو گر گرفتم.. ضربان قلبم بالا زد و عصبانیت از چشمام می‌ریخت. نمی دونستم چی باید بگم؟ شروع کنم به داد و بیداد یا لبخند بزنم و بگم حتماً قدمشون روی چشم. قبل از اینکه چیزی بگم خاله گفت:

-نه خواهر، ما به اندازه‌ی کافی خجالت زده‌ی کیان هستیم؛ اصلاً دلم نمی خواد بیشتر از این تو زحمت بیفته. همون تو قضیه‌ی رامین و بردن و آوردنش به بیمارستان کلی شرمنده آمون کرد و رسم فامیلی و معرفت رو به جا آورد یه دنیا ممنونشیم.. و باز قطره اشکی از گونه‌ی خاله سرخورد که دلمو به درد آورد.. واقعاً این دختر کی می‌خواست آدم بشه؟ اون از عمو رامین؛ اینم از خاله. آخه بی شعور. اینا پدر و مادرتن، یه ذره فکر اینا هم باش. طلاق گرفتی به درک اسفل.. به جهنم.. خب دیگه چرا این دو تا رو اینقدر می چزونی؟ الهی نیست بشی باران، الهی بمیری که همه از دستت به تنگ اومدن، خبر مرگت حالا که جدا شدی یه جو عقل داشته باش اطرافیان‌تو انقدر حرص نده.

- نه خاله. این چه حرفیه؟ هر کاری از دستم بربیاد دریغ نمی‌کنم. مامان باز گفت:

- خب پس مشکلی نیست که بیاد شرکتتون؟ شنیدم می‌گفتی منشی خصوصیت حالا که ازدواج کرده قصد داره استعفا بده. چطوره باران بیاد جای اون؟ هان؟ ای لال بشم الهی. کاش پام می‌شکست نمی اومدم این وری.. حالا مگه جرات دارم بگم نه؟ چی باید بگم؟ سه جفت چشم دارن منو می خورن که به حرف بیام. آگه بگم نه که خاله فکر می کنه به خاطر کینه‌ام از باران دارم کم محلی می‌کنم. خب فکر کنه؛ مگه اونم با من اینکارو نکرد؟ مگه اون منو خورد نکرد؟ مگه جلوی یه ایل آدم منو ننداخت دور؟ با صدای مامان به خودم اومدم:

-هان؟ چی میگی کیان؟ به خدا آگه بتونی کاری براش بکنی همه آمون رو خوشحال می‌کنی. هم باران از اون وضع در میاد هم. حرفشو قطع کردم و گفتم:

-خیلی خب.. فردا بگین بیاد بینم چی میشه.

ای خاک تو سرت کیان. بی اراده‌ی بی شعور، نفهم بی مغز. آخه الان چه جای دل سوزونده؟ چرا گفتی بیاد؟ چرا؟ مگه نمی‌خواستی دیگه چشمت بهش نیفته؟ آخ مامان، حیف که مادرمی؛ وگرنه.

صبح روز بعد خبری از باران نشد. سرم خیلی شلوغ بود، باید واسه یکی از زمینا و پرونده ای که خیلی هم مهم بود می‌رفتم شهرداری. مامان زنگ زد بهم:

-سلام مادر، باران نیومد؟

- نه.

- آخه چرا؟

- من چمیدونم، نکنه توقع داری برم در خونه التماسش کنم پاشه بیاد منشی خصوصیم بشه؟.

-چرا اوقات تلخی می‌کنی بچه؟ یه سؤال پرسیدم که باران اومده یا نه؟

- ای بابا مادر من ول کن تورو خدا... خیلی حالم خوبه شما هم هی گیر بده، اصلاً من نخوام قیافه‌ی این تحفه رو ببینم باید به کی بگم؟.

- آ. کیان؟ یعنی چی؟ خودت گفتی بیاد که.

- برو بابا.

قطع کردم و سوار ماشین شدم. گوشی رو هم با ضرب انداختم رو صندلی کناریم. استارت زدم و عصبانیتمو رو پدال گاز خالی کردم. تا ظهر تو شهرداری گیر بودم، اعصابم بد به هم ریخته بود. با یکی از کارمندا درگیر شدم و کار به کتک کاری کشید که جدامون کردن. بالاخره با کلی مکافات کارم انجام شد و راه افتادم سمت شرکت. وقتی رسیدم خانم سلطانی گفت یکی تو اتاق منتظرمه.. دستگیره رو پایین دادم و در و باز کردم و عمورامین رو دیدم. رفتم جلو با لبخند بهش دست دادم و تعارف کردم بشینه. نگاهم به عصاش که به صندلی تکیه داده بود افتاد. سفارش دو تا چای دادم. عمو بالاخره بعد از پرسیدن از اوضاع و احوال کار و شرکت بالاخره گفت:

-شنیدم دیروز سیما اومده گریه زاری راه انداخته و دنبال کار واسه باران می‌گشته...

اومدم بگم عموجون حرفای سیما رو زیاد جدی نگیر، حساسیت مادرانه است دیگه...

باران هم به مرور زمان حالش خوب میشه، من به هیچ عنوان نمی‌خوام دخترم به

خاطر کاری که باهات کرد دوباره با اومدن تو شرکتت باعث اذیت تو بشه... باران هم

اگر چه با پیشنهاد تو موافقت کرده، اما من اومدم بهت بگم آگه تو معذوریت قرار

گرفتی و پیشنهاد مادر و خالهات رو قبول کردی بدون رودربایستی حرفتو بزن و بدون

که ما اصلاً ناراحت نمیشیم.

خودکاری رو که تو دستم تکون می‌دادم گذاشتم رو میز و گفتم:

- عموجون من. راستش. درسته که من دل خوشی از باران ندارم، اما نمی تونم غم و غصه‌ی خاله رو ببینم. من حرفی با کار کردنش اینجا ندارم.

برق خوشحالی رو تو چشمای عمو دیدم. عمو با خوشحالی پرسید:

- یعنی می تونه بیاد؟ من فکر می‌کردم تو.

- نه، نه عمو... شما هنوزم فامیل من هستید و خون شما هم تو رگهای من جاریه. زور زدم تا علیرغم میلم بگم:

- من مخالفتی ندارم...

آگه مخالفت هم داشتم مگه می تونستم بگم؟ این آشی بود که مادرم برام پخته بود. روز بعد باران اومد. حاضر و آماده روی صندلی تو اتاقم نشسته بود و در حالیکه با انگشتاش بازی می‌کرد و به هیچ عنوان تو چشمام نگاه نمی‌کرد به حرفام که با لحن تندی هم بود گوش می‌داد:

- آگه امروز اینجایی و من قبول کردم اینجا کار کنی فقط و فقط به خاطر خاله است که عین مادرم دوستش دارم و برام فوق العاده عزیزه. می تونی اینجا مشغول بشی، به شرط اینکه با نظم باشی، سر وقت بیای و بری، روابط فامیلی رو تو کارت دخالت ندی. کار با من اعصاب فولادی می‌خواد، آگه با یه برخورد تند یا یه تذکر ساده بخوای گریه راه بیاندازی و قهر کنی بهتره از همین حالا قید کار کردن رو بزنی. به تموم کارمندا هم گفتم اینجا حرف حرف منه، هیشکی حق نداره سرخود عمل کنه، اگر قبوله و با حقوق پیشنهادی موافقی اینجارو امضا کن.

حرفام که تموم شد بالاخره سرش رو بالا آورد و با صدایی آروم گفت:

- شرایط رو قبول می‌کنم، ولی من حقوق نمی‌خوام. فقط. فقط خواستم با کار کردن تو شرکتتون این فرصت رو داشته باشم که. من.

بدجور به نفس نفس و تته پته افتاده بود. تا ته حرفشو خوندم. می‌خواست دلجویی کنه ازم خیر سرش. بچام حقوق نمی‌خواست. دوست داشت مفت مفت واسم کار کنه، بلکه یه ذره از اشتباه بزرگش رو.. نه. نه. این منو چی فرض کرده؟ به خدا آگه به خاطر پدر و مادرش نبود پا می‌شدم دستشو می‌گرفتم از همین پنجره پرتش می‌کردم پایین.

با لحن خشکی حرفشو قطع کردم:

- لازم نکرده. همچین حساب کن که دارم این پولو میدم به یه گدای سر کوچه.

حتی تو صورتش نگاه نکردم که عکس العملش رو ببینم، گفتم:

- یاالله. آگه موافقی پاشو اینجا رو امضا کن.
- اومد ایستاد مقابل میزم؛ خودکارو برداشت و در حالیکه دستش لرزش خفیفی داشت پایین برکه و امضا کرد.
- روزی که مامان و بابا پیشنهاد ازدواج با باران رو بهم دادن، یکی از مسخره‌ترین روزای زندگی‌ام بود.. سر نهار بودم که مامان لبخند مهربونی تحویل داد و بعد از کلی مقدمه چینی گفت:
- راستش من و بابات فکر کردیم تو و باران چقدر به هم میاین. چگونه دوباره بهش فکر کنی؟
- مثل سگ پاچه گرفتم؛ بشقابم رو میز چپه کردم و صندلی رو عقب دادم که افتاد و صدای وحشتناکی ایجاد کرد. داد زدم:
- چی؟ چی میگی؟ شما فکر کردین من یه عقب مونده ی ذهنی‌ام که نفهمم داره دور و برم چی میگذره؟ واسه چی این حرفو زدین؟ بینم نکنه به خودشم گفتین؟ هان؟ آره؟
- مامان با ترس و هول گفت:
- نه. نه. هنوز نگفتیم.
- باز داد زدم:
- من نمی‌فهمم این وسط من براتون مهم ترم یا عمو رامین و دخترش؟ و خطاب به بابا گفتم:
- تو به فکر ترمیم حال و روز بارانی یا غرور شکسته شده‌ی برادرت؟ پس غرور شکسته شده‌ی من و تو چی؟ نه. نه. تو حتی به فکر غرور خودتم نیستی چه برسه به من؟ می‌خوای دخترشونو بیاندازی به من که رامین خان و سیما خانم تو فامیل و در و همسایه از این سرشکستگی خلاص بشن که اسم مطلقه بودن از رو دخترشون پاک بشه؟ من این وسط واسه شما چی‌ام؟ هان؟ نه، واقعاً می‌خوام بدونم؛ دلکک سیرکتون؟ یا شاید هم می‌خواین به همه نشون بدین یه پسر خلف بی شعور دارین که گوش به فرمان پدر و مادرشه و رو حرفشون حرف نمیزنه؟
- بابا که ساکت ایستاده بود و هوجی بازی منو نگاه می‌کرد با لحنی آرام گفت:
- من فکر کردم، یعنی احساس کردم تو. هنوزم دوستش داری.

- من گ*و*ه خورده باشم که بخوام احساسی به اون دختره داشته باشم. خواهشا موضوع رو همین جا خاکش کنی و دیگه به روم نیارید که چه خواسته‌ی نا به جایی ازم داشتین.

رفتم سمت جالباسی، کت و سویچ رو برداشتم و زدم بیرون. یک ساعت بی اراده تو خیابونا می‌چرخیدم. بالاخره سر از شرکت درآوردم.. روز جمعه بود و کسی تو شرکت نبود.. تا غروب تو اتاقم بودم؛ اونقدر حالم داغون بود که تماس‌های مامان و بابا رو بی جواب گذاشتم. چرا اونا اینقدر منو احمق فرض کردن؟ واقعاً از نزدیک‌ترین و عزیزترین کسهام این توقع رو نداشتم. یعنی من اینقدر دم دست و بی ارزش بودم که. بسه کیان. بسه. دیگه بهش فکر نکن. دیگه به این جک مسخره پر و بال نده.

تا شب تو شرکت موندم. گرسنه‌ام بود و ناهار ظهروم رو که کوفتم کرده بودن؛ خواستم برم تو آپارتمانم که مامان بهم اس ام اس داد برم خونه، می‌دونستم آگه نرم تا صبح خوابش نمی‌بره. رفتم تو اتاقم و زود خوابیدم. مامان اومد تو، اما خودمو به خواب زدم و اونم وقتی دید جوابی نمی‌دم دستی به گونه‌ام کشید و بعد هم رفت بیرون.

چند روزی از پیشنهاد بابا و مامان می‌گذشت.. این روزا بدخلق تر شده بودم، مدام به بچه‌های شرکت گیر می‌دادم.. فکر باران و ازدواج باهاش دست از سرم برنمی‌داشت. تموم وجودم لبریز از تنفر شده بود.. زندگی‌ام رو سیاه کرده بود و حالا جلوی روم تو شرکتم راست راست راه می‌رفتم و تازگی‌ها هم با یکی از خانم‌های شرکت رو هم ریخته بود و مدام در حال هر و کر بود. به خدا دلم می‌خواست یه دل سیر کتکش بزنم. یه جوری بزنم که ته ته دلم خنک شه. یه جوری که بفهمه با من چه کرده.

یه فکری به سرم زده بود. ممکن بود به قیمت خیلی چیزا تموم بشه، اما من مصمم بودم و باید با بابا صحبت می‌کردم.

زمستون رو به پایان بود و به سال نو نزدیک می‌شدیم. قرار بود واسه تحویل سال بریم ویلا لواسون. بنا براین شد که جوونترها زودتر راه بیفتن و دستی به سر و روی ویلا واسه چند روز موندنمون بکشن و آماده‌اش کنن و بزرگ‌ترها بعداً بیان. با سیاوش و نیما و سپیده و باران راه افتادیم. کارای نظافت و جارو کردن و گردگیری رو سپیده و باران انجام می‌دادن. نیما هم که بچه رو نگه داشته بود و من و سیاوش هم رفتیم خرت و پرت‌های لازم واسه این چند روز رو تهیه کنیم.

خسته و کوفته هر کدوم افتادیم یه گوشه؛ سیاوش اما دست از لودگی برنمی‌داشت. ساندویچی رو که واسه ناهار گرفته بودیم نیما تقسیم کرد و مال سیاوش رو پرت کرد

براش که خورد تو صورتش. سیاوش اخمی کرد و نگاهی به سر تا پای نیما انداخت.
 صداشو نازک کرد و با ادای زنون گفت:
 - او! چه زمخت.. یه کوچولو لطیف باش جونى.
 بعد به حالت نمایشی مثلاً موهاشو با دست زد پشت گوشش و اومد پیش نیما
 دست به بازوی نیما گرفت، لباسو غنچه تر کرد و با عشوه به نیما گفت:
 - چقدر لاغری تو. زنت رو ب*غ*ل می کنی این استخوانات اذیتش نمی کنه؟ به نظرم
 زیادی مردنی هستی، آدم خوبه مثل من باشه. رو فرم، جیگر و.. همچین تو
 ب*غ*ل*ی.
 همه از خنده روده برشده بودیم. یه خیار از تو ظرف میوهی رو میز برداشتم و پرت کردم
 سمتش و گفتم:
 - گمشو سیا. بسه جفنگ نگو.
 دست بر نداشت و گفت:
 - آه... چه خشن.
 و رو به باران گفت:
 - فکر کنم ازم خوشش اومده، این از اون جنس مردهاست که عشقشون پشت
 غرورشون خوابیده، ولی کور خونده. فکر کرده من نفهمیدم داره اعلان عشق می کنه.
 لبخندی زد؛ چشمکی و بعد با دست برام ب*و*س*ه فرستاد و گفت:
 - فدات شم، اصلاً می خوام خودم پیام اهلیت کنم؟
 پا شد اومد بازمو گرفت. هلش دادم، ولی کم نیاورد و باز اومد دستمو گرفت و گفت:
 - آروم بگیر یه دقیقه.
 و رو به نیما و باران که از خنده ریشه رفته بودن گفت:
 - ببینین تورو خدا. رسم دنیا عوض شده، زن به ماهی من افتاده دنبال این مرد. اوووو
 چه مردی هم هست. بد چیزیه لامصب.
 خنده ام رو کنترل کردم و دستمو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:
 - ول کن سیا، بسه مسخره.
 باز گفت:
 - ببین کاری نداره، الان یادت میدم. برو جلو به طرف که مثلاً من باشم با حس بگو؛
 می خوام از نظر احساسی حمایت کنی، می خوام باهام باشی. البته آگه آتیش تند و

طاقت دوریش رو نداری که از چشمای کور شده‌ات معلومه همینطوره، خیلی رک بگو باهام ازدواج کن.. دقیقاً به همین رکی.

باران گفت:

- بسه دیگه. فکر کنم آقا منوچهر اومد.

پرده رو کنار زد و گفت:

- آره خودشونن، همه اومدن.

سیاوش دست بردار نبود:

-آه. آقا منوچهر؟ از اسمش معلومه بد جلال و جبروتی داره، برم اونم یه تست بکنم به نظر میاد از اون خوشگل خوش تیپ‌هاست.

این بار نیما گفت:

-بس کن جون مادرت سیاوش، خفه شدم...

سیاوش: واه. خب نخند جونم.. راستی.. چه خوشگل می‌خندی تو، نمیری پسر، چین کنج چشماشو ببین.. جذابی هستیا.. باش همونجا پیام اول تو رو یه تست کنم.

گفتم: چی شد؟ این که لاغر بود. بعدشم این صاحب داره.

سیاوش: واه. خب داشته باشه.. نیست مده. همه این روزا چند تا چند تا زن میگیرن. منم یه جای کوچولو تو دل این خوشگله داشته باشم اشکالی داره؟ بعدشم لاغری مهم نیست، یه کارایی بدم باهاش می‌کنم میشه آرنولد.

اینو گفت و باعشوه رفت سمت نیما که نیما خنده کنان فرار کرد و سیاوش گفت:

- وایسا کجا؟ قربون دوییدنت. اوف. کشتی منو، بی شرف مثل آهو میمونه.

نیما رفت پشت سر آقا منوچهر ایستاد. و سیاوش بدون اینکه لحن صداشو عوض کنه، با همون ادا و اطوار پدرش رو برانداز کرد و دست به سینه‌ی پدرش کشید وگفت:

- منوچهر همینه؟ عیب نداره. سن و سال دار هست، ولی خب. عوضش چشماش سگ داره.

لپ پدرش رو کشید و گفت:

-فدات.

آقا منوچهر سرخ شد، زنبیل رو انداخت رو زمین و افتاد دنبال سیاوش و گفت:

- وایسا ببینم پدرصلواتی، منو فیلم می‌کنی؟

عمو رامین، خاله، بابا و مامان هم از راه رسیدن و هر کدوم می‌پرسیدن چی شده و چه خبره؟ آخر سر هم سپیده از تو اتاق بچه ب*غ*ل اومد بیرون و رو به سیاوش گفت:

-کوفت بگیری سیاوش. اونقدر زر زر کردی که نداشتی این بچه یه لحظه چشم رو هم بذاره. حالا هم دندهات نرم خودت آرومش کن؛ من دیگه نا ندارم.

اومد بچه رو داد ب*غ*ل سیاوش و خودشو ولو کرد رو مبل. سیاوش هم یه ماچ از لپ سینا گرفت و گفت:

-چشم. نوکرتم هستم آجی.

شب حدودای ساعت نه بود که سال تحویل شد.. حالم با حرفای اونروز مامان و بابا هنوزم بد بود. نمی تونستم فراموشش کنم که چی بهم گفتن و چی ازم خواستن. یاد روزی افتادم که همه اومده بودیم همین جا واسه هواخوری..
زمان گذشته:

"همون روزای نامزدیمون بود مثلاً. چند روزی بود که حس می کردم نگاهش اون گرمای قبل رو نداره، اما من براش می مردم و لحظه شماری می کردم تا مال خودم بشه. تو آشپزخونه بود، رفتم کنارش و زیر لب گفتم:
-مرده شور برده چه چشمایی داره.
متعجب گفت:

- با منی؟

به خودم اومدم و گفتم:

- هان؟ نه.

- پس چرا زل زدی به من؟

- تو فکر بودم.

- واه؟

لبخندی زدم و گفتم:

-دیدى يه وقتايى آدم مى خواد به چيز فكر كنه؛ قبلش زل ميزنه به يه جا كه همچين ميزون در بياد حاصل تفكراتش؟.

دستی به کمر زد و گفت:

- اينجاي آدم دروغ گو.

- آه... بى نزاکت. حالا كه اينجور شد مرده شور چشمات و هيكل باربيت رو يه جا با هم بيره.

- دیدى حالا... الحق كه پر افاده و پر تكبرى كيان. مى ميرى علناً از چشم تعريف كنى پسره ي نچسب؟

- چی؟
- هیچی؛ گفتم اون ماهیتابه نچسب رو بده.
- تفلون منظورته؟
- آ. زدی تو خال.
- سرگرم کارش شد. داشت گوجه و خیار رو برای سالاد خورد می‌کرد. گفتم:
- باران؟
- هوم؟
- میگم نظرت چیه عروسی رو زودتر راه بیاندازیم؟
- با اخم خیره نگاهم کرد و گفت:
- باز تو داری برنامه‌های منو به هم می‌زنی؟ من درس دارم کیان. تو فکر خودت رو می‌کنی که از هفت دولت آزادی، نه درسی نه دانشگاهی.
- آخه باران... من.
- نذاشت حرف بزنم و گفت:
- آخه بی آخه. من فعلاً آمادگی ندارم.
- آمادگی چی رو نداری؟ بعد از ازدواج که شرایطمون تغییری نمی‌کنه؛ فقط میریم زیر یه سقف. قول میدم تو تمام کارها و درسات کمکت کنم.
- تو داری منو تو معذوریت قرار میدی.
- اینجوری نگو. به خدا قول میدم تا تو نخوای کاری به کارت نداشته باشم.
- چشماش رو بست و در نهایت عصبانیت گفت:
- کیان، خواهش می‌کنم".
- زمان حال:
- اونروز اوضاع جوری که من می‌خواستم پیش نمی‌رفت؛ اما الان اوضاع فرق کرده. همه منتظر عکس العمل منان. الان دیگه وقت تازوندن منه باران خانم. بشین و خوب تماشا کن که چه جوری حق پایمال شده‌ام رو می‌گیرم ازت. بشین و ببین پادشاهیم رو. از حالا می‌بینم روزی رو که به پام افتادی.
- بگذریم که چقدر اول سالی بهم بد گذشت و خاله سیما هم کلی به خاطر بهتر شدن حال دخترش ازم تشکر کرد. دلم می‌خواست بهش بگم چیزی که برام مهمه بهتر شدن حال و روز تویه نه دخترت؛ وگرنه من عمراً بخوام سر به تن این بی لیاقت باشه. به محض برگشتن به خونه موضوع رو به بابا و مامان گفتم:

- راستش در مورد پیشنهادتون خواستم بگم که من یعنی هنوزم.
 چون کدم تا این دو کلمه رو گفتم:
 - دوستش دارم.
 برق شادی تو چشمای مامان نشست و بابا متعجب بود و مشکوک:
 - تو که گفته بودی.
 نذاشتم حرف بزنه و گفتم:
 - آره، ولی جدی نگیرید؛ راستش اون یه واکنش کاملاً عادی بود.
 مامان: پس خواستی ناز کنی واسمون.
 بابا: ببینم تو که نمی خوای از روی ترحم یا.
 باز حرفشو قطع کردم:
 - نه، نه. اصلاً.
 بابا سؤال پیچم کرد:
 - پس هدفت چیه؟ چرا تغییر موضع دادی؟
 با اعتماد به نفس گفتم:
 - شما فکر می‌کنی بیشتر دختر و پسرای جوون واسه چی میرن زیر یه سقف؟ واسه
 چی ازواج می‌کنن؟
 بابا که زل زده بود بهم گفت:
 - خب، تو بگو.
 - من میگم واسه آر. خودشون. همون مسائل زن*آ*ش*و*ی*دیگه. آگه دوست
 داشته باشین توضیح کامل‌تر بدم و موضوع و باز کنم. هان؟
 مامان علناً خجالت کشید و سرخ شد. دست زد رو صورتش و به بابا چشم غره رفت:
 - خدا مرگم بده. مرد وقتی میگه میخوامش یعنی میخواد. به نظرت دیگه لازمه این
 سین جیم کردن‌ها؟
 بابا هنوز نگاهش مشکوک بود:
 - یعنی تو واقعاً اونو می‌خوایش؟
 کارد رو پرت کردم تو بشقاب میوه‌ام و سیب رو هم نیمه پوست کنده ول کردم و
 گفتم:
 - ای بابا پدر من، معلومه که میخوام. خب منم یه سری نیاز دارم؛ پس چرا با کسی
 ازدواج نکنم که یه روزی عاشقش بودم؟

بابا گفت:

- خب خواستم بگم این بی انصافیه که فقط واسه مسائل زن*ن*آ*ش*و*ی*ی* دوستش داشته باشی.

- توقع ندارین که بگم واسه ارتقای روح و به کمال رسیدن شخصیتم دارم ازدواج می‌کنم؟ من به این حرفا اعتقادی ندارم.

بابا پوفی کشید و گفت:

- خیلی خب. پس مشکلی نداری؟ به عموت بگم؟ پس فردا نی‌ای بگی این هم یه واکنش غیر عادی بوده‌ها؟

خندیدم و گفتم:

- خاطرتون جمع.

همون شب بابا زنگ زد به عمو. عمو هم گفته بود به باران می‌گه و نظرش رو می‌پرسه. فرداش که مامان زنگ زد، خاله سیما از پشت تلفن گریه و زاری راه انداخته و گفته قدمتون روی چشم.

تو اتاق باران دست به سینه و پا رو پام انداخته بودم. بوی عطر کل اتاقش رو گرفته بود. دستپاچه بود و داشت با انگشتاش ور می‌رفت. خیره خیره نگاهش می‌کردم. یه لحظه نگاه مضطربش رو که رو زمین بود بهم دوخت و پرسید:

- چرا حرفی نمی‌زنین؟

- چون حرفی ندارم. همه‌ی حرف من اون بیرونه. همه‌ی حرف من پدر و مادرم هستن

با اون دسته گل. حرف من الان جلو روته. دیگه چه حرفی می‌خوای بشنوی؟

با صدایی که سعی می‌کرد نلرزه گفت:

-هدفتون چیه؟ چرا من؟

دوم شخص جمع رو خوب اومد. "هدفتون". خوشم اومد، هنوز حالیشه که زیاد

خودمونی تر از اینی که هستیم نباید بشه. داشت سؤال بابا رو می‌پرسید. منم جوابی رو که به بابا دادم گفتم:

-خب بیشتر دختر و پسر واسه چی ازدواج می‌کنن؟ واسه آر— یه سری از

نیازهاشون و تشکیل خانواده و. واسه این "شما".. چون.

پوزخندی زدم و گفتم:

-دیده و شناخته این. منم که از قدیم می‌شناسی، ندیده و شناخته زن نمی‌گیرم.

دیگه حرفی نزد. از جا بلند شد و رفت سمت در.. در رو باز کرد و گفت:

- بهتره بریم بیرون.

همه منتظر بودن ببینن چی شده؟ عزیز با لبخند پرسید:

-خب؟

و من قبل از اینکه باران بتونه حرفی بزنه گفتم:

- باران موافقه.

سریع با قیافه‌ی بهت زده به طرفم چرخید و نگاه متعجب و هراسونش رو دوخت تو

صورتم. با زیرکی گفتم:

- مگه نه؟

مگه جرات داشت بگه نه؟ تو عمل انجام شده قرارش دادم. سر پایین انداخت و حرفی

نزد. مامان گفت:

- خب سکوت هم که علامت رضاست.

باز باران حرفی نزد و همه سکوتش رو به موافقتش تعبیر کردن. بازار دست و

ب*و*س*ه و مبارک باشه داغ شد. نشستم کنارش و دم گوشش گفتم:

- کارت رو آسون کردم؛ نمی‌خواستی که فکر کنی؟ می‌خواستی؟

- مگه فرصت دادی؟

نگاهی بهم انداخت. لبخند دختر کشی زدم و گفتم:

- بس که کم طاقتم؛ نگو مخالفی که باورم نمیشه.

عمه اینا هم از راه رسیدن.. رفته بودن خونه ی یکی از اقوام آقا منوچهر برای عیادت.

عمه پرسید:

- خب به سلامتی کجا کشید این مراسم خواستگاری؟

سیاوش:

دیگه تحمل موندن نداشتم، تحمل نگاه‌های باران به کیان رو. تحمل بی‌اعتنایی‌های کیان رو.. تحمل غرورش رو. اصلاً همه‌ی اینا به کنار؛ تحمل داغون شدن خودم. خودم.

از صبح حال خوشی نداشتم. دختره زنگ زده بهم صد تا فحش و دری وری که لایق

خودشه بهم داده. ای بابا مگه زوره؟ خب نمی‌خوام بگیرمت. یعنی انقدر خر بودی

نفهمیدی از روز اول تو رو واسه چی می‌خوام؟ عجب وضعیتی. حالا هم تا رسیدم

خونه دایی رامین بهم میگن خواستگاریه. بابا از صبح تا الان یه نامسلمونی پیدا نشد

بهم بگه.. نگفتن می‌افتم اون وسط غش می‌کنم خودمو بی‌آبرو می‌کنم میون اون

جمع. دیگه نشد که بشه بمونم تو سالن، در حیاط رو محکم به هم زد. دلم می‌خواست داد بکشم. دلم می‌خواست تا ته کوچه بدوم و فقط داد بکشم تا یه ذره از این خفقان کشنده رو خالی کنم. دو تادکمه ی بالایی پیراهنم رو باز کردم، از بس دویده بودم ته گلوم حس سوزش داشتم.

آخ خ خ. دردی که از سرانگشتم شروع شد رفت و تا شونه و سمت راست بدنمو پر کرد. کاش این دیوار لعنتی هم به نرمی کیسه بوکسم بود.. مچم رو گرفتم و دست خراشیده و خونی‌ام رو چند بار تکون دادم تا بلکه آرومتر بشه. حضور اشک رو تو چشمم حس کردم. حالم بد بود. چه دردی هم می‌کنه. به درک. به جهنم. تا تو باشی مشت تو دیوار نکوبی. آخه احمق جون اینجوری حرصت خالی نمیشه که هیچ، یه درد دیگه به دردهای بی‌درمونت اضافه میشه. برگشتم سمت خونه ی دایی رامین. کیان رو دیدم که اومده بود بیرون و تکیه زده بود به دیوار. دست به سینه و پای راستش رو دولا کرده بود و زده بود به دیوار.

- کجا رفتی یهو؟

خواستم بگم به تو چه مرتیکه ی قرومدنگ؟ مفتشی افتادی دنبال من؟

- اومدم یه قدمی بزنم.

نگاهش افتاد رو دستم و پرسید:

- چرا دستت رو گرفتی؟

مچم رو ول کردم و دستمو تو جیبم فرو کردم و گفتم:

- بریم تو.

تکیه‌اش رو از دیوار گرفت و مقابلم ایستاد:

- حالت خوبه؟

- خوبم؛ چطور مگه؟

- اخه یهو از جمع جدا شدی، عزیز سراغتو گرفت، بیا برو تو واست خواب‌ها دیده.

- چه خوابی؟

- نمیدونم؛ صحبت سر سن و سالت و عزب اوغلی بودن و زن دادن و بدبخت کردنت بود.

در رو باز کردم و جلوتر از کیان راه افتادم و گفتم:

- عمراً با طنابش برم تو چاه. مگه من مثل تو خلم که به دست خودم تیشه به ریشه‌ام بزنم پسر. آزادی‌ام تنها چیزیه که برام مهمه؛ عاشقشم. زن که بگیری میشی

اسیر، میشی غلام حلقه به گوش، میشی حمال، میشی زا به راه.. میشی نوکر یه موجود آزار دهنده، یه هیولای دوسر، یه غول بی شاخ و دم، یه. یه. یه.. کیان باخنده گفت:

-چیه؟ بنزینت ته کشید؟

- آخ نه. بذار بگم؛ میشی خراب یه مرده شور برده ای به اسم زن. حالا نگفت کی رو واسم لقمه گرفته؟

- نه والله، به اون قسمت هاش نرسید. فعلاً تو مرحله‌ی راضی کردن شازده داریم در جا می‌زنیم. تا رسیدن به اسم شخص مورد نظر فرسنگ‌ها راهه سیاوش خان.. اگر چه هر علفی که به دهن توی بز شیرین بیاد همونه دیگه. عصر حجر نیست که به زور یکی رو ببندن به ریشت.

با حسرت گفتم:

- در مورد من شاید این اتفاق بیفته. شانس که نیست، جون در عذابه. با سردرگمی نگاهی بهم انداخت و گفت:

- بینم سرت به جایی نخورده؟ امشب بد گیج می‌زنی ها.

گفتم: نه برعکس، امشب خیلی هم رو فرمم. همچین قبراق.. نیست باخبر شدم میخوان زنم بدن، در پوست خودم نمی‌گنجم. همچین یه خورده دارم بال در میارم.. در حال رو باز کردم و با کیان وارد شدیم. عزیز به محض دیدنم لبخند مهربونی رو لباش نقش بست و گفت:

-کجا رفتی مادر جون بی خبر؟

کیان:

معلوم نبود چشه؟ از وقتی اومده بود یه حال دیگه داشت، از حال آشفته‌ی چشماش، از رفتارش، از طرز نگاهش به باران اینو فهمیدم. آخرش هم پا شد بی خبر رفت بیرون. متوجه نگاه‌های گاه و بیگاه باران به خودم بودم، اما اهمیتی نمی‌دادم. هر کی مشغول کاری بود. بعد از تعیین مهریه و صحبت‌های معمول جلسه از حال رسمی دراومده بود و شده بود عین مهمونی‌های همیشگی. خانم‌ها تو آشپزخونه مشغول تدارک شام بودن، عزیز رفته بود وضو بگیره، بابا و عمو و شوهر عمه هم دربارهی سود کارخونه و خرابی یکی از دستگاه‌ها صحبت می‌کردن، سپیده هم که دید این وسط من بیکارم بچهاش رو داد ب*غ*ل*م و گفت:

- بی زحمت این سینا پیشت باشه تا دایی جونش برگرده.

اینو گفت و خودش رفت تو آشپزخونه. نیما هم که طبق معمول سر کار بود. و باران که با فاصله‌ی زیاد ازم نشسته بود. بعد از مدتی وقتی دید حرفی از طرف من زده نمیشه پا شد و رفت تو آشپزخونه. عزیز از دستشویی اومد بیرون. آستین هاشو پایین کشید، یه نگاه مهربون بهم انداخت و عینکش رو به چشمش زد و گفت:

- قربون قد و بالات برم الهی. نمیرم و تو رو تو لباس دومادی ببینم. راستی باران کو؟ چرا پیش تو نیست؟

باران رو صدا زد، همون موقع باران با سینی چای اومد بیرون و عزیز که گفت:

- بیا دخترم، بیا پیش کیان، شما دیگه از این لحظه به بعد مال همید، باید هر جا میرید با هم باشید. می شنید با هم، پا می شید با هم. این سینی رو بده به سپیده..

و سپیده رو صدا زد:

- سپیده؟ سپیده؟ بیا دختر.

سپیده اومد و گفت:

- چیه عزیز جونم؟

عزیز: بیا این سینی چای رو دور بگردون، این بچتم بیر تو اتاق بخوابونش این دو تا میخوان یه کم با هم خلوت کنن.

سپیده قیافه ای گرفت و معترضانه غر زد و گفت:

- اوووه. عزیز؟ حالت یکی پیدا شد این ورورجک رو دو دقیقه نگه داره میخوای بیرونیش؟

این رو گفت و سینی رو از دست باران گرفت. باران با تاکید دوباره‌ی عزیز دوباره پیشم نشست و عزیز که پرسید:

- سیاوشم کجاست؟

و صدا زد:

- سیاوش؟ کجایی مادر؟

گفتم: رفت بیرون.

عزیز: آ؟ کجا رفته؟ تازه امشب می‌خواستم یه صحبتی باهاش بکنم که دست از این اداهش برداره و یه فکری به حال خودش بکنه.

عمه که تازه اومده بود گفت:

- خدا خیرت بده عزیز.

آقا منوچهر هم سر درد دلش باز شد:

- آقربون عزیز خودم... تو رو خدا امشب یه کاری کن که از خر شیطون پیاده شه و رضایت بده یه جا واسش بریم خواستگاری. مادرش کلی دختر براش زیر سر کرده همه هم یکی از یکی خانم تر.

عمه: راست میگه؛ به خدا هر جا بریم نه نمی‌شنویم، فقط مونده رضایت سیاوش، نمی‌دونم چرا اینقدر ناز داره این بچه؟

گفتم: شاید دلش یه جا گیره و روش همیشه چیزی بگه.

آقا منوچهر: چی میگی کیان؟ سیاوش و کم رویی؟ والله تا اونجایی که یادمونه این بچه از روز تو لدش تا حالا با اعتماد به نفس بوده و پررو.. هر چی هم خواسته همیشه بدست آورده. ما هم هیچ چیزی ازش دریغ نکردیم.

عزیز مشغول نماز خوندن بود. بدون توجه به حضور باران در کنارم پا شدم بچه‌ی سپیده رو دادم بهش و رفتم بیرون. سیاوش از ته کوجه داشت می‌اومد. صورتش در هم و انگار دستش هم زخمی شده بود. بهش گفتم:

- کجا رفتی یهو؟

باران:

روزی که عین مسخ شده‌ها قبول کردم برم شرکتش، روزی که با اضطراب کشنده و توهین‌های کیان پایین برگه‌ی قرارداد رو امضا کردم، روزایی که کیان موقع پایان کار شرکت می‌رفت خونه بدون اینکه حتی یه تعارف کوچیک برای رسوندنم بزنه، روزایی که عملاً منو نادیده می‌گرفت و کارایی که مربوط به من می‌شد رو از خانم سلطانی می‌خواست براش انجام بده و خانم سلطانی هم به خودش اجازه می‌داد بهم تیکه بیرونه و تحقیرم کنه، هیچکدوم از این روزها فکر نمی‌کردم که بخود ازم خواستگاری کنه. واقعاً چرا؟

وقتی هم که با خاله و عمو اومدن خواستگاری و بردمش تو اناقم همین رو پرسیدم: -چرا من؟

و اون جوابی داد که من ترجیح دادم دیگه صحبت نکنم. وقتی بیشتر غافلگیر شدم که از طرف من به همه گفت برای این ازدواج موافقم. دیگه واقعاً زبونم بند اومد. چرا اینکارو کرد؟ یعنی هنوزم دوستم داشت؟ با تمام بدی‌هایی که در حقش کردم؟ این رفتار دوگانه‌اش گیجم کرده بود، حتی امشب هم که مثلاً اومده بود برای خواستگاری

زیاد اونو به خودم مشتاق ندیدم. هه. واقعاً که دختر. خیلی پررویی. خب معلومه که چرا اینجوریه. اون داره با خودش می جنگه. آره. همینه.

پنج دقیقه از رفتن کیان می گذشت، وقتی دیدم برخلاف توصیه ی عزیز پیشم نموند و بلند شد و رفت منم رفتم تو آشپزخونه پیش بقیه.. صدای در اومد، انگار سیاوش و کیان برگشته بودن. با مامان و عمه و خاله رفتیم تو هال، عزیز به محض دیدن سیاوش لباس پر از لبخند شد و گفت:

- کجا رفتی مادر جون بی خبر؟
و سیاوش که گفت:

- چیه عزیز؟ به گوشم رسیده دارین نقشه ی قتل منو می کشین.
عزیز: واه. خدا مرگم بده این حرفا چیه؟

سیاوش: همینه دیگه. اومدن نشستن پای حرفای مامان من، دست به دست هم دادن که منو آواره کنن. بابا به کی بگم من جام تو اتاقم؛ تو خونه ی بابام خوبه؟
نگام افتاد به دستش. لرزش خفیفی داشت و زخمی به نظر می رسید. عزیز انگار بهش برخورد و گفت:

- یه کلوم بگو به ما مربوط نیست و دهنمونو ببندیم دیگه.
سیاوش: آه. آه. آه. من غلط بکنم عزیز. خاک تو دهنم، من این حرف رو زدم؟
عزیز با حالت قهر رو برگردوند و با اخم رفت و پهلوی دو تا پسرانش نشست و دیگه حرفی نزد. رو به سیاوش گفتم:

- سیاوش اذیت نکن دیگه، خب تو هم یه تکونی به خودت بده، والله عزیز هم حق داره.

سیاوش یه نگاه بهم انداخت که بیشتر به این معنی بود که: تو دیگه خفه شو. بدیش این بود که هیچ حس گرمی رو با این نگاه خصمانه منتقل نکرد، برای همین بی اهمیت به حرف من رو کرد به کیان و گفت:

- کیان تو شاهد باش. تیرپ منت کشیه دیگه؟ نه عزیز؟
نزدیک کاناپه شد و رو به بابا و عمو رضا که لبخند زنان به حرفای سیاوش گوش می دادن گفت:

- بی زحمت آقاییون یه کوچولو جا به منم بدین می خوام از دل عزیزم در آرم.
بابا گفت:

- نه.

سیاوش: آه.

عمو رضا: ابدأ.

سیاوش: آه. اینجوریه؟ باشه. جا نیست پس؟ منم جام رو سر عزیزمه، مگه نه؟ عزیز؟

عزیز که مثلاً قهر کرده بود رو بر گردوند و گفت:

-رو سر من جات هست در صورتیکه با زنت بیای.

سیاوش هم که مثل همیشه کم میاورد زد زیر آواز:

-آخ. عزیز دورت بگردم. نمی خوامی بر می گردم. میرم تو شهر می گردم. پی دلبر می گردم.

همه در حال خندیدن بودن، حتی عزیز. کیان در حالیکه رو مبل لم داده بود و سیبی رو

گاز می زد گفت:

- آفرین. ادامه بده، داره اثر می کنه، عزیز رو ببین داره کم کمک می خنده.

سیاوش جلو رفت و لپ عزیز رو کشید و گفت:

-عزیزم—ی.

عزیز هم یواش زد تو س*ی*ن*ه* ی سیاوش و هلش داد عقب و گفت:

-برو بچه ببینم... چه جلافتا.

سیاوش در حالیکه می خندید رفت تو آشپزخونه، ولی زود برگشت و رو به من گفت:

-این غذا که ته گرفت عروس خانم.

مامان با عجله و خاله به دنبالش دویدن تو آشپزخونه. عزیز که تازه نگاهش به دست

سیاوش افتاده بود پرسید:

-چی شده دستت؟

سیاوش به جای جواب دادن به سؤال عزیز مثل طلبکارا به من خیره شد. نه. این انگار

خر گازش گرفته. باز به من از اون نگاهها کرد، عزیز نزدیکش شد و دستشو گرفت و

گفت:

- آخ، آخ. ببین چیکار کرده با دستش، چی شده آخه؟ ببین خون رو دستت خشک

شده.

سیاوش دستشو از دست عزیز بیرون کشید و رفت سمت دستشویی و گفت:

-هیچی، چیزی نیست.

عمو رضا گفت:

- ببینم سیاوش، چی شده؟

سیاوش: هیچی به خدا، عزیز رو نمی‌شناسی؟ از کاه کوه می‌سازه. یه ذره پوست دستم گرفته به دیوار خراشیده فکر می‌کنه زخم شمشیر زهرآگین خوردم. نگاهم به کیان بود، با اخم‌های درهم نگاهش رو بین من و سیاوش می‌چرخوند.. انگار امشب سیل نگاه‌های معنی دار تمومی نداشت. باز سیاوش و نگاهی که سردرگم کرد. آخرش هم رفت دستشویی و در رو هم بست. خاله و عمه میز شام رو می‌چیدن، بابا با آقا منوچهر شطرنج بازی می‌کرد، عمو رضا یه چشمک بهم زد که یه زنگ به گوشیش بزنم تا بره یه سیگار دود کنه. کیان هم با موبایلش صحبت می‌کرد. و سیاوش که امشب یه جورایی شده بود، مثل همیشه سر به سرم نمی‌داشت وکل کل نمی‌کرد. از همه بدتر اون نگاهش بود که اصلاً بهش عادت نداشتیم. رفتم کنارش نشستم. کنترل دستش بود و شبکه‌ها رو بالا و پایین می‌کرد، گفتم:

- تو چته امشب؟

بدون اینکه نگام کنه گفت:

- هوم؟

- چته میگم؟

- چی؟ چی میگی تو؟

- سیاوش از سر شب چته؟

بالاخره دست از سر کنترل برداشت، نگاهی از سر بی تفاوتی بهم انداخت و با لحن جدی گفت:

- چیزیم نیست دختر جون.

- هست. یه چیزی هست، دستت چی شده؟

رو کرد سمت تلویزیون و در همون حالت گفت:

- به خودم مربوطه.

از حرفش خیلی دلم گرفت؛ بغض نشست تو گلوم. سیاوش تو دیگه چرا؟ اصلاً بهت نمیاد نمک رو زخم بیاشی. چرا آخه؟

بی هیچ حرف دیگه ای از کنارش پا شدم و در جواب مامان که صدام زده بود، بغضم رو فرو دادم و در حالیکه سعی داشتم صدام نلرزه گفتم:

- بله؟ اومدم.

در بین راه باز نگاه‌های کیان، اهمیتی ندادم. مثلاً قرار بود با هم ازدواج کنیم، نمی‌دونم برای چی راضی به این وصلت شده بود؟ تو چشماش یه حس مبهم می‌دیدم. انگار که زورش کرده باشن بیاد منو بگیره، چاره‌ای جز قبول این ازدواج نداشتم، وقتی صمیمیت بین بابا و عمو، آشتی و مهر و محبتشونو می‌دیدم دلم نمی‌اومد بزمن زیر همه چی و نه بگم و دوباره کدورت و کینه ایجاد کنم. هر چند بعد از آرش تازه فهمیده بودم که کیان رو چقدر می‌خواستم و خودم نمی‌دونستم.

سالاد رو توی ظرف‌ها می‌ریختم که صدای سیاوش اومد:

-حالا شد. آقا پلیسه هم اومد، بابا بکشین شام رو ضعیفه‌ها..

باز صدای اعتراض سپیده بلند شد که می‌گفت:

-این آقا پلیسه اسم داره، یعنی چی؟ مسخره اشو در آورده.

روز بعد جمعه بود و مامان می‌خواست کیک بپزه. یه کاسه داد دستم و گفت که برم خونه ی عمه یه کم آرد بگیرم، چون خودش به اندازه‌ی کافی نداشت. رفتم. در خونه نیمه باز بود. هر چی صدا زدم کسی جواب نداد:

- عمه؟ عمه ریحانه؟ عمه جون؟ کسی خونه نیست؟

انگار کسی نبود، اما صدای آهنگی از یکی از اتاق می‌اومد. رفتم در اتاق سیاوش رو باز کردم و از دیدن چیزی که دیدم درجا خشکم زد. سیاوش سر گذاشته بود رو میزش و شونه هاش می‌لرزید. صدای آهنگ خیلی بلند بود. لباس به تن نداشت، فقط یه شلوار ورزشی به پاش بود.

-سیاوش؟

یهو سر بلند کرد و ایستاد، با چشمای سرخ و گونه‌های خیس و موهای پریشون.

-چی شده؟ چته؟

یهو غرید که:

-این خراب شده در نداره عین گاو سرتو انداختی پایین اومدی تو؟

- درست حرف بزن، خب در باز بود.

- بود که بود.

مامانشو صدا زد و گفت:

-مامان؟ مامان؟ اینو کی راه داده؟

باز خطاب به من گفت:

- تو چرا هی اینجا پلاسی؟ برو بیرون، نمی‌بینی لباس تنم نیست؟ گمشو بیرون ببینم.

نگاهم رو سرانگشتش خشک شد که در اتاق رو نشون می داد. من کی اینجا پلاس بودم؟ اشکهام راه رو بلد بودن، این روی سیاوش رو تا حالا ندیده بودم.
- کری؟

از جا پریدم و با داد گفتم:

- چه مرگته؟ چرا عربده می کشی؟ اومدم که اومدم، خونه ی عمه امه نیاز به اجازه ی توی احمق نداشتم، معلوم نیست کدوم عفریته ای قالت گذاشته و بی محلت کرده که داری سر من بدبخت خالی می کنی؟ ایشالله بمیری. لعنتی.
یه قدم جلو گذاشت و با خشم گفت:
- من بمیرم؟

- آره، حتماً لیاقت نداشتمی که پشت کرده بهت، تویی که اونقدر شعور نداری که یه دلیل به من که نمی دونم گناهم چیه بی محلی می کنی؛ حقته. مردن حقته، هر بلایی سرت بیاد حقته.
داد کشید:

- آره... آره عفریته حقمه. حالا هم خفه شو و نوک دماغت رو بگیر و از همون راهی که اومدی برو بیرون.
با نهایت تنفر سر تا پاش رو نگاه کردم و رو س*ی*ن*ه*ی*ب*ر*ه*ن*ه*آ*ش خیره شدم و با چشمای اشک آلود گفتم:
- ازت متنفرم.

اونم کم نیاورد و با لحن مسخره ای گفت:

- آخی. قریونت برم، دل به دل راه داره خب.

صدای آهنگ مزخرفش رو اعصاب بود و این حاضر جوابی و تند خوییش دیوونه ام می کرد. دیگه غروری نداشتم که نشکسته باشه، سیاوش بی معرفت. کسی که همیشه عین یه داداش برام بود چرا یهو اینجوری شد؟

اصلاً این اخلاقش از کی این مدلی شد؟ یادمه بعد از عروسی با آرش بود که حضور سیاوش تو زندگی ام کم رنگ شد. اصلاً عروسیم هم نیومد، همیشه فکر می کردم واسه همدردی با کیانه که نیومده، خواسته یه جورایی تنه اش نذاره. وقتی بعد از عروسی برای اولین بار دیدمش خیلی دلخور بود؛ دلیل اومدنشو نگفت. اما مدتی طول نکشید که شد همون سیاوش سابق. بعد از طلاقم هم باهام راه اومد. حتی تو دادگاه آرش رو به قصد کشت کتک زد و هر چی به دهنش اومد بارش کرد.. یادم نمی ره چقدر سعی

داشت تا از حال غم و غصه درم بیاره، حالا چی شده بود که بهم می‌گفت عفریته؟ وقتی با کاسه‌ی خالی و چشمای اشک آلود برگشتم به مامان گفتم عمه نبوده و سریع رفتم تو اتاقم و تا می‌تونستم به خاطر این حماقت سیاوش گریه کردم. عصری بود دلم آروم نداشت؛ دلم هوای سپیده و پسر کوچولوش رو کرده بود. رفتم آماده بشم که برم. مامان اومد تو اتاق و پرسید:

- کجا به سلامتی؟

- خونه ی سپیده.

-تنها؟

- آره.

- لااقل با کیان برو.

- نه خودم میرم.

-نه، صبرکن برم یه زنگ بهش بزنم تا بیاد با هم برین.

- لازم نیست مامان.

همونطور که می‌رفت سمت تلفن گفت:

- برای چی آخه؟ روز جمعه ای برین بیرون یه هوایی عوض کنین. تو طول هفته که

همه‌اش تو شرکت و مشغول کارین.

وقتی رفتم تو حال دیدمش. چه زود اومد؟ پشتش بهم بود. سلام کردم. برگشت و

آروم جوابم رو داد:

- بریم؟

جین آبی پوشیده بود و پیراهن سفید. تو طول راه حرفی نزد. آروم رانندگی می‌کرد و

آهنگ ملایمی پخش می‌شد. بوی عطرش مثل روز خواستگاری افکارم رو به بازی گرفته

بود.. کاش یه چیزی می‌گفت. هر چی صبرکردم بی نتیجه بود، بالاخره دل رو زدم به

دریا و بی مقدمه گفتم:

-حالت خوبه؟

نگاهی بهم کرد. نیشخندی زد و گفت:

-حالم؟

از سوالم پشیمون شدم، خیر سرم می‌خواستم سر حرفو باز کنم. حالا کاش ول کن بود؛

الانه که تصادف کنه. نگاهشو از صورتم برنمی داشت. با اشاره‌ی چشمام گفتم:

- جلوت. جلوت رو نگاه کن.

بالاخره با حالتی خاص نگاه از چهره‌ام گرفت و گفت:

- تو چی؟

با منگی گفتم:

- من؟

- حالت؟ حال تو چی؟ خوبه؟

- نه.

- نه؟ چرا؟

چیزی نگفتم. یه نفس عمیق شبیه آه کشیدم و اون گفت:

- البته طبیعیه؛ آگه منم بعد چند سال زندگی با عشق عزیزم، کسی که به خاطرش کلی

دل شکوندم حالا همسر و بچه‌ام رو از دست داده بودم حالم به بدی تو بود.

داشت زخم می‌زد؛ داشت اذیت می‌کرد، حق داشت، اما من حالم بدتر از این حرفا بود،

فقط بغض کردم و اونم دیگه ادامه نداد. بالاخره رسیدیم و رفتیم داخل. سپیده اومد:

-سلام عزیزم خوبی؟

ب*غ*ل*م* کرد و ب*و*س*ی*د*م* و رو به کیان:

-سلام کیان؛ چقدر خوب شد اومدین. نیما هم رفته مأموریت تنها بودم. بشینید چای

بذارم براتون

- نمی خواد سپیده، بیا یه دقیقه بشین پیشمون. هنوز ننشسته بودیم که صدای

گریه‌ی سینا اومد.

سپیده دوید و رفت از پله‌ها بالا. با یکی بگو مگو می‌کرد، بعدشم بچه بغل اومد پایین،

صورت و چشمای سرخ سینا کوچولو باعث شد دلم براش پر بکشه. رفتم از بغل سپیده

گرفتمش.. یه آن سیاوش رو دیدم که از پله‌ها اومد پایین و سپیده که بهش غر می‌زد

و می‌گفت:

-خرس گنده خجالت نمی‌کشه، بچه رو سر و ته گرفته می‌گه بگو غلط کردم. آخه این

فسقل بچه حالیشه؟ نمی‌دونم دلش از کجا پره سر من و این بچه خالی می‌کنه.

سیاوش: سلام. آخه نمی‌دونی که دارم چرت می‌زنم، اومده بی هوا ننشسته رو صورتم،

این پوشکش هم که ظرفیت پر پر. بو می‌داد در حد چی. اساسی‌ها. سرتو درد نیارم،

گوشامو می‌کشه و با ذوق و شوق خودشو می‌ماله به دک و دهن من.. خیلی اعصاب

دارم این روزا. فکر کرده سوار ماشین قراضه‌ی بابای پلیسشه. منم حرصم گرفت پرتش کردم رو تخت تا دیگه با گوشای من از این مدل بازی‌ها نکنه.

سپیده که از آشپزخونه صداش می اومد گفت:

- خیر سرت گفتم تو اتاق مواظب بچه باش که من روز جمعه ای یه کم به کارام برسم... اونوقت تو بچه رو به آمون خدا ول کردی و خوابیدی؟

سیاوش که به سمت من می اومد با اخم هام مواجه شد. دستاشو از هم باز کرد و رو به سینا گفت:

- جونم دایی؟ بیا ب*غ*ل*م* عزیزم. این مامان خل و چلت رو می‌زنم له می‌کنم، می‌کشمش. واسه چی پوشک عزیز دلمو دیر عوض می کنه؟ بیا ب*غ*ل*م*. بیا گلم ببرمت آب بازی.

سینا رو ب*غ*ل* کرد و رو به کیان گفت:

- بشین کیان. چرا وایسادی؟

ای نکبت. این یعنی من کشک. مرده شور اون غرور تازه بیدار شده‌ات رو ببره. مگه من چیکارت کردم بی معرفت؟ بهش محل نذاشتم و رفتم پیش سپیده. داشت لباس می‌انداخت تو لباسشویی. آب کتری رو اجاق گاز می‌جوشید گفتم:

- من چای درست می‌کنم.

سپیده در لباسشویی رو بست و دکمه اشو زد. از تو یخچال یه ظرف در آورد، توش کیک بود. چید تو بشقاب بلور بزرگ‌تری و پرسید:

- مامان اینا خوبن؟

- خوبن سلام بهت رسوندن.

صدای سیاوش اومد:

- سپیده اون حوله‌ی بچه رو بیار.

با تعجب گفتم:

- واقعاً بردتش حموم؟

سپیده خندید و گفت:

- آره، قربونش برم عین یه خواهر واسم می مونه؛ انگار نه انگار پسره. همه کار واسم می کنه. باورت میشه یه کوه ظرف داشتم همه رو برام شست؟ عاشقشم.

لحنش نگران شد و گفت:

- فقط نمی دونم چشه از صبح که اومده اینجا مدام تو خودشه، هر چی می پرسم پرت و پلا جواب میده.
 باز صدای سیاوش:
 - سپیده چی شد این حوله؟ بچها ت یخ زد که.
 سپیده دوید و رفت سمت اتاق بچه. چای ریختم و با ظرف کیک رفتم سمت سالن.
 چای رو گرفتم جلوی کیان برداشتم، ولی زبونش نچرخید یه تشکر بکنه. کیک رو هم گذاشتم رو میز. چند دقیقه بعد سیاوش با سینا که دور یه حوله پیچیده شده بود اومد بیرون. یه ماچ از لپش کرد و داد دست مامانش و گفت:
 - من میرم دراز بکشم، به بچها حالی کن حالا آگه می خواد بیاد رو صورت من بشینه تمرین ماشین سواری؛ البته قبلش باید برم یه دوش بگیرم.
 و رو به کیان گفت:
 - ببخش که تنهات میذارم.
 و کیان که گفت:
 - خواهش می کنم برو به کارات برس.
 سیاوش نگاهشو چرخوند سمت من که منم نامردی نکردم و فوراً رو برگردوندم. متوجه کم محلی پر از غیظم شد. بهتر. بذار بفهمه دیگه محل سگم بهش نمی دم؛ الدنگ بی معرفت. پنج دقیقه بعد کیان بلند شد و رو به من گفت:
 - من میرم چند جا کار دارم، خواستی میام دنبالت.
 اینقدر اینو سرد گفت که جواب دادم:
 - نه ممنون، خودم بر می گردم. همین که آوردیم خیلی لطف کردی.
 بدون اصرار دیگه ای از سپیده خداحافظی کرد و رفت. سینا رو که حالا لباس تمیز پوشیده بود بغل کردم و نشستم، یه ماچ از لپهای مرطوبش کردم. بوی شامپو می داد.. بوی خوشی.. بوی عشق. بچه داشتن هم واسه خودش عالمی داره. بچه ی منم آگه مونده بود تا حالا. آهی کشیدم و به افکار پریشونم اجازه ی پیشروی ندادم. سپیده تو آشپزخونه مشغول کاراش بود، مثلاً اومده بودم یه کمی درد و دل کنم. اون هم از خدا خواسته بچه رو انداخته بود تو بغل من و به کاراش می رسید.
 سیاوش از حموم اومد بیرون، حوله کوچیکی رو موهاش بود. زیر چشمی می پاییدمش. به سپیده گفت:
 - آجی، سشوار تو اتافته؟

سپیده: آره، تو اتاق خواب.

سیاوش با قدم‌های بلند پله‌ها رو بالا رفت. سینا رشته‌های شالم رو گرفته بود و تو دهانش می‌مکید. لبخندی بهش زدم و گفتم:

-سپیده؟ این بچه گشمنشه ها. آگه سرت شلوغه غذاش رو بیار من بهش میدم. سپیده: اتفاقاً دارم غذاش رو آماده می‌کنم.

لحظه ای بعد با ظرف غذای سینا اومد سمتم. سیاوش هم اومد پایین. کنترل رو برداشت و نشست رو مبل. ظرف رو ازش گرفتم و گفتم:
- بده من بهش میدم.

سپیده: شرمنده. زحمتت میشه ها.

سینا رو گذاشتم رو مبل و طوری نشستم که پشتم به سیاوش بشه و روم به سینا. سپیده باز رفت پی کاراش. قاشق رو گذاشتم دهن سینا، لباس رو خیلی با مزه به هم می‌زد، عین ماهی قرمزهای تو تنگ. یه ذره غذایی که تو دهنش گذاشتم قورت داد، پرسیدم:

-خوشمزه است؟

لبخندش حالمو خوب کرد. وای چه خوردنیه این بچه. دلم می‌خواست باهاش حرف بزنم:

- جونم؟ بازم می‌خوای؟ الان بهت میدم، اینا همش مال توئه.

باز یه قاشق دیگه و خوردنای با مزه‌ی سینا. می‌خواست دستاشو فرو کنه تو ظرف، ظرف رو پس کشیدم و گفتم:

- آئی. آئی. نشد دیگه.

صدای سیاوش رو شنیدم که گفت:

- دایی جون بهش بگو اول پیش بندت رو ببند بعد غذا رو بذاره جلوت بخوری، اینجوری کیفش بیشتره.

واقعاً خجالت آورده. بعد از اون رفتار وقیحانه صبحش حالا می‌خواست اینجوری سر حرفو باز کنه. بی اهمیت بهش مشغول کار خودم شدم. باز صداش اومد:

-سپیده؟ تو این خونه کوفتی، زهر ماری، حناقی چیزی پیدا نمیشه ما بخوریم؟ بابا گشمنه صبح تا حالا.

سپیده: کیک هست که اونجاز باران جون آورد. رو میزه.

سیاوش خم شد و ظرف رو جلوی خودش کشید و یواش جوری که من بشنوم گفتم:

- باران جون فعلاً با ما سر ناسازگاری داره. تا ما به چشمش بیاییم طول میکشه. در ضمن؛ گل هم اصلاً پشت و رو نداره، محض اطلاع باران جون.
- مثل آتشفشانی بودم که بخواد فوران کنه. پسره ی معطل سر خود.. آخه واسه چی من باید اینقدر لیچار بشنوم؟ فقط واسه اینکه بی اجازه رفتم تو اتاقش؟ بعید می دونم.
- این یه چیزیش شده بود که امروز صبح مثل ابر بهار اشک می ریخت، حتماً سپیده می تونه از زبونش حرف بکشه. سینا بعد از خوردن غذاش تو بغلم خوابید. بردم و تو تختش خوابوندمش و رفتم پیش سپیده که هنوز تو آشپزخونه جولون می داد. با لبخند اومد سمتم و گونه ام رو بوسید و گفت:
- قربونت برم. شرمنده به خدا. بیا بشین یه چای برات بریزم.
- به صورتش دقت کردم. چقدر رنگ پریده بود، پرسیدم:
- چیه سپیده؟ چرا اینقدر رنگت پریده؟
- نمی دونم. چند روزه حالم خوش نیست، مدام سرگیجه دارم. از بسکه وسواس کارای خونه رو دارم، مراقبت از سینا هم که دیگه جای خود داره. طاقت کثیفی و به هم ریختگی خونه رو ندارم. آخ. نمی دونی چقدر خسته ام.
- دستش رو گرفتم و نشوندمش رو صندلی و گفتم:
- تو خیلی سخت می گیری. اینقدر خودتو اذیت نکن، عوضش یه شوهر خوب داری که عاشقته و وقتی میاد پیشت تموم خستگیات تموم میشه. ای بابا؛ تو که همه اش در حال شکایت کردنی، اونروزی که بله رو بهش گفتی به کار و شرایطش هم بله گفتی، لطفاً اینقدر بهونه گیری نکن.
- خیلی خب؛ چشم خانم. خب بگو ببینم اصل حالت چطوره؟ چکارا می کنی؟ خوبی؟
- خوب؟ خوب هم که نبودم پسرت حالمو خوب کرد با اون خنده هاش. چقدر نازه سپیده.
- نگاهی به تمام اجزای صورتم انداخت و گفت:
- ببینم، مگه حالت بد بود که با دیدن سینا خوب شدی؟
- چی بگم؟ از داداشت بپرس.
- متعجبانه پرسید:
- سیاوش؟

نگاهی به حال انداختم، رو مبیل لم داده بود و با چشمای بسته سرش رو به پشتی مبیل تکیه داده بود و پاهاش هم که دراز شده بود رو میز. صدای تلویزیون اونقدری بلند بود که نتونه صدامو بشنوه.. دست سپیده نشست رو دستم:

- چی شده؟

بغض کردم، اشک نشست تو چشمام:

- نمی دونم، صبح رفتم خونه ی عمه، بی خبر رفتم تو اتاق آقا. سر تا پامو فحش بارون کرد، باورت می شه؟

- سی—اوش؟.

- آره، تازه یه چی بگم شاخات در بیاد، پسره ی احمق گریه می کرد مثل ابر بهار. چش شده بود الله اعلم.

سپیده ژست متفکرانه ای گرفت و گفت:

- پس واسه همین بود که از موقع اومدنتون تا حالا باهاش سر سنگینی. هی با خودم میگم اینا امروز یه چیزیشون هست، نگو پس حسابی از خجالت هم در اومدین و با هم قهر تشریف دارن.

یه قند برداشتم و انداختم تو چاییم، به همش زدم که پرسید:

-کیان چطوره؟

- خوبه.

- می دونم خوبه، ر*آ*ب*ط*ه اش با تو؟

بدون پنهانکاری گفتم:

- تعریفی نداره.

- خب حق داره؛ ولی درست میشه. به نظر من هر کی هم جای کیان بود این رفتار رو نشون می داد. اون الان مثل یه شیر زخمیه. از یه طرف فکر می کنه چقدر قدرتمنده؛ از طرف دیگه هم به زخمی فکر می کنه که از پا درش آورده. مونده سر چه کنم چه کنمش. البته تا حدودی تکلیفش با خودش معلوم شده دیگه، همین که دوباره پا پیش گذاشته و تو رو خواسته یعنی گذشته براش اون اهمیت سابق رو نداره. شاید هم براش مهم هست، ولی قدرت عشق به وقایع تلخ گذشته می چربه. درسته؟

لبخند کم جونی زدم و گفتم:

-می رفتی روانشناس می شدی لاقل به درد خانواده می خوردی، ماشالله یکی از یکی دیوونه تریم. اون از سیاوش، این از من، اون هم از کیان.

یه خورده دیگه با هم حرف زدیم و سپیده یه چای خوش طعم دیگه برام ریخت.
چاییم رو خوردم و پا شدم و گفتم:
- من دیگه برم.
- کجا به این زودی؟
- سه ساعته اینجام، برم خونه دیگه. میگم سپیده، یه وقت این موضوع رو به سیاوش
نگی ها.. یعنی بگو. از طرف خودت؛ مثلاً بگو این چند وقته احساس می‌کنی یه
جوراییه و حالش خوش نیست و اینا.
- باشه خاطرت جمع؛ حالا یا با خودش حرف می‌زنم که بعید می‌دونم باهام درد و دل
کنه. چون صبح هر چی پرسیدم جواب درستی نداد، یا هم اینکه به مامان میگم
باهاش صحبت کنه.
رفتم کیفم رو برداشتم. سپیده اصرار داشت بمونم برای شام. سیاوش از پله‌ها اومد
پایین و سپیده که دید اونم حاضره برای رفتن گفت:
- تو دیگه کجا؟
سیاوش: میرم خونه، تو هم حاضر شو با من بریم. نیما که خونه نیست، تنها نمون.
سپیده: نه، نیما امشب میاد.
تلفن خونه زنگ خورد. سپیده جواب داد. مثل اینکه عمه بود.
سپیده: امشب. خب باشه. باران هم اینجاست. باشه بهش میگم. باران و سیاوش
دارن میان، منم صبر می‌کنم نیما بیاد با هم میایم. باشه مامان جان چشم. قربونت برم.
خداحافظ
قرار بود امشب همه خونه ی عمه اینا باشیم. از سپیده خداحافظی کردم و رفتم بیرون.
داشتم شماره‌ی آژانس نزدیک خونه ی سپیده رو می‌گرفتم که یهو گوشی از دستم
توسط یه نفر قاپیده شد. سیاوش بود. تماس رو قطع کرد و گفت:
- سوار شو، می‌رسونمت.
باز مثل صبح زهر مار شده بود، با اون ابروهای خوشگل تو هم رفته‌اش. آه. بی ریخت
از خود متشکر..
- آه. دیوونه نکن، نمی‌خوام باهات بیام. زوره؟ گوشیمو بده.
- آره زوره. یاالله.

دست گذاشت پشت کمرم و هلم داد سمت ماشینش. با اکراه سوار شدم. بعد از رفتار صبحش ازش دل چرکین بودم حسابی. گوشه رو گرفت طرفم و استارت زد. گوشه رو گرفتم و تا جایی که تونستم سرم رو چرخوندم تا چشمم بهش نیفته.
- نشکنه؟

با تمام تلاشی که کرده بودم تا باهاش هم کلام نشم، اما یهو از زبونم در رفت و رو کردم بهش و گفتم:

- چی؟

- گردنت. همچین کلهات رو کردی تو شیشه گردنت به درک؛ شیشه نشکنه حالا خرج بذاری رو دستم تو این اوضاع.
- مسخره.

بلافاصله پرسید:

- بابت صبح دلگیری؟

- نه اونقدر شوق دارم که می خوام بابت چرت و پرتایی که گفتم محض تشکر هم شده بپریم ب*غ*ل*ت ماچ بارونت کنم.

یهو خندهی بلندی سر داد. اوهو. چه حالش هم خوبه نکبت.. مرده شور اون صدا وقفه ات رو بیره گ. انگار نه انگار صبح حالمو با خاک کوچه و فاضلاب خونه و لجن های ته جو یکی کرده بودها. بالاخره دست از خندیدن کشید و گفت:

- حالا خودت بگو من مسخره ام یا تو؟ با این طرز حرف زدنت؟

جوری بهش چشم غره رفتم که دستش رو رو س*ی*ن*ه اش گذاشت و گفت:
- دستم به دامت، من قلبم ضعیفه ها.

مدتی سکوت بینمون بود که باز گفت:

- خیلی بی جنبه ای، مگه من چی گفتم که تو اونجور ناراحت شدی؟

با بهت گفتم:

- سیاوش.

- هان؟

چیزی نگفتم. فقط تو سکوت خیره خیره نگاهش کردم که حساب کار دستش بیاد.

بالاخره گفت:

- چیه؟

- خیلی پر رویی. اون همه حرف بارم کردی؛ منو بیرونم کردی و حالا میگی هیچی نگفتی؟
- با غیظ رومو برگردوندم سمت شیشه که گفت:
- خیلی خب بابا ببخشید. خوب شد؟ راضی شدی؟ همینقدر بسه؟ یا باید به پات بیفتم؟
- سری به تأسف براش تکون دادم و گفتم:
- واقعاً که.
- باز آتیشی شد و صداشو برد بالا:
- خب تو هم. عذر خواهی کردم که.
- ترجیح دادم سکوت کنم؛ اما اون دست بردار نبود. پرسید:
- کیان جونت رفت؟ چرا نیومد دنبالت؟
- یه لحظه از لحن صحبتش متعجب شدم " کیان جونت؟" چه دلیلی داشت با تمسخر صحبت کنه؟ گفتم:
- خودم خواستم نیاد.
- پرسید: چرا اونوقت؟
- به خودم مربوطه.
- سری تکون داد و گفت:
- به خودت مربوطه؟ باشه.
- دیگه حرفی نزد. سکوت بینمون رو گرفته بود، بالاخره دل رو زدم به دریا. تو جام جا به جا شدم. نیم نگاهی بهش انداختم؛ دستی به فرمون داشت و دست دیگه اش رو به چونه اش گرفته بود. پرسیدم:
- صبح چت بود؟
- بلافاصله و بدون اینکه نگاهم کنه با لحن خشکی گفت:
- به خودم مربوطه.
- یکه خوردم؛ لعنتی داشت تلافی می‌کرد. با حرص بهش نگاه کردم. یه آن با نگاهش غافلگیرم کرد و گفت:
- خوردی؟ تا تو باشی تو ذوق من نرنی.
- منم مثل خودش سری براش تکون دادم و گفتم:

- باشه؛ هر جور راحتی. نمی خوامی بگی نگو. ولی واسه من که تو رو کمتر تو این حال دیدم خیلی مهمه بدونم چی اشکت رو در آورده.

- چی نه، کی.

- آه؟ پس پای یه شخص در میونه، یه آدم.

- اوهوم.

- نمیگی بهم؟

- نه.

- بگو دیگه.

- به نفعته ندونی.

- چرا؟

-نپرس.

-سیاوش. معلومه که به من مربوطه، چون میگی به نفعمه ندونم؛ جون عمه. خیلی دلم می خواد بدونم.

بالاخره رسیدیم و پیاده شدم و دنبالش رفتم. دزدگیر رو زد و رفت تو خونه اشون. گفتم:

- سیاوش صبر کن.

دستش رو گرفتم؛ چقدر سرد بود. دستشو از دستم بیرون کشید و نگاهش رو ازم دزدید، من اما مصرانه نگاهش کردم و گفتم:

-چته؟

کلافه دستی میون موهاش کشید و گفت:

-هیچی، بریم تو.

پشت در وایساد و داشت کفشاشو در می آورد. صدای عمه می اومد، بازوی سیاوش رو گرفتم و گفتم:

- صبر کن. صحبت تویه انگار.

گوش وایسادم که سیاوش بازوش رو از دستم بیرون کشید و گفت:

-برو کنار دختر خوب نیست؛ این اداها چیه؟

- تو رو خدا بذار ببینم چی میگن. تو که بری تو صحبت رو قطع می کنن لاقول بذار ببینم چی میگن.

نمیخواست بذاره گوش وایسم، زدم تو س*ی*ن*ه اش و هلش دادم عقب و گفتم:

- هیسس.

عمه با بغض می‌گفت:

- درسته از خون من نیست، ولی خدا شاهده همیشه عین سپیده خواستمش. از همون لحظه که دادنش دستم مهرش به دلم افتاده تا الان. درسته مادرش نیستم ولی وقتی سهیلا سیاوش رو بهم سپرد یه لحظه هم فکر نکردم که اون رو خودم نزیایدم. من بزرگش کردم و بابتش خیلی سختی کشیدم و حالا هم آرزوی دیدن دومادیش و بچه هاش و زندگی پر از موفقیتش رو دارم. نمی‌فهمم چشه. از صبح که با اون حال و روز رفت خونه ی سپیده دلم به هول و ولا افتاده تا الان که سپیده زنگ زده می‌گه خواست به سیاوش باشه، انگار یه طوریشه و نمی‌خواد حرفی بزنه.. صدای عزیز که می‌خواست عمه رو آروم کنه. با بهت برگشتم سمت سیاوش که دیدم نیست. رو پله‌ی آخر نشسته و سرش رو بین دستاش گرفته بود. کنارش نشستم و گفتم:

- سیاوش.

سر بلند کرد و گفت:

- هوم؟

- چی می‌گه عمه؟ تو بچه‌اش نیستی؟

با لبخندی پر از اندوه گفت:

-نه.

- اینو می‌دونستی؟

- آره.

دقت که کردم چشماش اشک آلود بود؛ چشای آبی خوشگلش پر از آب شده بود، چه بهش می‌اومد این قرمزی دور اون گردالی آبی رنگ. پسره ی تخس بس که همیشه مسخره بازی در آورده حالا با این قیافه هم یه جور دیگه خواستنی شده. یه ان دلم برایش سوخت و گفتم:

-سیاوش، پس گریه‌ی صحبت به خاطر همین بود؟

- نه.

- نه؟ پس چی؟

باز داشت فرار می‌کرد؛ بلند شد و رفت سمت در.

- وایسا پسره ی قد. دارم باهات حرف می‌زنم.

سوار شد و گفت:

- برو تو، منم میام.

- کجا میری آخه؟ باید برام بگی چی شده؟ من گیج شدم؛ تو رو خدا.

لبخند زد و گفت:

- چی رو تعریف کنم دختر؟ همه رو به لطف گوش وایسادن شنیدی خودت..

زود سوار شدم، نگاهی بهم انداخت و پرسید:

- کجا به سلامتی؟

- با تو. هر جا بری میام. زود باش حرکت کن و برو یه جا که درست و حسابی برام بگی

چی به چیه و حرفای عمه رو برام بازتر کن.

- آه. نه به یه ساعت پیشت که به زور سوارت کردم، نه به الان که آویزونم شدی و ول

کن هم نیستی.

بالاخره راه افتاد و دم یه کافی شاپ نگه داشت. بعد از اینکه قهوه‌اش رو خورد شروع

کرد به تعریف کردن:

- حدود سه سال پیش فهمیدم، فکر کنم قبل از ازدواجت بود. واسه همین بود که به

بهونه ی کار یه مدت رفتم خارج از ایران. دنبال یه کاغذ از اسناد و مدارک کارخونه تو

وسایل بابا می‌گشتم که یه شناسنامه پیدا کردم. مال یه زن بود؛ اسم بابام به عنوان

همسرش توش بود، فهمیدن اینکه زن اول بابام بوده چیز آسونی بود و. اسم من؛

سیاوش مهران پور به عنوان بچه اشون. نمی تونی درک کنی بعد از فهمیدنش چه

حالی داشتم. کم مونده بود دیوونه بشم. مامان ریحانه ای که تا اون موقع به اسم

مادرم می‌شناختم این وسط کی من بود؟ چرا ازم پنهون کردن و بهم نگفتن؟ چرا؟ من

حقم بود بدونم. رفتم سراغ مامان؛ مامانی که نمی دونستم مامانم نیست. واقعاً حال

گندی بود. خوبه که اون روزا دیگه برنمی گرده. وقتی حال و روزم و شناسنامه رو تو

دستم دید کم مونده بود سگته کنه. محکم ب*غ*ل*م کرد و هر چی داد و فریاد زد

ولم نکرد. صدام خونه رو پر کرده بود. بالاخره آرومم کرد و نشوندم یه گوشه و همه چی

رو برام گفت. گفت که مادرم؛ یعنی سهیلا، خیلی با بابام خوشبخت بوده، هشت ماه

بعد از تولد من متوجه میشه سرطان داره، سرطان پیشرفته‌ی خون. دیگه راهی برای

مداوا نمونده بود. تو آخرین روزای عمرش از ریحانه، بهترین دوستش، می خواد که

مراقب بچه‌اش باشه و یه جورایی ازش رضایت می گیره که بعد از مرگش به همسری

بابا منوچهر در بیاد. بابا اول امتناع می کنه؛ نگران حرف و حدیث‌هاست، حرف مردم و

فامیل. اما به خاطر من راضی میشه. بعد از اینکه سهیلا فوت می کنه ریحانه که یه بار تو ازدواج شکست خورده و تو دوران عقد از همسر اولش جدا شده به همسری بابا در میاد. چند سال بعد هم سپیده به دنیا میاد. خواهرم.

گفتم: پس تو پسر عمه‌ی واقعی من نیستی؟

- نه. ولی من هیچوقت به این فکر نکردم که از خون ریحانه نیستم. من قبول دارم که تموم مهر و محبتی که تموم این سال‌ها به من داشته از سر مهر مادری بوده. حتی یه بار هم به این فکر نکردم که بین من و سپیده فرق می‌ذاره، حتی بعضی جاها حس می‌کنم هوای منو بیشتر داره. از اینکه من قضیه رو می‌دونم به بابا چیزی نگفتیم، یعنی مامان اینجوری خواست. الان هم غیر از تو و مامان کسی نمی‌دونه من از ماجرا با خبرم.

لبخندی زدم و گفتم:

- چقدر خوبه که تو با این مسئله اینقدر راحت کنار اومدی.
- همچین راحت هم نبود. داغون شدم، زار و زندگی‌ام رو ول کردم و یک ماه رفتم خارج. احتیاج داشتم تو یه فضای دیگه نفس بکشم تا حالم بهتر بشه، تا بتونم فکر کنم، تا بتونم با خود جدیدم کنار بیام. وقتی هم برگشتم که یه جور دیگه حالم بدتر شد، وقتی دیدم رفتی شدی زن اون یارو و کیان رو با اون همه.
سرم رو انداختم پایین و اون دیگه ادامه نداد. آرمیوه ای که سفارش داده بودم خوردم و گفتم:

- خب حرف بزنی حالا. صبح چت بود؟

سیاوش نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- می‌گم دیر شده‌ها، بهتره بریم. میرم حساب کنم.

پا شد و رفت و من معترضانه گفتم:

- یعنی چی؟ دارم حرف می‌زنم‌ها.

بی توجه به من رفت پای صندوق. کیفم رو برداشتم. سوار ماشین شدم و رو به

سیاوش که در حال روشن کردن ماشین بود گفتم:

-سیاوش؟

-هوم؟

- هوم چیه؟ بله.

- بله؟

- تو منو آدم حساب می‌کنی یا نه؟
با بهت گفت:
- چی؟ یعنی چی این حرفا؟ گفتم که به نفعت نیست بدونی.
دنده رو عوض کرد. یه نگاه به نیم رخ متفکر و یه کم اخموش کردم و مصرانه گفتم:
- باشه. می‌خوام بدونم؛ حتی آگه به نفعم نباشه.
فوراً گفت:
- همیشه.
- چرا؟
- همینکه گفتم.
- می‌خوام بدونم خب.
- نه.
- آره.
- نه.
- بگو. خواهش.
- نمیگم.
- جون سهیلا.
با تندی نگاه کرد که خیلی ترسیدم، ولی کم نیاوردم و سر کج کردم و مظلومانه گفتم:
- سیایی.
- مرگ.
- آه. فحش نده. بی لیاقت. فکر کرده کیه پسره ی بی شعور. من احمق رو بگو که فکر کردم یه درد گنده داری و احتیاج داری به یه سنگ صبور.
- دارم. دارم باران. دارم خفه میشم.
بغض کرده بود و یه دستش به فرمون بود و یه دستش جلوی دهانش. اروم گفتم:
- چیه آخه؟ به من مربوطه می‌دونم؟ تو رو خدا.
حرفی نزد. گفتم:
- ببین اصلاً بذار حرفای صبح رو مرور کنیم ببینم چیزی گیرم میاد.
- چی میشه دو دقیقه خفه شی تا برسیم خونه و از دستت خلاص شم؟
بی توجه به حرفش گفتم:

- تو اعتراض کردی که چرا بی هوا رفتم تو اتاقت. منم گفتم تو دلت از جای دیگه پره و معلوم نیست کدوم عفریته ای این بلا رو سرت آورده که داری سر من خالی می‌کنی. بعد هم گفتم هر چی سرت بیاد حفته. تو هم گفتی آره عفریته حقمه. خب حالا نتیجه‌ی بحث چی شد؟
- نتیجه‌ی بحث معلومه دانشمند. من جوابتو دادم. خیلی کله پوکی آگه نفهمی.
- هان؟
- جوابت این بود که، آره عفریته حقمه.
- خب؟
- خب و کوفت. صد سوالیه؟
- چند دقیقه با گيجی بهش زل زدم تا حالیم بشه چی میگه. وقتی دید چیزی نمیگم گفت:
- خب عفریته‌ی دیوونه این بلا رو تو سر من آوردی دیگه.
- چند دقیقه منگ بودم، دیگه رسیده بودیم دم خونه. ماشین بی حرکت ایستاده بود، درست عین من که مثل مجسمه خیره به سیاوش و چهره‌ی پر از لبخندش خشک شده بودم.
- از کی؟
- فقط همین دو کلمه از دهنم در اومد. چشماش رو، رو هم گذاشت و باز کرد و خیلی خونسرد گفت:
- نمی دونم.
- چرا نفهمیدم؟
- جالب آینه که خودم هم نفهمیدم. مطمئنم این حس خیلی وقته با منه، ولی نمی دونستم. باورت میشه؟ تا اینکه کیان برای دومین بار ازت خواستگاری کرد. اصلاً حالا که فکر می‌کنم می‌بینم بعد از طلاقت برام مهم تر شدی. احساسات، زندگیت. یهو همه چی عوض شد. دیگه تمایلی به ارتباط با دخترای دیگه نداشتم. باورت میشه؟ من؟ سیاوشی که همه جا به دختر بهش چسبیده بود حالا دیگه به کار کسی کاری ندارم. چرا؟ به خاطر یکی مثل تو. اصلاً من به خاطر تو.
- باورم نمی‌شد این حرفا از دهن سیاوش بیرون بیاد. چرا باید تو این موقعیت این حرفا رو بهم بزنه؟ حتی تصورش هم برام غیر ممکن بود.

- امروز که سر زده اومدی تو اتاقم و اشکهام رو دیدی حالم از خودم بهم خورد. غرورم یه جورایی جلوت شکست. اون اشکها واسه تو بود و تو دیدیشون. باهات بد حرف زدم که ازم بدت بیاد، که ازم متنفر بشی، که من دیگه نتونم اون حس رو بهت داشته باشم. نشد. تموم شب مثل جغد بیدار بودم و تک تک فحشایی که دادمت رو به خودم برگردوندم.

با صدایی لرزون گفتم:

- تو که ازم انتظار نداری که. خلاف اونچه قراره تا چند هفته‌ی دیگه اتفاق بیفته عمل کنم؟

سریع گفت:

- نه، اصلاً.

- نمی‌خوای که یه آرش دیگه واسه کیان باشی؟

- نه. نمی‌خوام.

- تو که دوست نداری رابطه‌ها دوباره تیره بشه؟

- نه. اینو نمی‌خوام.

صدام رو بلند کردم و داد زدم:

- پس چته؟

بلند خدید و گفت:

- هیس. تو چته؟

- این حرفا چیه؟

سیاوش با لبخندی که حرصم رو در می‌آورد گفت:

- کدوم حرفا؟

- همینا که گفتی. همینا که داره زندگی‌ام رو به راهی میبره که پر چاله چوله است.

همین راهی که من سه سال پیش رفتم و خیلی تاریکه و من می‌ترسم ازش.

لبخند رو لبش جمع شد و با اشاره به آویز کوچولوی جلوی ماشین گفت:

- باران به همین قرآن من قصدم خراب کردن زندگیت نبوده و نیست، من حرفی نزدم

که. اگر هم زدم تو خواستی که زده بشه. گفتم که به نفعت نیست بدونی.

سر پایین انداختم و گفتم:

- ببخشید.

- نه. من باید بگم ببخشید، ببخشید که ناخواسته عاشقت شدم و علیرغم میل به زبون آوردم. ببخشید که.

- بسه سیاوش.

سرش رو مظلومانه تکون داد و با لحنی مظلومانه تر گفت:

-باشه، بس می‌کنم. حالا بیا بریم تو و جوری وانمود کنیم که اتفاقی نیفتاده، خب؟

-سیا؟

- جانم؟

- داداشی جونم میشی؟

سیاوش با چشمایی که هر لحظه ممکن بود باره نگاهم کرد، ولی زد به بی خیالی و گفت:

- آیش، حالا فکر کرده چه تحفه تترنائیه. والله.

یهو از لحنش خنده‌ام گرفت. از ماشین پیاده شدیم و رفتیم تو خونه. جلوتر از من راه افتاد و یهو زد زیر آواز. مثل جاهل‌های مست فیلم‌های فارسی تلو تلو می‌خورد و با کش دادن صداش می‌خوند:

- مرا یک شب تحمل کن که تا باور کنی ای دوست. چگونه با جنون خود مدارا می‌کنم هر شب.. آ. هو. هو. هو. ی. ی. ی. ی.

خنده‌های بلندم شده بود بک گراند شعر کشدار سیاوش. پرید سر یه شعر دیگه:

- شب شرابی خوردم و مستی مرا در برگرفت. بی وفائیت آمد به یادم هستی‌ام آتش گرفت. آآآ. هو...هو. هو. هو. ی. ی. ی.

باز شعر رو عوض کرد و خوند:

-مستی‌ام درد منو دیگه دوا نمی‌کنه. غم با من زاده شده منو رها نمی‌کنه. منو رها نمی‌کنه. ای بابا پیرت بسوزه عاشقی تو که منو رسوا کردی مشت منو وا کردی. این همه در به در رو. چرا منو پیدا کردی؟ دردمو صد تا کردی.

یهو برگشت و یه فیگور دیگه گرفت و رو به من که در حال مردن از فرط خنده بودم خوند:

- عشق باید پا در میونی کنه. تا آدم احساس جوونی کنه. تا آدم احساس جوونی کنه. خنده‌های بلندم با دیدن کیان که روی پله‌های حیاط نشسته بود، کمرنگ و نهایتاً قطع شد. سیاوش متعجب از تغییر حالت‌م برگشت و هر دو زل زدیم به کیانی که با عصبانیت نظاره گر ما بود.

سیاوش:

گفت داداشم میشی؟ دختره ی احمق. می دونستم محاله که بهش برسم، محاله که بتونم به دستش بیارم. زدم به کوچه علی چپ. زدم زیر آواز. زدم تو جاده خاکی. تو خط خل و چلی. مثل همه ی وقتایی که حالم بد بود و باید به بهترین نحو ماست مالیش می کردم تا یادم بره چه غمی دارم. نفهمیدم چی خوندم. انگار واقعاً مست شده باشم. صدای خنده هاش از پشت سرم می اومد. کاش می شد داد بکشم، کاش می شد یکی رو بزدم، یکی مثل کیان که هیچ گناهی نداشت. حق از دست رفته اش رو می خواست دوباره به دست بیاره. و این وسط دل زبون نفهم من بود که موقعیت حالیش نبود. س*ی*ن*ه ی تنگ من و بار غم او هیهات. مرد این بار گران نیست دل مسکینم.. نه.. نیست.. دلم میخواد فریاد بکشم و بگم آقا. تو این مورد متاسفانه من به طرز فجیعی نامردم. کاش می شد به کیان بگم، داداش شرمنده منم دلم نامزد سابقت رو می خواد، ایندفعه هم مردونگی کن از حقت بگذر بذار ما هم به مراد دلمون برسیم. فکر کن. چقدر آخه می تونم رو داشته باشم که اینو از بهترین رفیقم؛ دوست و پسر دایی ام بخوام؟ آخ. چرا رسم دنیا اینقدر مسخره است؟ چرا؟ چرا؟

برگشتم تا صورتش رو که همیشه موقع خندیدن معرکه می شد ببینم. یهو صدای خنده اش کمتر شد و قیافه اش تغییر کرد. سر برگردوندم تا ببینم چی باعث شده من از دیدن این منظره ی زیبا محروم بمونم. کیان بود که پرسید:

-خوش گذشت؟

کم نیاوردم و گفتم:

-حسابی. جای شما خالی.

احساس کردم اخمو شد و رو به باران گفتم:

-علیک سلام.

و باران با تته پته سلام کرد و از پله ها بالا رفت و خودش رو انداخت تو سالن. خواستم از کنار کیان رد شم که گفت:

- صبر کن سیاوش.

-بله؟

- وایسا کارت دارم.

- بریم تو بگو.

- همیشه، بیا اینجا.
- . دو تا پله‌ی بالا رفته رو اومدم پایین و نشستم کنارش. بلافاصله پرسید:
- چته سیاوش؟
- به تو هم باید جواب بدم؟
- باید بدی.
- آه. اینجوریه؟ نه. نه داداش. تو کفش باش.
- اینو گفتم و از جام بلند شدم. اونم پا شد، روبه روم ایستاد و پرسید:
- زخم دستت خوب شد؟
- یخ کردم. یعنی چی؟ نکنه فهمیده؟
- انگار باران حالت رو خوب کرده. دیروز که رو فرم نبود، حالا بگو ببینم تا این وقت شب با نامزد من با این وضع هر و کرتون کجا بودین و چه می کردین؟
- مطمئناً کار خلاف شرع نمی کردیم. با دختر دایی‌ام رفته بودیم کافی شاپ. می خوامی آدرس بدم بری سؤال کنی؟
- لابد رفته بودین حساب و کتاب‌های شرکت رو بکنید یا چه می دونم؛ مثلاً درباره‌ی گرمی و سردی هوا... یا گرونی سکه و دلار و این جور چیزا حرف بزنید... هان؟
- طاقتم تموم شد:
- بس کن کیان. این حرفا چیه؟
- یعنی می خوامی بگی نمی دونی؟
- چی رو؟
- اینکه من حالیمه تو سرت چی می گذره آقا پسر. دور و برش نیلک.
- پوزخندی زدم و گفتم:
- تو فکر می کنی من به اون.
- حرفمو قطع کرد و گفت:
- تو به اون، اون به تو. فرقی نمی کنه، جفتش حماقته.
- با نگاه هامون نزدیک بود همدیگه رو دار بزنیم؛ گفتم:
- من که تو دل این دختر نیستم، پس خبر از دلش ندارم.
- تجربه ثابت کرده که اون قابل پیش بینی نیست، ممکنه مثل دفعه‌ی قبل بی خبر از من یه آرش دیگه پیدا کنه به اسم سیاوش.

پوست لبمو از تو گاز می‌گرفتم تا دهنمو وا نکنم تو روش. در حالیکه یه دستش تو جیب جین سورمه آیش بود، یه دست دیگه اش رو رو شونه ام گذاشت و گفت:
 - آگه واست دلبری کرده و اون پشت مشتهای دلت رو لرزونده باید بگم که زیاد نذار خوش خوشانت بشه، جلوی این حس احمقانه رو بگیر. اینا همه‌اش یه خیال خشک و خالیه. اینو ازم قبول کن، به عنوان یه کسی که یه بار بلا سرم اومده ازم قبول کن. هر چند این سبب گاز زده‌ی آرش همچین نباید تعریفی باشه، از من می‌شنوی ولش کن. چشمام گرد شده بود. این چه جورش بود؟ لعنتی تو مگه دوستش نداری؟ پس چرا داری این ریختی در موردش حرف می‌زنی؟ دستش رو از رو شونه ام پایین انداختم و گفتم:

- آگه ولش نکنم چی؟

چند ثانیه تو صورتم زل زد. حرفی نزد، فقط نگاه کرد. شاید خواست ببینه جدی گفتم یا نه؟ با عصبانیت گفت:

- تو حرف حسابت چیه؟

لبخندی به صورت درهمش زدم و جوابی ندادم که گفت:

- لعنتی.

دستاش رو از تو جیبش در آورد و یه قدم رفت، برگشت و گفت:

- برنامه هامو به هم نریز سیا.

- خب. پس واسش برنامه داری؟ تو هم از من می‌شنوی میگم نکن. گناه داره.

- کی گفته می‌خوام اذیتش کنم که میگی گناه داره؟

- نیاز به گفتن نیست. از اخلاق و رفتارت معلومه. از نگاه سردت. واقعاً این حال و روز

مردیه که تا چند روز دیگه عروسیشه؟

خنده‌ی عصبی کرد و گفت:

- اشتباه فهمیدی پسر عمه. این حال و روزم هم به خودم مربوطه. آگه یه کم به گذشته

فکر کنی می‌فهمی چرا اینقدر تو هم و بی حال و حوصله‌ام. چرا اینقدر بی انصافی تو؟

یعنی اینقدر بهم حق نمیدی که از باران دلخور باشم؟ توقع داری پپه بشم؟ من می

خوامش. عاشقشم. آگه نبودم که غرورمو نمی‌داشتم وسط. همه هم با این قضیه کنار

اومدن، حتی خود باران. فقط نمی‌فهمم تو این وسط چرا داری سنگ میندازی؟

- کدوم سنگ پسر؟ من مگه مرض دارم که خوشبختی تورو نخوام؟ من نوکرتم هستم

دربست. نامردم آگه نخوام خوشبختیت رو ببینم. من فقط نگران حال و روز بارانم، می

دونی که حالشو می‌بینی، که وضعشو. خب اونم کم بد بختی نکشیده. اونم برام عزیزه. نمی‌تونم ناراحتیش رو ببینم. اون برام مثل سپیده میمونه. مردم تا این چرت و پرتا از دهن وامونده ام در اومد. مردم تا نفهمه. مردم تا از فرار چشمام، از لکنت و دستپاچگی‌ام. از لرزش خفیف صدام نفهمه منم خاطر خواه نامزدشم. آخ. خدا. مردم تا گفتم برام مثل سپیده است. لبخندی زدم تا خاطرش جمع بشه. دستم رو گذاشتم پشت کمرش و گفتم:

- برو پسر. برو تو. الاناست که مامان بیاد بیرون.

باران:

با هول و اضطراب خودم رو رسوندم به در و وارد سالن شدم. بدون اینکه برگردم و پشت سرم رو نگاه کنم. کیان، سیاوش رو صدا زد. با هم حرف می‌زدن. وای خدا. چی بشه امشب؟ حتی نفهمیدم چطوری با همه احوالپرسی کردم. ضربان قلبم همچنان بالا بود. حداقل تا وقتی که اون دو تا تو حیاط بودن این وضع ادامه داشت. چاییم رو سر کشیدم، حتی داغیش که زبونم رو می‌سوزونه نمیتونه منو از فکر اون دو تا بیرون بیاره. نمی‌دونم چرا ذهنم میره به سال‌ها پیش. به یه شبی مثل امشب که همه دور هم جمع بودیم.

زمان گذشته:

"سیاوش پاش خواب رفته بود و نمی‌تونست تکونش بده؛ لبخند بد جنسانه ای زدم و پشت بندش خنده‌های بلند. متوجهم شد و گفت:

- کوفت. رو آب بخندی.

دستامو تو هوا گرفتم و اشاره کردم به پاش.

گفت: یه قدم دیگه برداری جیغ می‌زنم.

دو تا قدم برداشتم که تهدید کرد:

- باران میدونی مور مورم میشه؛ دست به پام بزنی نصفت می‌کنم.

یه نیم نگاه به کیان انداختم، داشت به برنامه‌ی علمی نگاه می‌کرد. به تهدید هاش توجه نکردم و رفتم جلو. کیف می‌داد اذیت کردنش. شروع کردم به تکون دادن پاش. لگدهای آروم می‌زدم به ساق پاش و مدام تکونش می‌دادم. اونم که می‌دونست قلقلکی‌ام شروع کرد به قلقلک دادن. یه ربعی مشغول بودیم که دیگه از شدت خنده

- ولو شدم رو مبل. باز نگاهم افتاد به کیان. از جا بلند شد و یه اخم میون پیشونیش جا خوش کرد. مامان صدامون زد برای شام. گشمنه ام بود، شام هم حسابی خوشمزه. با اشتها می‌خوردم. حواسم به کیان هم بود، زیاد چیزی نخورد. سالاد رو هل دادم طرفش و گفتم:
- سالاد رو امتحان کن، من درست کردم.
با سردی گفت:
- مرسی، می‌خورم حالا.
زودتر از همه پا شد و تشکر کرد و رفت جلوی تلویزیون نشست. منم بعد از شام، از شستن ظرفا سر باز زدم. کیان تو حال نبود، از بابا که مشغول شطرنج بازی کردن با سیاوش بود پرسیدم:
- کیان کجا رفت؟
تراس رو نشونم داد و منم رفتم کنارش.
- اینجایی؟
جوابی نداد. دو تا دستاشو تکیه داده بود به نرده‌ها و پشتش به من بود.
- کیان تو امشب چته؟
- هیچی...
- به خاطر هیچی از سر شب رفتی تو لک و سگرمه هاتو کردی تو هم؟
خیلی بی‌رحمانه گفت:
- به خودم مربوطه، تو بهتره بری به قلقلک بازیات برسی.
- متعجب و حیرت زده گفتم:
- کیان.
برگشت سمتم و با غیظ گفت:
- کوفت، مرض. این چه ادا اطواری بود با سیاوش؟
باز با حیرت گفتم:
- یعنی چی؟
- رفته بودی تو ب*غ*ل پسره.
- اون جای داداشمه.
- ولی داداشت نیست، پسر عمه اته؛ چه معنی میده اونجوری هم رو انگولک کنین؟
اشک تو چشم حلقه زد و گفتم:

-کیان؟

- ببین، اینجا واسه من آبغوره نگیر.

با صدای لرزان گفتم:

-تو چه فکری در مورد من و سیاوش کردی؟ من آگه یه لحظه هم فکر می‌کردم پسر

بدیه یه کلوم باهاش حرف نمی‌زدم، چه برسه به شوخی‌های این مدلی. تو واقعاً یه

سره به قاضی رفتی، بهتره به آینده‌ام با تو بیشتر فکر کنم.

خواستم برم که مچم رو گرفت و گفت:

- صبر کن، دارم حرف می‌زنم.

دستم رو کشیدم و گفتم:

- ولم کن.

باز دستم رو گرفت و گفت:

-وایسا، چرا ناراحت میشی؟

با عصبانیتی که هنوز نتونسته بودم کنترلش کنم گفتم:

- چرا ناراحت میشم؟ نباید بشم؟ نکنه ازم توقع داری تو این موقعیت برات بندری

برقصم؟ هان؟ چطوره؟ حال گندت سر جاش میاد اونوقت؟

لبخند کم جونی میون اخم و تخمش زد و گفت:

- بندری هم برام می‌رقصی، دیر نمیشه.

- بس کن، حالتو ندارم.

دستم رو تکون دادم، رهام نکرد. با چهره‌ی جدیم خیره شدم بهش و گفتم:

-ول کن دیگه، دستم کنده شد.

- ولت می‌کنم، ولی نرو. گوش کن به حرفام.

وقتی مطمئن شد میمونم شروع کرد به حرف زدن:

- ببین می دونم. سیاوش شوخه، کله خره، زیادی راحتته با همه؛ در کل بچه‌ی خوبیه

ولی.

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-ولی چی؟ نمی‌خوای بگی که هر_____ است؟

- نه. نه. دختره ی دیوونه. ولی خب به دل منم فکر کن، نمی‌تونم ببینم یکی غیر از من

بهت دست میزنه.

- بس کن کیان. ما فقط با هم شوخی می‌کردیم، این همه حساسیت آخرش کار دستت می‌ده.

نگاه و لحنش تلخ شد:

-منو تهدید نکنا.

عمیق نگاهش کردم و خیلی مصمم گفتم:

-ببین؛ می‌خواه خوشت بیاد یا نه، من سیاوش رو دوست دارم، حالشو دوست دارم، باهات حال خوبه، بهم انرژی می‌ده، بهم موج مثبت می‌ده، حالمو بد نمی‌کنه، برام مهمه. پسر عمه امه کیان، غریبه نیست. می‌شناسمش، بهش اطمینان دارم، واسه همین هم هست که بهش دست می‌زنم یا به قول تو میرم تو ب*غ*ل*ش. آگه بازم لازم شد و پیش اومد و حالم بهم اجازه داد این کار رو می‌کنم، چون نیتم از اول هم این نبود که بخوام براش دلبری کنم.

باخشمی ناشناخته نگاهم کرد، اما حرفی نزد. عصبانیت و دلخوری تو عمق چشمای خسته‌اش می‌رقصید، از خونه بیرون رفت و در و محکم به هم کوبید. سه روز خبری ازش نشد، نه زنگ زد، نه اس ام اس داد. دلم بد جور براش تنگ شده بود ولی غرورم نمی‌داشت باهات تماس بگیرم. یه هفته این دوری طول کشید. می‌رفتم دانشگاه و می‌اومدم و حتی یه بار هم توی راه رفت و برگشتم ندیدمش که لااقل یه جوری از یه راهی بهش بفهمونم دلم داره براش قیلی ویلی میره. سعی می‌کردم خودمو سرگرم کنم، نمی‌شد. می‌دونستم تند رفته‌ام. کیان از بچگی زود رنج بود. قهر نمی‌کرد، وقتی هم می‌کرد چون آدم رو به لبش می‌رسوند تا آشتی کنه. خب اونم مقصر بود. نباید اونجور بهم می‌توپید، من فقط ازش دلیل ناراحتیش رو پرسیدم و اون زد تو برجکم. شیک و مرتب منو شست و آب کشید و چلوند و پهنم کرد رو طناب. شوخی‌های خرکی سیاوش رو با غرض دونست و منو متهم کرد به سبکسری. واقعاً دیگه از بعضی از این اخلاق هاش خسته می‌شدم گاهی اوقات. اما نکبت یه جوری بود که بعد این همه ماجرا آدمو به سمت خودش می‌کشوند. دلم واسه خنده هاش، واسه چشماش، واسه بوی ادکلن بی نهایت خوشبویش، واسه مهربونیش، واسه خود خود بی وفاش تنگ شده بود. بلاخرهدل رو زدم به دریا و براش اس ام اس زدم:

-یعنی واقعاً خاک تو سر من، چرا اینقدر دیر فهمیدم تخم وفا و معرفت رو ملخ خورده؟ بی معرفتا رو می‌گیرن، باهام تماس بگیر پسره ی مغرور.

بلافاصله زنگ زد و طلبکارانه گفت:

-چیکار داری؟

بدتر از اون گفتم:

-معلومه کجایی؟

جواب داد:

-رفتم کنار تا کمتر حالت رو بد کنم، که کمتر انرژی منفی بهت بدم؛ در کل گفتم یه چند وقتی نباشم که راحت باشی.

- چرت نگو، پاشو بیا کافی شاپ باید هم رو ببینیم. ساعت چهار جای همیشگی.

با همدیگه رسیدیم. انگار واسه سر موقع رسیدن هر دومون بی قرار بودیم. اون از ماشینش که اون روزا یه دویست و شش مشکی بود پیاده شد و من از آژانس. روبروم نشست و سفارش بستنی داد. شکلاتی. همونکه همیشه دوست داشتم. تو چشمام نگاه کرد و در حالیکه سعی داشت هنوز همون ژست قهر و دعوایی خودشو حفظ کنه، دستاشو رو میز تو هم قلاب کرد و گفت:

- خب؟

زیر لب گفتم:

-خب و خاکشیر پسره ی بی عاطفه.

- هووی. من کر نیستم.

دهانم رو کج کردم و گفتم:

- آه. واقعاً؟

نتونست خودش رو نگه داره، روش رو ازم گرفت به یه گوشه از کافی شاپ، خیره شد و لبخندی رو لبای صورتیش نشست. بهم نگاه کرد. از اون نگاه مهربونا، با اون طرح چشای خسته‌اش. باز نگاه ازم گرفت و هونطور که یه قاشق بستنی تو دهنش میذاشت گفت:

-آگه یه روز دیگه خبری ازت نمی‌شد یه بلایی سر خودم می‌آوردم. اس که زدی نمی

دونی چه حالی شدم. دیگه نزدیک بود بیام در خونه اتون خر کشت کنم بیارمت تو

کوچه و تا می‌خوردی بزنت دختره ی بی معرفت. می‌مردی زودتر از اینا یه حالی ازم

بپرسی؟

گفتم: آره. معلومه کی بی معرفته؟ یه هفته است ولم کردی رفتی، دو قرت و نیمت هم

باقیه؟ اونقدر نیومدی که گفتم شاید دور از جون مردی. نگو آقا نشسته تو اتاقش و

منتظره که من کی میرم منت کشی.

تمام طول حرف زدم تماشام می‌کرد و از حرص خوردنم کیف می‌کرد. بالاخره دهن باز کرد و گفت:

- تو می‌دونی می‌خوامت. تو یه جور شفایی، مثل دوا واسه مریض بد حال. تو واسه من خیلی خوبی. هیچوقت دیگه اینقدر ازم دور نشو. هیچوقت دیگه باهام قهر نکن. با حالت تهاجمی گفتم:

- من قهر کردم؟ من بی حرف و حدیث از خونه زدم بیرون و درو کوبیدم به هم؟
- خیلی خب حالا. تصحیح می‌کنم، هیچوقت باعث نشو دیگه اونجور باهات قهر کنم. یه ابروم رو دادم بالا و گفتم:

- حالا تا ببینم.

لبخندی زد و گفت:

- یه چیزی رو می‌دونستی؟

- چی رو؟

- خیلی خری..

- آه. نه به اون ابراز عشقت، نه به این فحش دادنت. مشکل داری‌ها.

خندید و گفت:

- بخور بستنیت رو آب شد".

زمان حال:

بالاخره کیان و سیاوش اومدن تو. نه. مثل اینکه خبری از جنگ و دعوا نبود، چون سیاوش با خنده دست پشت کمر کیان داشت و تعارفش می‌کرد که بیاد داخل. شام رو که خوردیم از مامان خواستم زودتر بریم که سیاوش گفت:

- کجا؟ بودین حالا.

از هم صحبت شدن با سیاوش در حضور کیان می‌ترسیدم. واسه همین گذاشتم مامان جوابش رو بده. چرا؟ چرا یه شبه این حس رو پیدا کردم؟ نکنه اونم حس سیاوش رو فهمیده باشه؟ به گوشیم اس ام اس اومد. سیاوش بود:

- نامزدت باز جویم کرد حسابی. نگران نباش، مشکلی پیش نیومد. خاطر جمعش

کردم احساسم بهت برادرانه است. تو هم که دوس داری اینجوری فکر کنی. میمونه خودم. به قول اون خواننده؛ احساس من به تو دست خودم نبود. شرمنده.

یه روز سپیده باهام تماس گرفت و گفت که می خواد برای نیما تولد بگیره و یه جورایی می خواد سورپرایزش کنه. باید می رفتم واسه خرید کادوی تولد. برای همین به کیان زنگ زدم و گفتم آگه می تونه باهام بیاد و اونم با لحن سرد همیشگیش گفت:
-حاضر شو میام دنبالت.

رفتم یه کتابفروشی. می دونستم نیما اهل کتاب خوندنه و یه کتابخونه ی کوچیک و جمع و جور با انواع و اقسام کتابها داره. نتونستم جلوی خودم رو نگه دارم و از کیان پرسیدم:

-چی خریدی برای نیما؟

اونم بدون توجه به شور و شوقم گفت:

- شب خودت می فهمی.

مستقیم رفتیم خونه ی سپیده. سیاوش هم اونجا بود، خبری از نیما و مامان باباها هم نبود. رفتم کمک سپیده. خونه رو با پارچه های رنگارنگ حریر و ساتن خیلی با مزه تزیین کرده بود، چند جایی هم شمع گذاشته بود به شکل قلب و گل. یه آهنگ ملایم و عاشقانه هم تو فضا طنین انداخته بود. حال خوبی بهم می داد این آرامش. از روزایی بود که استرسم اذیتم نمی کرد.

سیاوش با سینا بازی می کرد، معلوم بود سپیده سرش حسابی شلوغه که سینا رو انداخته تو ب*غ*ل سیاوش. تلفن خونه زنگ خورد. سپیده جواب داد و بعد از قطع کردن رو کرد به همه آمون گفت:

- مثل اینکه جشن امشب قراره فقط با حضور خودمون برگزار بشه. از قرار معلوم عزیز حالش بد شده بردنش درمانگاه. به خاطر سرگیجه و زمین خوردنش دکتر گفته افت فشار داشته و الان خدا رو شکر حالش خوبه و تو خونه داره استراحت می کنه. مامان اینا پیشش هستن. مامان گفت به همه اتون بگم نگران چیزی نباشین و به جشن تولدتون برسین.

علیرغم توضیحات سپیده زنگ زدم به بابا و خواستم که گوشی رو بده دست عزیز. حالش رو پرسیدم و برایش آرزوی سلامتی کردم. وقتی تماس رو قطع کردم کسی رو تو حال ندیدم. صداشون از تو حیاط می اومد. رفتم پیششون. سیاوش رو چهار پایه ایستاده بود و لامپ حیاط رو عوض می کرد. سینا هم ب*غ*ل کیان شیطونی می کرد. یا گوشاش رو می کشید، یا انگشت تو چشمای کیان فرو می کرد. سپیده هم چهار پایه رو محکم گرفته بود تا سیاوش زمین نخوره. بالاخره کارش تموم شد. صدای بوق

ماشین نیما اومد. سپیده دستپاچه و هول؛ در حالیکه دستاش رو بالا گرفته بود همه رو به داخل هل می‌داد و می‌گفت: برید تو، برید تو.

سیاوش با اعتراض گفت:

- ها؟ چته؟ انگار داره مرغ جا می‌کنه. خب نمی‌تونی مثل آدم تولد بگیری؟ حتماً باید سورپرایز کنی آقا پلیسه رو؟ بابا سپیده یه نصیحت، نکن. این دلش به یه یخ بنده، می‌افته رو دستمون ها.

سپیده: خفه سیاوش. یه دقیقه حرف نزن الان میرسه.

سیاوش: این روش‌ها دیگه قدیمی شده که طرف بی خبر از همه جا می‌آد تو خونه. همه جا تاریکه و صدا از دیوار در نمیاد. ولی یهو خیلی لوس همه جا روشن می‌شه و تولد. تولد. تولد مبارک.. عوووق. حال به هم زنه به جون سپیده. اصلاً من همین الان میرم همه چی رو لو میدم.

سیاوش بلند شد که سپیده دستش رو گرفت و کشیدش پشت مبل و همه سنگر گرفتیم.

بعد از چند ثانیه در حال باز شد و صدای نیما اومد:

- سلام. سپیده؟ خانمم؟ عشقم؟ گلاب خانم؟ خوشگله؟ نیستی؟

بعد رفت سمت پله‌ها و بالا رو نگاه کرد و صدا زد:

-سپیده؟ اون بالای؟ بیا بابا دلم تنگ شده واست صبح تا حالا.

سپیده دست گذاشته بود رو دهن سیاوش که یه وقت حرکت نا به جایی انجام نده.

یهو چراغ‌ها روشن شد و جیغ همه رفت هوا و نیما بهت زده به ماها نگاه می‌کرد.

سیاوش که دهانش باز شده بود زد زیر خنده. سپیده دوید طرف نیما و گفت:

-سلام عزیزم، تولد مبارک.

نیما خنده کنان رو به همه گفت:

-وای. خیلی ممنون بچه‌ها. غافلگیرم کردین.

این رو گفت و با عشق به سپیده خیره شد. سیاوش شیطنتش گل کرد و گفت:

-می‌خوای رومون رو کنیم اونور؟ نیست صبح تا حالا دلت واسش تنگ شده.

سپیده با اخم نگاهی به سیاوش کرد و از نیما جدا شد و گفت:

- لازم نکرده.

کیان رفت سمت نیما، بهش دست داد و رو بوسی کرد و بهش تبریک گفت. منم همین طور. نیما سینا رو ب*غ*ل کرد و ب*و*س*ه* ی محکم و طولانی به گونه‌اش زد و آخر سر هم سیاوش به نیما دست داد و گفت:

-مبارکه. حالا شدی چند ساله؟

نیما چشمکی زد و با خنده گفت:

- چهارده ساله.

همه نشستند و من هم رفتم تو آشپزخونه پیش سپیده. باز مثل اون روز رنگ به رو نداشت. در حالیکه فنجون ها رو تو سینی می‌چیدم رو به سپیده گفتم:

- چی خریدی واسه شوهرت؟

گفت: نمیگم. صبر کن خودت ببین.

- اوه. حالا فوقش یه پیرهن یا یه جفت جوراب گرفتی دیگه.

- نه. عمراً بتونی حدس بزنی.

- امروز همه پنهانکار شدن، کیان هم لو نداد چی خریده.

در یخچال رو باز کرد و کیک رو بیرون آورد. یه قدم برداشت تا بذارتش رو میز، اما یهو ویراژ داد و نزدیک بود بخوره زمین. بازوش رو گرفتم و با تعجب به صورت زردش نگاه کردم و گفتم:

- چی شد؟ پات پیچ خورد؟

کیک رو گذاشت رو میز و دستی به پیشونیش مالید. نفس عمیقی کشید و گفت:

- چند روزه سرگیجه دارم، کم اشتها، حالم خوش نیست. نمی دونم چمه.

- از بس به خودت سخت می‌گیری و مدام تو این خونه رژه میری. خب یه روز نظافت نکنی آسمون به زمین میاد؟

حالش که جا اومد شمع رو گذاشت رو کیک و رفتیم پیش بقیه. شمع رو روشن کرد و گذاشت جلوی نیما و خودش هم کنارش نشست. دستش رو تو دست گرفت و گفت:

- تولدت مبارک. حالا بیا شمع رو فوت کن.

همه خندیدن و نیما گفت:

- بابا اینجوری نگو، حس بچه کوچولو بودن بهم دست میده.

بالاخره بعد از کلی مزه ریختن سیاوش شمع فوت شد و نیما کیک رو برید و کیان فیلم گرفت. و من کیک رو تقسیم کردم. سینا که ب*غ*ل سیاوش بود شروع کرد به گریه کردن. سپیده گرفتش و سعی کرد آرومش کنه. یه تکه کیک گذاشت دهانش؛ ولی یه

لحظه دهانش از حرکت ایستاد، ابروهاش تو هم رفت. چشماش گشاد شد و جلوی دهنش رو با یه دست گرفت، سینا رو که هنوزم گریه می‌کرد انداخت تو ب*غ*ل نیما و دوید سمت دستشویی. همه مات شدیم. چش شد یهو؟ پا شدم رفتم پشت در و چند تا به در زدم. بعد از چند ثانیه سپیده در حالیکه از صورت مثل گچ سفید شده‌اش آب می‌چکید جلوی در ظاهر شد. پرسیدم:

- چی شد یهو؟

- بالا آوردم. این کیکه به گمونم فاسده. مزه‌ی خامه‌اش یه جوریه بود، تا یه تیکه ازش خوردم اینجوری شدم.

با تردید گفتم:

- فکر نمی‌کنم. من که خوردم خیلی هم خوب بود.

صورتش رو یه نگاه کلی انداختم. دستش رو گرفتم و گفتم:

- ببینم تو. تاریخ عادتت رو چک کردی؟

یهو شل شد. دستش از دستم بیرون اومد. تکیه داد به دیوار. صدای گریه‌ی سینا هنوز می‌اومد. نیما بهمون نزدیک شد و پرسید:

- چی شد؟

من به جای سپیده جواب دادم:

-هیچی چیزیش نیست، یه کم فشارش افتاده. صبح تا حالا رو پاست یه خورده ضعف کرده. شما برین پیش بچه‌ها من براش آب قند درست می‌کنم.

نیما رو مطمئن کردم و رفت پیش بقیه. سپیده اما هول بود و نگران. پرسید:

- تو چی می‌خوای بگی؟

جوابی نداشتم بهش بدم، شونه‌ای بالا انداختم. دستی به پیشونیش کشید و چشاشو بست و گفت:

- ای وای. باران چیکار کنم؟

گفتم: کار خاصی قرار نیست بکنی. ببینم بی بی چک داری؟

- دارم.

سریع رفت و برگشت و رو به من گفت:

- آگه مثبت باشه می‌میرم باران.

گفتم: حالا تو برو.

و هلش دادم سمت دستشویی. نتونستم اونجا بایستم. رفتم پیش بقیه. سیاوش پرسید:

-کجایی شما؟ سپیده کو؟

- الان میاد.

سینا آرام نمی‌گرفت. نیما کلافه بود، سپیده رو صدا زد و گفت:

- سپیده جان؟ فکر کنم این بچه گرسنه است. بیا شیرش بده.

چند دقیقه بعد سپیده با صورت گر گرفته اومد. از قدم‌هایی که برمی داشت معلوم

بود چقدر عصبانیه. جلوی نیما ایستاد و گفت:

- دیگه نمی تونم نیما. به خدا دیگه نمی تونم.

نیما در حالیکه سینا رو تکون تکون می‌داد مات و متحیر به سپیده‌ی در حال انفجار زل

زد و گفت:

-چی؟ چی میگی؟ بیا این بچه رو بگیر هلاک شد.

سپیده صداش رو بالا برد و گفت:

-بچه‌ام هنوز یه سالش نشده. نیما من دوباره حامله‌ام. برای بار سوم. چند روزه حالم

بده، سرگیجه دارم؛ مدام بالا میارم. آخ.

دستی به پیشونی اش کشید و گفت:

-می خوای منو بکشی؟ می خوای نابودم کنی؟

صدای نعره‌ی سپیده با جیغ‌های سینا تو هم قاطی شده بود. سیاوش و کیان ماتشون

برده بود به صحنه‌ی جلو روشن.

نیما پرسید:

-حامله‌ای؟

سپیده: آره.. آره. نمی‌بینی دارم بال در میارم و دل تو دلم نیست که زودتر بیاد و گند

بزنه به زندگی رویاییم. آره آقا نیما، حامله‌ام.

نیما در حالیکه سعی داشت ولوم صداش رو کنترل کنه از جا بلند شد و رو به روی

سپیده ایستاد و گفت:

- خیلی خب حالا، این بچه رو بگیر آرومش کن. حالا بعد با هم صحبت می‌کنیم.

بیچاره نیما هر چی سعی داشت مثلاً جلوی ما آبرو داری کنه، اما سپیده درک نمی‌کرد.

سینا رو نگرفت و بدون توجه به حضور ماها گفت:

- فکر کردی من ماشین جوجه کشیتم؟ فکر کردی من کی ام؟ چی ام؟ نمی خوام آقا، دیگه بچه نمی خوام.

سیاوش بلند شد و رفت سمت نیما بچه رو گرفت و گفت:

- خجالت بکشین، این بچه خفه شد از بس گریه کرد.

نیما داد زد:

- اینو به این خانم بگو.

سپیده با شدت گریه می کرد، رو به سیاوش گفت:

-دیگه نمی تونم.. منو از اینجا ببر.. نمی تونم تحمل کنم..

نیما: آره برو. برو بینم اونجوری واست بهتره؟

با عصبانیت لگدی به پایه ی میز زد که دو تا پیش دستی رو هم لغزیدن و افتادن رو زمین، نیما باز گفت:

-تو سرت بخوره تولد گرفتنت. خوب تبریگی گفتم جلوی اینا. سیاوش بردار ببرش، این آگه با من تنها بمونه تا صبح یا منو می کشه یا خودش رو.

سپیده لباس پوشید و بچه رو ب*غ*ل کرد و در حالیکه هنوز گریه می کرد رو به نیما گفت:

- فکر کردی آقا. من خر تو نمیشم. ماشین جوجه کشیت نمیشم.

نیما سرخ شد و رگ گردنش باد کرد و غرید:

-این باز گفت. سیاوش خواهرتو ببر از اینجا تا نیومدم ساکتش کنم.

سیاوش: آه؟ اونروزی که با هم خوش و خرم بودین زن تو بود، حالا که بهت فحش میده شد خواهر من؟

نیما: ولم کن بابا. بردار ببر اینو زودتر.

بعد رو کرد به من و کیان و گفت:

-بچه ها معذرت می خوام. واقعاً ببخشید، دیدین که چه وضعی شد. شرمنده ام، انشالله جبران کنم.

به کیان دست داد و کیان در جواب گفت:

- نه بابا این حرفا چیه؟ پیش میاد دیگه.

از نیما خداحافظی کردم و دست سپیده رو گرفتم و بردمش تو ماشین سیاوش. کیان هم خداحافظی کرد و رفت. هر دو عقب نشستیم. سینا رو ب*غ*ل کرده بودم. سپیده

مثل ابر بهار اشک می‌ریخت. سیاوش به نیما که تا دم در اومده بود دست داد و اومد سمت ماشین. سوار شد و در حالیکه استارت می‌زد گفت:

- واقعاً که. من به درک، باران هم که هم جنس خودته. تو از این کیان خجالت نکشیدی؟

سپیده که صدایش گرفته بود گفت:

- حالم بده، سیا حرف نزن. اصلاً به تو چه؟ چرا دخالت می‌کنی؟ ببینم نکنه طرف نیمای نامردی؟

سیاوش: مگه یه قل دو قل بازی می‌کردین که میگی نامرده؟ چرا داری اینقدر سخت می‌گیری؟ این چه رفتاریه تو از خودت نشون دادی؟ یعنی واقعاً همینقدر شخصیت داشتی؟

سپیده با صدای بلند داد زد:

- تو درک نمی‌کنی پس بهتره خفه شی.

سیاوش جوشی شد. یه دست به فرمون داشت، اما برگشت سمت عقب، دست دیگه اش رو آورد بالا که بزنه به سپیده که گفتم:

- هــــین. سیاوش؟

دستامو آوردم بالا تا مانعش بشم. سپیده خودشو کشید عقب و جیغ زد.

سیاوش: درد، زهر مار. تو خفه شو بی شعور. عرضه نداشتی خودت رو جمع کنی، چرا سر من و اون شوهرت خالی می‌کنی؟ دستش رو مشت کرد جلوی دهنش و گفت:

- آه. آه. آه. پرو پرو میگه شوهرم نامرده. نامرده که باهات خوابیده حالا هم بچعات تو راهه؟ نامرده که نرفته پی عیاشیش؟ آگه شکم یه زن دیگه رو بالا آورده بود مرد بود؟ هان؟

سپیده: آگه اینکارو کرده بود که خودم از هستی ساقطش می‌کردم.

- نه که الان نکردی. فکر اون بیچاره رو نکردی که تا صبح خواب به چشمش نیامد؟ والله به خدا شما زن‌ها بعضی وقتا خیلی بی انصاف می‌شین.

فوراً جبهه گرفتم و گفتم:

-آه. جمع نبند دیگه.

سیاوش از تو آینه نگاهم کرد و گفت:

- اتفاقاً اولین زن بی انصاف خانواده تو بودی، یادت رفته با کیان چیکار کردی؟ این سپیده هم با تو گشته که اینقدر.

دیگه حرفش رو ادامه نداد. نگاهش رو از تو آینه به جلوش دوخت و گفت:
 - لا اله الا الله. ببین مجبور می‌کنی آدم رو.
 از حرفش دلم گرفت اما الان وقت دلخور شدن نبود. سینا هنوز داشت بی قراری
 می‌کرد و سپیده اونقدر حالش خراب بود که آگه سینا رو می‌دادم ب*غ*ل*ش از
 پنجره پرتش می‌کرد بیرون. سیاوش که آرومتر شده بود گفت:
 - الان به مامان اینا چی می‌خوای بگی؟ لج نکن سپیده برت می‌گردونم خونه بشین
 باهاش حرف بزن.
 سپیده: برگردی من می‌دونم با تو. چرا نمی‌فهمی حالم بده؟ نمی‌خوام ببینمش.
 سیاوش: اصلاً از کجا مطمئنی؟ شاید اشتباه کردی.
 سپیده: نه. تمام علائمش رو دارم. خیر سرم قبلاً دو بار تجربه‌اش کردم. ولی من نمی
 دارم، میندازمش.
 سیاوش: تو غلط می‌کنی. زر زرمفت می‌کنه دختره ی سر خود. اون روز که درستش
 می‌کردین فکر این ادا اطوارات رو هم می‌کردی خب، خانم خانم‌ها. اون بچه چه
 گناهی کرده؟
 سپیده باز ولوم صدای گریه‌اش رفت بالا و متعاقب اون سینا هم باهاش همراه شد.
 سیاوش گفت: ای بابا. این بچه گلوش خراشید بس که جیغ زد. باران بده به من سینا
 رو کنار این مادر فولاد زره اش نباشه بهتره.
 سینا رو دادم دست سیاوش. با یه دست زیر ب*غ*ل*ش رو گرفت و کشیدش تو
 ب*غ*ل*ش و شروع کرد باهاش حرف زدن:
 -جونم؟ عزیز دلم گریه نکن. بیا عوضش بوق بزن.
 و بعد چند بار بوق زد و با دهنش صدای بوق زدن در آورد:
 -بیب. بیب. بیب. بیب.
 سینا آروم شد ولی سپیده همچنان ریز ریز گریه می‌کرد. دستمالش دیگه خیس شده
 بود. بینیش رو که قرمز شده بود پاک کرد و گفت:
 -حالا وقتی انداختمش میفهمه با کی طرفه. من نمی‌دارم. اون حق نداره. مگه من آدم
 نیستم؟ مگه من.
 باز هم هق هق و گریه‌ی سوزناکش حرفشو قطع کرد. و من تو این مدت فقط شونه
 هاش رو می‌مالیدم و حرفی نمی‌زدم.
 سیاوش گفت: خب حالا تو هم. آروم بگیر یه دقیقه.

سپیده: عجب جشن تولدی. منو بگو. از چند هفته پیش واسش برنامه چیده بودم. رفته بودم موهام رو مدل جدید درست کرده بودم، کلی وقت گذاشتم خوشگل کردم با این بچه‌ی بد عنق. اونوقت اون.

سیاوش: بسه سپیده، تو رو خدا. سر سام گرفتم.

سپیده شب رو تو خونه‌ی عمه گذروند. روز بعد رفتم پیشش. همه با خبر شده بودن. عزیز هم اومده بود و با نصیحت هاش سعی داشت سپیده رو آرام کنه. مامان پیشنهاد کرد بره آزمایش. حاضر شدم و همراهش رفتم آزمایشگاه، حدسش درست بود. با حساب کتاب خودش تقریباً یک ماهه باردار بود. باز گریه و اشک و ناله. تو این وضع و اوضاع کم کم به روز عروسی نزدیک می‌شدیم. مامان و خاله ازم خواستن زودتر با کیان خرید هامون رو انجام بدیم، اما من دوست داشتم وضع و حال سپیده کمی آرومتر بشه بعد به فکر خرید باشم.. و

سیاوش:

دو روز از قهر سپیده می‌گذشت. عصری بود، با سپیده تنها تو خونه بودیم، نیما قرار بود بیاد. به سپیده نگفتم. وقتی نیما اومد خواستم دو تاشون رو تنها بذارم برای همین گفتم:

-من میرم شما راحت باشین.

سپیده گفت: بمون سیاوش، ما حرف خاصی نداریم با هم.

نیما: راست میگه. حرفی نمونده که بهم نزده باشه، هر چی حرف داشت همون شب تکوند رو سرم.

مدتی بینشون سکوت بود. سپیده هیچ رقمه کوتاه نمی‌اومد و حرفی هم نمی‌زد.

بالاخره نیما گفت:

-من نیومدم اینجا اخم و تخم تو رو ببینم، اومدم حرف بزنینم.

رفت جلو تا بازوی سپیده رو بگیره، یهو سپیده عین برق گرفته‌ها خودشو کشید عقب و گفت:

- به من دست نزن ها.

نیما متعجب از رفتار سپیده نیم نگاهی به من انداخت. می‌دونستم داره خیلی

خودشو کنترل می‌کنه. اینم می‌دونستم بد جور عصبانی میشه، خب اونم مرد بود،

واسه خودش غرور داشت. تا یه حدی می‌تونست با یه زن لجباز مثل سپیده راه بیاد،

اما مهربونیش هم خاص بود. عمیق بود و از ته دل. سعی کرد لحنش ملایم باشه و گفت:

-من درکت می‌کنم سپیده جان، ولی تو داری لج می‌کنی، به خدا دو روزه اعصاب واسم نداشتی.

سپیده تو چشمای نیما زل زد و گفت:

- تو منو درک می‌کنی؟ تو؟ نه آقا. تو چهار ماه تمام عوق نمی‌زنی، تو نه ماه کمر درد نداری، تو تو عرض هفت هشت ماه وزنت دو برابر نمیشه، معدهات تو حلقهت نمیداد فقط واسه خوردن یه قاشق ماست. تو شکمت و کل اندامت بد ریخت و قیافه نمیشه. تو منو درک نمی‌کنی، دروغ می‌گی که می‌گی درک می‌کنم.

نیما دست به س*ی*ن*ه، آروم و خونسرد به حرفای سپیده گوش می‌کرد.

سپیده: سینا هنوز کوچیکه، هنوز از آب و گل در نیومده یکی دیگه گذاشتی تو دامنم. من واقعاً واسه تو مهمم نیما؟ آره؟

نیما با لحن آروم و مهربونی گفت:

-معلومه، تو همه‌ی زندگی منی.

سپیده: پس چرا اذیت می‌کنی؟ می‌خوای پابندم کنی؟ من تازه می‌خواستم برم سر کار، اینجوری جلوی پیشرفتم گرفته میشه. من مدرک نگرفتم که فقط بچه داری کنم. من نمی‌خوام مثل زن‌های دهاتی دوازده ماه سال رو حامله باشم و خوشحال باشم که دارم به شوهرم سر— میدم و بهش خدمت می‌کنم. اما مثل اینکه اینجوری شده. من سرنوشتم گره خورده به کهنه‌ی بچه. این واسه منی که کلی ایده واسه آینده‌ام داشتم واقعاً خجالت آورده.

نیما از خونسردیش کم شد و صورت آرومش جاش رو با اخم و لحن تند عوض کرد:
- چی خجالت آورده؟ اینکه از شوهر قانونی و شرعیت حامله شدی؟ یا اینکه بچه بازیات رو جار بزنی و بشیم مضحکه‌ی فامیل؟ اصلاً فکر کن از همون اول دوقلو زاییده بودی. فکر کن دو تا بچه رو باید با هم بزرگ می‌کردی.

سپیده: نمی‌تونم اینجوری فکر کنم، چون دو بار حامله شدم. اینو می‌فهمی؟

نیما کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:

- از خروسخون تا بوق سگ دارم کار می‌کنم واسه راحتی تو و بچه‌ام، اصلاً می‌خوای از فردا بشینم و دلت بچه داری و خونه داری کنم؟ اونوقت دیگه حرفی داری بزنی؟
سپیده پوزخندی زد که حرص نیما رو در آورد. نیما هم در جواب پوزخندش اینو گفت:

- اصلاً فرض کن حامله نشده بودی، از کجا معلوم من اجازه می‌دادم بری سر کار که از حالا داری این طفل معصوم تو شیکمت رو مانع پیشرفتت می‌دونی خانم پروفیسور؟ سپیده بغض کرد و تقریباً فریاد زد:

- برو بیرون. نذار فکر کنم دارم با یه مرد دغل کار بی معرفت بحث می‌کنم. برو دیگه تحملت رو ندارم لعنتی.
نیما: خب تو هم داد نزن.
سپیده: بی. رون..

نیما پوزخندی زد و به شکم سپیده اشاره کرد و گفت:

- سعی کن کمتر حرص بخوری، نمی‌خوام یه بچه‌ی خل و چل بذاری رو دستم. تا می‌تونی هم تو آینه به خودت نگاه کن. می‌خوام بچه‌ام مثل خودت خوشگل بشه. سعی هم بکن دختر بشه، چون اینجوری هم جنسش جور میشه و هم اینکه سینا یه خواهر کوچولو می‌خواد و منم که دلم پر می‌کشه واسه یه دختر چشم‌آبی عین خودت. سپیده دندوناش رو رو می‌سایید. دستاشو مشت کرده بود و می‌فشرد. گفتم الانه که منفجر بشه. بالاخره تیر آخر رو زد و نیما رو حسابی سوزوند:

- من سقطش می‌کنم.

نیما که داشت می‌رفت بیرون یهو برگشت و گفت:

- چی؟

جلوتر اومد و گفت:

- چه غلطی بود تو کردی؟

سپیده: درست حرف بزن. گفتم که این بچه رو نمی‌خوام.

نیما خیز برداشت بره سمت سپیده، دستش رو گرفت و گفتم:

- صبر کن پسر، چیه گر می‌گیری؟

نیما: نمی‌بینی دیوونه شده.

دستش رو کشیدم و چند قدم از سپیده دورش کردم. دستش رو از دستم در آورد و گفت:

- خب بابا. کاریش ندارم.

رو به سپیده انگشت اشاره‌اش رو بالا آورد و گفت:

- ببین، آگه بچه‌امو کشتی یعنی منو کشتی. دوست داری سقطش کن، ولی آگه کردی دیگه نه منو می‌بینی نه سینا رو. ببین برادرت هم شاهد حرفامه.

نیما رو به سمت حیاط بردم و گفتم:

-خب تو هم یه کم بهش حق بده.

نیما: چرا فکر می‌کنی بهش حق نمی‌دم؟ اونم منو درک نمی‌کنه خب. آگه اون شب می

داشت مهمونا می‌رفتن و بعد موضوع رو بهم می‌گفت نامرد بودم آگه نه ماه رو

مرخصی نمی‌گرفتم. می‌دونم براش سخته، اما آگه فرصت می‌داد قانعش می‌کردم.

اومده جلوی یه مشت آدم که اتفاقاً همه فامیلای خودشون یه حرفایی زده که. شانسن

آوردم که بقیه اون شب نبودن؛ به خدا شانسن آوردم. هیشکی این وسط نمیگه بابا

پس غرور من چی؟

برای اینکه از دلش در بیارم گفتم:

-بذار به حساب بچگی‌اش.

نیما هم در جوابم گفت:

-مادر دو تا بچه است، چرا الکی ازش دفاع می‌کنی؟

خنده از دستم در رفت و گفتم:

- اون دو تا بچه رو خوب اومدی.

نیما سرش رو برگردوند و گفت:

-گمشو بابا.

چند قدمی راه رفت. چند تایی هم آه کشید. یهو ایستاد، یه دست به کمرش و دست

دیگه اش رو جلوی دهنش گرفت:

-آه. آه. آه. حرف از سقط میزنه. به چه جراتی آخه؟ یعنی اینقدر ازم بیزار شده؟

گفتم: درست میشه، کافیه بهش فرصت بدی.

رفت رو تاب نشست، آرنجهاش رو گذاشت رو زانوهاش و با دو تا دستاش صورتش رو

پوشوند. چند ثانیه ای سکوت کردم تا یه کمی آروم بگیره. با صدای به هم خوردن در

خونه هر دو به سمتی که مامان می‌اومد نگاه کردیم. نیما جلو اومد و سلام کرد. مامان

جوابش رو داد و گفت:

- چرا اینجا نشستی؟ بیایین تو، سپیده کو؟

- داخله.

مامان: بیا تو نیما جان، بیا برات یه چیزی بیارم بخوری.

نیما با لحنی پر از گله گفت:

- مرسی، از دست دخترتون به اندازه‌ی کافی حرص خوردم.

مامان با نگاهی به من سری تکون داد که یعنی چی شده؟ شونه ای بالا انداختم که یعنی از خودش بپرس.

مامان گفت: تو که وضعیتش رو می دونی. بهش حق بده خب. باور کن سخته. تازه سینا نه ماهشه، بچه داری واسه سپیده که ناز پرورده است والله آسون نبود. خدا می دونه آگه ور دستش نبودم چقدر به مشکل بر می خورد. من و منوچهر تو این دو روزی که سپیده پا شده اومده اینجا واقعاً حالمون داغونه. حالا من یه دو کلوم حرف می زنم خودمو خالی می کنم، ولی منوچهری که سپیده رو می پرسته براش سخته بخواد غم و غصه و گریه های بی وقفه اشو ببینه. حالا هم تو این وضعیت باز دوباره همون پروسه ی زجر آور حالت تهوع و سر گیجه و افت فشار و اضافه وزن. سپیده روزی ده بار فقط با ذوق و شوق از کمتر شدن وزنش برام می گفت. خوشحال بود داره رو فرم میاد کم کم. می دونی، این چیزا واسه زنی مثل سپیده خیلی مهمه. یعنی واسه تمام زن ها مهمه. بچه ام تازه شبها به یه چرت خواب می رسید. تو هم که خبز کارت و ساعت کاریت و مأموریت رفتن هات اجازه نمی داد زیاد خونه باشی. من نمی دونم با این همه وسایل و راههای جلوگیری، مگه شما آدمای بیسواد صد سال پیش هستین که به سرعت برق و باد بچه دار شدین دوباره؟

مامان اینو گفت و رفت داخل و اصلاً متوجه نیما نبود که کلی رنگ به رنگ و سرخ و سفید شد بچه. بالاخره نیما عزم رفتن کرد، بهم دست داد و گفت:

- کاری نداری؟

- قربانت.

نگاه پر از اندوهش رو بهم دوخت و گفت:

- سینا رو هم ندیدم.

- خب بیا تو ببینش؛ وقتی اومدی خواب بود.

گفت: نه. میام تو یه چی میگه، دیگه ظرفیتم برای امروز پره.

همونطور که به طرف در خونه می رفت گفت:

- نداشت بگم چقدر دلم براش تنگ شده، به خدا این دو روزه اندازه ی دو سال برام طول کشید. میگه سقطش می کنم بی معرفت.

نیما اینو گفت و رفت. دلم می خواست برم تو خونه و سپیده رو خفه اش کنم. بغض

نیما موقع رفتنش بد جور رو اعصابم بود.

یه روز دیگه هم گذشت. عصری بود، تازه از شرکت برگشته بودم که تلفن خونه زنگ خورد. سپیده که نزدیک تلفن بود جواب داد. بعد از چند لحظه با رنگ و رویی پریده تلفن از دستش افتاد. رو به من و بابا گفت:

- نیما.

مامان دوید گوشی رو برداشت و الو گفت. بعد مدتی اونم با هول و هراس گفت:
- سرهنگ بصیری بود.

یه نگاه به حال و روز سپیده انداخت و بعد رو به ما گفت:
- بیمارستان بود. گفت که نیما تیر خورده.

سریع آماده شدیم و راه افتادیم، کیان دم در حال و روز سپیده رو که دید پرسید:
- چی شده؟

و مامان براش موضوع رو گفت و راه افتادیم. سپیده مثل مار گزیده‌ها ناله می‌کرد:
- حتماً مرده. خواستن هول نکنیم گفتن تیر خورده. وای خدا. بچه‌ام یتیم نشه. آخ مامان. وای آگه مرده باشه چی؟ صد بار گفتم با این کارت آخرش یه بلایی سرت میاد.. نیما.. نیما.. تو رو خدا نمیر.

بابا که جلو نشسته بود برگشت، دست سپیده رو گرفت و گفت:
- آروم باش بابا جون، آگه اتفاق بدی افتاده بود که می‌گفتن. مطمئن باش حالش به اون بدی که تو فکر می‌کنی نیست. خب تیر خورده، فوقش می‌بین اتاق عمل و ساق و سلامت تحویل میدن.

مامان هم گفت:

- آره دخترم، اصلاً سرهنگ که خودش گفت چیز خاصی نیست. بهتره آروم باشی، الان می‌رسیم خودت می‌بینیش خیالت راحت میشه.

سینا رو سپردیم دست بابا و با مامان و سپیده رفتیم بالا. از پذیرش سراغ نیما رو گرفتم، پرستار شماره اتاق رو داد. تو راهرو سرهنگ رو دیدم که داشت از اتاق نیما می‌اومد بیرون. سپیده به معنای واقعی پرواز کرد سمت اتاق. بعد از سلام به سرهنگ با سپیده همراه شدم. خودشو انداخت رو نیما و شروع کرد به گریه کردن:

- نیما. نیما جان. چی شدی آخه؟ گفتن تیر خوردی. هزار تا فکر ناجور کردم تا اینجا رسیدم.

بعد دستی به صورتش کشید و گفت:

- حالت خوبه؟ چه ته ریش بهت میاد. خوبی؟

نیما لبخند کم جونی زد و گفت:

-آگه تو بذاری آره.

نگاهی به وضعیت سپیده انداخت و گفت:

- دستم دختر. پا نمیشی؟ از درد دارم می‌میرم.

سپیده خودش رو کنار کشید و گفت:

-ای وای. ببخشید، خیلی دردت اومد؟

با مامان نزدیک نیما ایستادیم و گفتم:

- هی به این دختر میگم این نیما هیچیش نیست باور نمی‌کنه. پسر تو بادمجون

کدوم بمی؟ پوستت کلفته‌ها.

نیما خنده ای کرد که موهاش رو به هم ریختم و پرسیدم:

- چیکار کردی با خودت؟

نیما که زیر چشماش کبود شده بود و لبه‌اش خشکیده، گفت:

- یه خراش کوچولو. جا خالی دادم تیره از بالای شونه ام رد شد. عمرم به دنیا بود،

سپیده به آرزوش نرسید.

سپیده با بهت و بغض گفت:

- نیما.

نیما خندید و گفت:

- جان نیما؟

گفتم: وای نیما تو رو خدا این دختر این چند روزه همه‌اش کارش گریه کردن بوده. تو

هم وقت گیر آوردی واسه دلبری، می‌خوای باز آبغوره بگیره؟ بین مامان بیچاره‌امو،

شده پوست و استخون از دست زن و بچه‌ی تو.

نیما دست سالمش رو دراز کرد و دست مامان رو فشرد و گفت:

-چاکر مادر زن جانمون هم هستیم. شرمنده‌ی شمام به خدا.

مامان: قربونت برم نیما جان. خدارو هزار مرتبه شکر که سالمی.

یه زنگ به بابا زدم و از نگرانی درش آوردم. رفتم سمت در. خواستم برم یه دسته گل و

چند تایی آب میوه و کمپوت و این جور چیزا بگیرم. اومدنی اونقدر هول بودیم که

فراموش کردیم. تا در رو باز کردم خوردم به یه چیز نرم و خوشبو. سرم رو پایین تر

گرفتم و باران رو دیدم. با چهره‌ی وحشت زده و هراسان. این چند روزه به کل از فکرم

افتاده بود، فراموش کرده بودم چند روز دیگه قراره با کیان عروسی کنه. پشت بندش

زن دایی سیما و کیان اومدن، همه هم هول و نگران. دایی رضا و زنش مونده بودن خونه پیش عزیز که یه وقت از این جریان بویی نبره. لبخندی به صورتای نگراناشون زد و گفت:

- اصلاً ناراحت نباشید. نیما حالش از من و شما هم بهتره، بفرمایید داخل ملاحظه کنید.

از جلوی در کنار رفته و اومدم پایین. تو پارکینگ ماشین پدر نیما رو دیدم که نوید و مادرش به همراه نورا به سرعت از ماشین پیاده شدن و رفتن سمت در ورودی. رفته توی سوپری و چند تا آبمیوه و رانی و کمپوت و میوه خریدم و برگشتم بالا. به مادر خواهر و برادر نیما که چشمای همه اشون خیس از اشک بود سلامی دادم. سپیده باز رفته بود تو ب*غ*ل نیما. اصلاً انگار نه انگار که چند روز قبل میخواستن طلاق بگیرن. حالا به معنا و مفهوم اون ضرب المثل معروف پی بردم که میگه زن و شوهر دعوا کنند و. آره دیگه. چه ابلهی بودم من. مایه‌اش چهار تا ناز و ب*و*س*ه و قر و غمزه بود دیگه. البته تیر خوردن نیما هم در درجه‌ی اول موضوع قرار داشت. خدا پدر اونی که به نیما تیر زد رو بیامرزه. کم کم داشتم نگران می‌شدم که خونه آمون رو به اضافی خونه های همسایه‌ها رو سیل و سونامی ببره، بس که سپیده اشک ریخت این چند روز. والله.

نیما یه تیکه از کمپوت سیبی که سپیده زده بود سر چنگال رو گاز زد و پرسید:

-خب حالا بعد همی اینا بگو ببینم کادوت چی بود؟

سپیده: مگه بازش نکردی؟

نیما: نه، ولی تا تونستم کیک خوردم. زن که تو خونه نباشه عاقبت مرد میشه همین دیگه. ببین چه لاغر شدم.

سپیده: جو سازی نکن. تازه اومدی رو فرم..

صدای باران به گوشم خورد، نزدیک کیان ایستاده بود. از نیما پرسید:

- اصلاً چی شد که این اتفاق افتاد آقا نیما؟

و جواب نیما باران رو به هم ریخت، نیما مأمور رسیدگی به یه پرونده‌ی قاچاق مواد مخدر مربوط به یه باند تبه‌کار بود که یکی از اعضای اصلی و به قول معروف کله گنده هاش، سالار خان، پدر شوهر سابق باران بوده. که البته فرار کرده و تو درگیری نیما تیر خورده و شاهرخ، داماد سالار خان، شوهر آناهیتا به اضافی چند نفر دیگه هم دستگیر شدن.

وقتی حرفای نیما تموم شد نگاه تحقیر آمیز کیان به باران رو حس کردم، باران هم معذب بود و ترجیح داد بره پایین سینا رو نگه داره تا بابا بیاد نیما رو ببینه.

باران:

چهار روز مونده به عروسی. نتیجه‌ی آزمایش خون خوب بود و قرار بود کیان بیاد دنبالمون تا بریم خرید. خاله سیمین هم با ما اومد. خریدهامون شامل حلقه، کیف و کفش، پارچه، مانتو و شلوار، لوازم آرایش، آینه شمعدون، لباس شب و به اصرار خاله و مامان چند دست لباس خواب. البته لباس خواب‌های قبلیم هم بود، اما من ترجیح می‌دادم تو زندگی با کیان ازشون استفاده نکنم. کیانی که هنوز باهام سرد بود و من امیدوار بودم با پیوندمون رابطه آمون گرم تر بشه.

نیما مرخص و سپیده هم سر عقل اومده بود. مثل پروانه دور نیما می‌چرخید و انگار خودشم فهمیده بود چقدر تند رفته. به هر حال خوشحال بودم که عروسیم در حالی برگزار میشه که همه تو صلح و صفان. البته یه کمی خنده دار بود که عروس و داماد همچین یه هوا با هم مشکل داشتن. تمام امیدم به خطبه‌ی عقد بود که شاید این وسط باعث می‌شد کیان رفتارش تغییر کنه.

کار آرایشم تموم شد. حجاب کردم و رفتم بیرون. کیان تکیه به ماشین زده و منتظرم بود. رفتم سمتش، در رو برام باز کرد و گفت:
-سوار شو.

سوار شدم و لحظه ای بعد آهنگ شادی تو فضای ماشین طنین انداخت. بالاخره رسیدیم. با صدایی بوق بوقی که کیان راه انداخته بود همه دور ماشین جمع شدن، عروسی توی یه باغ بزرگ و زیبا بود. عمه اسپند دور سرم می‌چرخوند و خاله سیمین هر چند دقیقه یه بار می‌گفت:
- ماشالله چه خوب شدی خاله.

و مامان که با چشمای اشک آلود و خنده بر لب داشت رسماً قربونم می‌رفت.
عمه ریحانه جلو اومد، روی هر دومون رو ب*و*س*ی*د و رو به کیان گفت:
- دست باران رو بگیر برین پیش عزیز، کشته ما رو از عصری تا حالا بس که می‌گه این عروس و داماد چرا نمیان؟

کیان دستم رو تو دستش گرفت. یهو به خودم لرزیدم. این دست کیان بود؟ بعد از چند سال؟ آخرین بار کی دستم رو گرفته بود؟ یه چیزی؟ حالا بعد این همه سال چرا اینقدر دستش سرد بود؟

بالاخره رسیدیم به عزیز. پیشونی جفتمون رو ب*و*س*ی*د و اشک تو چشماش نشست و گفت:

- جای حاج حسین خالی. چقدر آرزو داشت عروسیتون رو ببینه.

وقتی عاقد گفت وکیلیم؟ آرزو کردم کاش بار دومم نبود بله می‌گفتم. کاش اولین مرد زندگی‌ام کیان بود. کاش.. با ویشگونی که سپیده از بازوم گرفت به خودم اومدم، فهمیدم که همه رو منتظر گذاشتم. کیان نزدیک گوشم گفت:

- چیه؟ نکنه باز پشیمون شدی؟

رو کردم سمت کیان، جدی این حرف رو زده بود؟ نگاهم اون بین افتاد به سیاوش؛ چه خوش قیافه تر شده بود. چشمای آبییش پر بود از یه حسی که دلمو می لرزوند. چرا سیاوش؟ به خدا هیچوقت نخواستم ناراحتیت رو ببینم. هیچوقت نخواستم اینقدر ساکت و آرام ببینم. دلم می‌واست سر عقده کلی ادا و اطوار بیای و کولی بازی در بیاری و یه شب پر از خنده و شوخی و خاطره انگیز درست کنی. بخند. خوشحال باش پسر عمه. به خدا آگه نخندی بله نمیگم. با صدای کیان به خودم اومدم: -نگفتی؟ آگه پشیمون شدی زودتر بگو منم برم پی زندگی‌ام.

نگاهم هنوز به سیاوش بود. زود باش. تو رو خدا. بالاخره معجزه شد و یه لبخند رو لباش نشست. چشماش رو روهم گذاشت و دلم پر از اطمینان شد. دست کیان رو محکم فشردم و گفتم:

- با اجازه‌ی بزرگ‌ترها بله.

سوت و جیغ و کل و هورا اتاق عقد رو به لرزه در آورد. یهو دستم خالی از دست کیان شد. چرا اینکارو کرد؟ چرا تورم رو بالا نزد؟ چرا دستمو نگرفت تا بریم با هم به مهمونا خوش آمد بگیم؟ از نگاه تحقیر آمیز بعضی از مهمونا حالم گرفته شد. پچ پچ‌ها و نگاهاشون به دلم نمی‌نشست. حتی با کیان نرقصیدم؛ یعنی اون پیشنهاد نداد. شاید برای منی که بار دومم بود عروسی می‌کردم چیز خوبی نبود.

در خونه‌ی رویاییش رو بست. حلال من و اون تنها بودیم. بار دومم بود اومده بودم خونه اش. از کنارم رد شد، کتتش رو در آورد، رفت سمت یکی از اتاق‌ها وارد شد و در رو بست. بعد از چند دقیقه اومد. هنوز همونجا ایستاده بودم. با گوشیش حرف می‌زد،

همونطور که صحبت می‌کرد رفت سمت آشپزخونه کتری رو پر از آب کرد و گذاشت رو گاز و به حرفاش ادامه داد: عزیزمی. نخند پا میشم میاما. آره، تنهام. نه جون تو خسته‌ام، باشه واسه یه شب دیگه. می دونم. میدونم طاقت دوریمو نداری. عین یه مترسک وایساده بودم وسط سالن. گلم از دستم افتاد و پخش زمین شد، خیلی سعی کردم خودم هم مثل گلم زمین نیفتم. اشکهام بی صدا جاری شدن. باز صداش عین مته تو مغزم رو سوراخ کرد:

- برو لالا دختر. اینقدر سر به سرم نذار. شیطونه میگه پا شم برم سر وقتش ها. برو. برو بذار راحت بخوابم. باشه قربونت. می ب*و*س*م*ت*گلم. بای.

راه افتادم سمت اتاق. از این واضح تر که پس زده شدم، اونم توسط مردی که حالا شوهرم بود، درست شب اول زندگیمون.

من دیگه طاقتش رو نداشتم، می‌خواستم انتقام بگیره. چرا نفهمیدم؟ شاید چون از بچگی باهاش بزرگ شدم و هیچوقت باور نکردم که کیان بتونه بد جنس باشه. اما مثل اینکه اشتباه کردم. اون خیال‌ها مال بچگیمون بود. اون حالا یه مرد بالای سی سال بود و گذشته‌ها رو به هیچ عنوان از یاد نبرده بود. هدفش این بود به زانو درم بیاره. همین رو می‌خواست. مطمئنم. می‌خواست برم محبت رو ازش گدایی کنم. درست کاری که خودش یه روزی ازم خواست و من ردش کردم. حالا می‌خواست حس حسادت زنانه‌ام رو بیدار کنه، می‌خواست التماسش کنم. نه. من هیچوقت به خفت نمی‌افتادم.

احتیاجی به هم خ*و*آ*ب*ی باهاش نداشتم، اون می‌خواست برم تو آشپزخونه و به پاش بیفتم، التماسش کنم که بهم رحم کنه. شاید هم می‌خواست قشقرق به پا کنم و داد و هوار راه بیاندازم که چرا شب اول زندگیمون داره با یه زن دیگه ل*آ*س میزنه.

نه. نه. من احتیاجی بهش نداشتم. بودن با آرش همه‌ی حس و عاطفه و لذتم رو کشته بود. این بار هم گول خوردم. باز افتادم تو چاهی به اسم زندگی مشترک. زندگی که هیچ چیزش مشترک نبود. نه تختش، نه میز غذاش، نه عشقش. هه. اصلاً عشقی نبود که بخواد مشترک باشه. این زندگی نبود. شکنجه گاه بود، جایی برای آزار دادن من توسط مردی که یه روزی عاشقم بود. زیاد حرف نمی‌زد. می‌رفت شرکت و می‌اومد. کاراش رو خودش انجام می‌داد، لباساشو خودش می‌شست، اتو می‌کرد. و همه‌اش برای این بود که وجود منو نادیده بگیره و از این نادیده گرفتن ل*ذ*ت ببره تا مرهمی باشه رو زخم‌هایی که یه روزی من رو دلش گذاشتم. عزیز اولین نفر بود که پاگشامون کرد. کیان تو جمع فوق العاده بود، دست پشت کمرم می‌ذاشت و اول به من تعارف

می‌زد. برام غذا می‌کشید، برام جک می‌گفت، عزیزم و خانمم خطابم می‌کرد، حتی لپم رو می‌کشید و به بابام می‌گفت واسه تربیت همچین دختری بهش تبریک میگه. بابا خوشش می‌اومد از این رفتار جنتلمانه ی کیان، ولی تنها کسی که تمسخر ته نگاه کیان رو می‌دید من بودم.

هر شب باید تنها می‌خوابیدم. کیان هم تو اتاق بغلی که هم اتاق کارش بود هم اتاق خواب سر می‌کرد، زیاد کاری به هم نداشتیم. تو طول روز شاید بیشتر از چهار کلمه با هم حرف نمی‌زدیم. سلام، خداحافظ. تازه آغاز گر صحبت من بودم نه اون. بعد عروسی دیگه سر کار نرفتم. سه ماهی از عروسیمون می‌گذشت، بدون اتفاق خوشایندی. هنوز لب به شکایت وا نکرده بودم و اون هم یه کلمه از گذشته و این که چرا این رفتار رو می‌کنه حرف نزد. مثل دو تا آدم مستقل، ولی زیر یه سقف زندگی خودمونو می‌کردیم. به عروسی یکی از مهندس‌های شرکت دعوت شده بودیم. همون خانم سلطانی. یکی از خانم مهندسای نابغی شرکت کیان. کیان و سیاوش واقعاً کارها و ایده‌ها و نقشه هاش رو قبول داشتن، تو کارش بهترین بود، ولی از نظر اخلاق افتضاح و غیر قابل تحمل. البته از نظر من. منی که تو مدتی که تو شرکت بودم رفتارها و حرکاتش رو آنالیز کردم و به این نتیجه رسیدم که واقعاً دختر نچسبیه.

کیان عصری اومد گفت آماده شم برای عروسی. رفتم سراغ کمد لباسیم. چون تو شرکت همه می‌شناختم می‌خواستم خوب جلوه کنم و به عنوان یه تازه عروس به چشم بیام. یه پیرهن دکلمه بیرون آوردم. دور کمرش از تو کشدوزی شده بود و از بیرون با کمربندی از پولک‌های براق سرمه ای. تا مچ پام بود، با بالا تنه‌ی ساتن به رنگ کرم و از کمر به پایین حریر سفید. کت کوچیکی روش پوشیدم و شالی به رنگ سفید و طرح‌های نقره ای براق. آرایشی کردم و به خودم تو آینه نگاهی انداختم. خب میشه گفت عالی شده بودم. مانتو پوشیدم و رفتم بیرون. کیان کت و شلوار طوسی با یه پیراهن مشکی و یه کراوات نقره ای با خط‌های مورب مشکی پوشیده بود. به نظر من که اصلاً هم نظرم مهم نبود یه آقای بسیار خوش تیپ شده بود.

عروسی تو یه باغ برگزار می‌شد. عروس با دیدن ما یه احوالپرسی جانانه با کیان کرد. از رو ترشیش با خودم کاملاً جا خوردم، انگار هنوز اون جر و بحث مسخره‌ی تو شرکت رو که بابت ریختن غیر عمدی قهوه رو مانتوی سفیدش اونم جلوی کیان بود رو فراموش نکرده بود. به درک. بره س*ی*ن*ه قبرستون دختره ی شل وا رفته‌ی افاده ای. نیشش تا بنا گوش باز بود و بی پروا. همچین عروسی تا حالا ندیده بودم. وال. له حیا هم

خوب چیزیه. علناً به کیان دست می‌زد، بازوش رو به هر بهونه ای می‌گرفت و با قر و اطواری که می‌اومد مدام خوش آمد می‌گفت. حتی یه بار دنبال خدمتکار دوید که بهش بگه واسه ما شربت بیاره. چه اعجوبه ای بود این دختر؟ خب مگه تو غیر آدمایی، بشین مثل یه عروس درست و حسابی تو جایگاهت و ناز و عشوه ات رو بیا و یه دور اونم کوتاه برقص و آخر شب هم دست شوهرت رو بگیر برو خبر مرگت تو حج... از داماد متعجب بودم. یا زیادی اپن مایند بود یا زیادی چل. واقعاً با مجسمه در یه رده بود. یه جا نشسته بود و دخترای آزاد مجلس رو که لحظه ای دست از پایکوبی برنمی‌داشتند رو تماشا می‌کرد. دخترایی که مدام سعی داشتن خودشون رو اون وسط بچسبونن به یه پسری تا بلکه یه فرجی بشه. اینجا واقعاً ایران بود؟ درسته که عروسی خودم با آرش همین شکلی بود، اما دیگه حال از هر چی عروسی مختلط بود به هم می‌خورد. اصلاً نقش خودم رو اون میون نمی‌دونستم. زن کیان بودم؟ دوست دخترش؟ همراهش؟ یا مثل دکمه‌ی کتش که بهش چسبیده؟ کیان یه لحظه هم پیشم ننشست، مدام این ور و اون ور می‌چرخید و جمع دوستا و همکاراش مشغول خوردن میوه و شیرینی و البته خندیدن بود. در حالیکه بی نهایت حرص می‌خوردم چشمم افتاد به ساوش. داشت به میز نزدیک می‌شد. کیان همون لحظه اومد و نشست سر جاش. هنوز متوجه سیاوش نشده بود. اما من بهش خیره شده بودم. کت و شلوار قهوه ای سوخته و پیراهن کرم رنگ. با لبخند تپیش رو نگاه می‌کردم، موهاش چه برقی می‌زد. اومد دست داد بهم و گفت:

-سلام عروس خانم. خوبه رفتی حاجی حاجی مکه. همه‌ی دخترا وقتی شوهر می‌کنن اینجوری از خونوادشون میبرن؟

با تعجب آمیخته با خنده گفتم:

-من بریدم؟ من که پاگشاها رو اومدم و به همه هم سر زدم.

با لبخند فقط نگاهم کرد. چقدر خواستنی شده بود، با اون لبخند مهربونش. مثل پدربزرگا. از اونا که آدم دلش می‌خواد طرف رو بگیره صد تا ماچش بکنه. واقعاً دلم برای سیاوش یه ذره شده بود. اشک تو چشمام حلقه زده بود. دلم می‌خواست

ب*غ*ل*م*کنه. بدون توجه به حضور کیان خودمو انداختم تو ب*غ*ل*ش. بهش احتیاج داشتم، بین اون جمع بیگانه سیاوش از همه اشون بهم نزدیک تر بود. سرم رو جوری رو س*ی*ن*ه*اش گذاشتم که رژم به لباسش مالیده نشه. چه بوی خوبی می‌داد، چه بوی آشنایی. بوی بابا رو وقتی که پیشونیم رو می‌ب*و*س*ی*د، بوی

شابابا رو وقتی که دست می‌کشید رو سرم و صدام می‌زد گل دختر. بوی یه حامی. بوی سیاوش رو می‌داد. کسی که با اینکه بهم ابراز علاقه کرده بود، اما نگاه من هنوزم بهش مثل قبل بود، مثل برادر، مثل تکیه گاه مطمئن.

بدون توجه به عکس العمل کیان هنوز تو ب*غ*ل*ش بودم. کیانی که اونقدر ازم دور بود که من محال بود بهش برسم. سعی‌ام هم بی‌ثمر بود، چون اون علناً شمشیر رو از رو بسته بود و به معنای واقعی کلمه ازم دلخور بود و تشنه‌ی انتقام. بعد از مدتی دستشو رو شالم حس کردم. صداش رو شنیدم که گفت:

-باران؟

متعاقب اون، صدای سرد و خشن کیان که گفت:

- سر پا نگهش داشتی، اجازه بده برسه بعد اظهار دلتنگی کن.

ازش جدا شدم و اشکهام رو پاک کردم. سیاوش تازه یاد کیان افتاده بود، بهش دست داد و گفت:

- تو رو هم که هر روز تو شرکت می‌بینم، ولی خب جوری می‌آی و میری که انگار

نمی‌بینم. همه‌ی مردا زن که می‌گیرن اینقدر بی‌معرفت میشن؟

کیان به زور لبخندی زد و گفت:

- ای بابا.

در همون لحظه کیان خواست بشینه که لیوان شربت کج شد و از مچ تا سرانگشتش رو خیس کرد. اخماش تو هم رفت و گفت:

-نچ.

و دنبال دستمال جیب هاش رو با یه دست می‌گشت، سریع یه دستمال از جعبه‌ی رو

میز برداشتم و گرفتم سمتش. نگاهی بهم انداخت ولی نگرفت. فقط گفت:

-میرم بشورمش.

اینو گفت و رفت سمت سرویس‌های بهداشتی. چند ثانیه بعد عروس پر رو عین جن

بو داده ظاهر شد و رو به سیاوش گفت:-سلام آقای مهران پور. تو اومدی و پیش من

نیومدی؟

سیاوش با خنده سلام کرد.

عروس: چرا نشستتی؟ پاشو یا الله، باید بیای لزگی برقصی.

سیاوش: چی؟ نه. اصلاً. من روم نمیشه میون این همه آدم.

عروس: آه. تو و کم رویی؟ پاشو یا الله. من این حرفا حالیم نیست، خودت قول داده بودی تو عروسیم لزگی برقصی.

سیاوش: خب حالا زار نزن این وسط. لزگی که نه، ولی شاید یه رقص معمولی با این خانم زیبا کردم.

چشمام از تعجب چهار تا شد. من؟

سیاوش نگاه می بهم انداخت و گفت:

-اوکی؟

عروس مهلت حرف زدن بهم نداد و گفت:

- باشه به اون هم راضی‌ام. پس زودتر.

این رو گفت و رفت. سیاوش هم تو کمتر از چند ثانیه دستمو گرفت و کشوند وسط و همون لحظه یه آهنگ شاد نواخته شد. صدای اعتراض بلند شد:

- سیا؟ چیکار می‌کنی؟ من نمی خوام برقصم.

سیاوش در حالی که خودشو با ریتم آهنگ تکون می‌داد گفت:

-حرف نزن. یا الله. ببین منم بلد نیستم، کافیه هی خودتو تکون بدی و بشکن بزنی و یه لبخند گل و گشاد هم رو لب ت باشه. اینا که باشه بقیه‌اش خودش درست میشه.

آهان.. آهان.. دستا بالا.. آخ قر تو کمرم فراوونه.. نمی دونم کجا بریزم؟

در حالیکه از خنده ریشه رفته بودم کف دستامو به هم می‌کوبیدم و مقابل سیاوش دست می‌زدم و اون به قول خودش شلنگ تخته مینداخت و مثلاً می‌رقصید.

با اون شال رو سرم وسط اون جمع بی حجاب رقص دیگه کجا بود؟ در حالیکه از این تغییر روحیه ذوق زده با سیاوش سمت میزمون می‌رفتیم نگاه کیان رو دیدم که عین یه اژدهای خشمگین نزدیک بود آتیش از چشم و دهن و دماغ و گوشش بزنه بیرون. سیاوش هم هنوز ننشسته، یکی از همکارای شرکت صداس زد و رفت. رفتم و زیر نگاه سرزنشگر کیان نشستم. با اخم پرسید:

-کجایی تو؟ پاشو بریم شام بکشیم دیره، فردا باید زود پاشم، هزار تا کار تو شرکت دارم.

خواستم بگم، تو که خوب با عروس خانم چیک تو چیکی و رفیق فابریک، خب یه جووری با هم هماهنگ می‌کردین دیگه، مثلاً عروسی رو مینداختین پنجشنبه شب که روز بعدش شرکت تعطیل باشه.

بالاخره رفتیم شام کشیدیم و زیر نگاه اخم آلود کیان مشغول خوردن شدم. سیاوش هم به ما پیوست و ضمن شام خوردن با کیان در مورد کارهای شرکت حرف می‌زدن. باز سر و کله‌ی جن بو داده پیدا شد. دستشو پشت صندلی کیان گذاشت و خم شد و گفت:
- خوش می‌گذره بچه‌ها؟ چیزی کم و کسر ندارین؟

کیان لبخندی زد که حرص منو در آورد، یه لحظه حس کردم نگاه کیان رفت رو یقه‌ی باز عروس پر رو. بی شعور سر و س*ی*ن*ه* اش رو سخاوتمندانه در معرض دید و استفاده قرار داده بود و حالا هم خم شده بود. چه فاجعه ای بدتر از این که نگاه یه مرد زن دار به همچین صحنه‌هایی بیفته. همون لحظه به داماد عین گاو امشب، یه مشت فحش ناموسی دادم. مرتیکه پاشو بیا زنتو جمع کن. علناً سرخ شدم و شنیدم که میگه:
- می‌خوام با همکارام عکس بیاندازم، جناب فتاحی به عنوان رییس و مهندس مهران پور هم باید این افتخار رو بهم بدن تو عکسم باشن.

کیان با کمال میل قبول کرد و سیاوش هم همینطور. کلاً از اشتها افتادم. بعد از چند دقیقه سیاوش و کیان پا شدن، سیاوش تعارف زد که تو هم بیا، ولی من عمراً نمی‌رفتم. بالاخره رفتن و من بغ کرده بودم و داشتم حرص می‌خوردم. یه لحظه نگاهم افتاد سمت جایگاه عروس و داماد. چی شد؟ اینا که قرار بود با هم عکس بگیرن. این کیان نیست که اون وسط داره با عروس قر می‌ده؟ لعنتی. تا یه دقیقه پیش می‌گفت زودتر شام بخوریم بریم خونه، دیر شده و از این حرفا. حالا نزدیک بود صندلی‌ها رو چپ و راست کنم و رومیزی‌ها رو بکشم و بشقاب لیوانا رو سر هر دوتاشون بشکونم. این چی فکر کرده با خودش؟

یه لحظه با تماس دستی با شونه ام به خودم اومدم. سیاوش بود. کنارم نشست. خیلی عمیق نگاهم کرد، یه لبخند محو رو لباش بود. گفت:

- چیه؟

- هیچی.

سعی کردم صدام نلرزه.

سیاوش: خوبی؟

- اوهوم.

- شام نخوردی.

- سیر شدم دیگه.

باز به نگاه طولانی دیگه. آب دهنش رو فرو داد. به لحظه سر برگردوند طرف کیان و دوباره بهم خیره شد و گفت:

- از زندگی راضی هستی؟

بغض کرده بودم. نباید می فهمید، نباید شکستم رو می دید. گفتم:

-آره، خوشبختم.

باز نگاهی به سمت کیان انداخت و گفت:

- رفتیم عکس بیاندازیم، دختره ی سرتق همه رو مجبور کرده به دور برقسن، انگار آیه اومده. خب شاید یکی بلد نباشه. شاید به بد بختی معذوریت داشته باشه. بدم میاد از این دخترای جلف.

حس کردم داره کار کیان رو توجیه می کنه. یا چمیدونم. شاید می خواست دلداریم بده و ناراحتیم رو کمتر کنه.

بالاخره کیان اومد. باید می رفتیم، با سیاوش خداحافظی گرم و گیرایی کردم و گفتم:

-دلم برات تنگ میشه، آگه وقت کردی بیا خونه آمون، عمه اینارم بیار.

کیان پاش رو گذاشته بود رو گاز و به سرعت می روند و به طرز وحشتناکی از بین ماشینا رد می شد. شاید آگه به موقعیت دیگه بود از این همه سرعت به هیجان می اومدم. اما الان وضع فرق می کرد، همچین فرمون رو محکم گرفته بود که گفتم الان یا دستش می شکنه یا فرمون. در حالیکه دستم رو به داشبورد گرفته بودم با ترس گفتم:

- آگه تو از جونت سیر شدی مطمئن باش من نشدم.

جوری نگام کرد که نزدیک بود قالب تهی کنم. انگار منتظر بود تا سر حرف رو وا کنم، بهم توپید که:

- این چه غلطی بود تو کردی امشب؟ هان؟

متعجب زل زدم بهش. من که تموم شب به گوشه عین ماست نشسته بودم که.

منظورش چی بود این؟

- کری؟

از جا پریدم و فقط بهش زل زدم و اون ادامه داد:

- قر تو کمرت خشک شده بود، سیا جونت که اومد جون گرفتی؟ همچین ب*غ*ل*ش کرده هر کی ندونه فکر میکنه به قرنه همدیگه رو ندیدن. این چه ادایی بود؟

نتونستم حرفاشو تحمل کنم و هیچی نگم:

-خودت رو چی میگی؟ اونقدر با عروس خانم راحت بودی که یه آن احساس کردم شاید جای داماد تو باید بری تو حج....
به طرفم نیم خیز شد که بزنه و فریاد زد:
- حرف دهننتو بفهم بی شعور. من هر کار دلم بخواد می‌کنم و تو حق اعتراض نداری، متاسفانه سمت رومه و زنی. آبرو که سرت میشه، نمیشه؟ جلوی یه مشت از همکارا و دوستانم افتادی وسط پیست رقص اونم با کی؟
بلاخره رسیدیم، ماشین رو تو پارکینگ گذاشت. رفتم سمت آسانسور، دو تایی سوار شدیم. با کف پاش می‌زد به دیواره‌ی آسانسور. با صدای ضبط شده‌ی خانمی که طبقه رو اعلام می‌کرد دوتایی خارج شدیم. جلوتر رفتم و دنبالم اومد. همونطور که کلید رو تو قفل می‌چرخوند گفت:
- بهتره مواظب حرکات و رفتارت باشی؛ وگرنه.
رفتم تو و در حالیکه دکمه‌های ماننوم رو باز می‌کردم حرفش رو قطع کردم و گفتم:
- کدوم رفتار؟ اصلاً بذار ببینم مگه من چیکار کردم؟ هان؟ می‌خوای چیکار کنی؟ چرا تهدید می‌کنی؟
شالم رو از سرم برداشتم و با غیظ پرت کردم وسط هال که افتاد رو میز. کیان روبه روم ایستاد و گفت:
-بهرتره به حرفام گوش کنی، در غیر اینصورت طلاق میدم. می‌دونی که آگه بخوام اینکارو می‌کنم، اونوقت تبدیل میشی به یه زن دو بار بیوه شده‌ی بد بخت قابل ترحم که هر لحظه ممکنه خودشو بکشه.
از بسکه ناخن هامو کف دستام فشار داده بودم نزدیک بود سوراخ بشه، دیگه تحمل این حرفش برام ممکن نبود. یه سیلی محکم به صورتش زدم و فریاد زدم:
- خفه شو هر— آشغال.
رگ‌های گردنش زد بیرون. با چشم‌های گشاد شده و صورت سرخ از عصبانیت دست بالا برد تا تلافی کنه. سرم رو گرفتم بین دستام تا مثلاً در امان باشم. نزد و با صدای دورگه‌ی خشنی گفت:
- می‌دونی چرا نمی‌زنم؟ چون نمی‌خوام دستم به یکی مثل تو بخوره. کسر شانمه دستم به تو که دست خورده شده بخوره.. میگی هر— ام؟ هستم. تو چی؟ چی هستی؟ یه زن شوهر دار که شوهرش اونقدر براش ارزش قائل نیست که یه شب باهاش ب*خ*و*آ*ب*ه.

پوزخندی بهش زدم و گفتم:

- چقدر بیچاره ای که فکر می‌کنی برام مهمه. اگر چه تو عرضهی این کارم نداری. یه پوزخند دیگه چاشنی حرفم کردم و مانتوم رو کامل در آوردم و شوت کردم سمتی که شالم افتاده بود. براق شد و خیز برداشت طرفم؛ مچم رو گرفت و گفت:
-حالا نشونت میدم.

پوزخندم رو لبم ماسید؛ رفت سمت اتاق خوابمون و منو دنبال خودش کشوند. هلم داد تو و در و بست و کلید رو سه بار تو قفل چرخوند و کلید رو یه گوشه پرت کرد. صدام می‌لرزید:

-چیکار می‌کنی؟ چته؟

چند قدم عقب رفتم. اومد جلو؛ به سر تا پام نگاه کرد، جوری که فکر کردم چیزی تنم نیست. حفظ کردن خونسرديم تو اون موقعیت غیر ممکن‌ترین کار عالم بود. نگاهش رو س*ی*ن*ه* ام ثابت موند. خبر مرگت می‌مردی چند دقیقه صبر می‌کردی مانتوت رو تو اتاق در می‌آوردی که حالا اینجوری به این وقاحت چشاش هرز نره؟ هر چند می‌خواستم حرصشو درآرم با اون کارم، اما مثل اینکه خوب جواب نداد. کتتش رو در آورد و گرهی کراواتش رو شل کرد و دکمه هاشو باز. بغض خودش اومد:-می‌خواهی چه غلطی بکنی؟

اومد جلو. پرتم کرد. افتادم رو تخت، فوراً دستامو با یه دستش بالای سرم نگه داشت. لعنتی. هیچوقت فکر نمی‌کردم اینقدر زور داشته باشه. با یه حرکت لباسی که کلی بابتش پول و وقت صرف کرده بودم پاره کرد. جیغ کشیدم:

- ولم کن. تو رو خدا.

به التماس افتادم:

- ببخشید، کیان. غلط کردم، ولم کن. عوضی ولم کن.

انگار مسخ شده بود، وقتی نگاه طولانی‌ش رو از بدن ام گرفت، تو چشمای ترسونم که پر از اشک و التماس بودن زل زد و گفت:

- تو رسماً نامزدم بودی. تو باید زن من می‌شدی نه اون مرتیکه ی الدنگ قرصی ناموس دزد، بی شرف.

چشمامو از شرم بستم و داد زدم:

- کثافت.

صدامو خفه کرد و به دنبال اون غرورمو زیر نگاه‌های ه*و*س آلودش خورد کرد. تو عرض پنج دقیقه زیر نگاه‌هایش ه*و*ت*ب*آ*ر مردی که مثلاً شوهرم بود پر پر زد. این دیگه چه جورش بود؟ خدایا! این حیوون زندگی مشترکمون رو اینجوری باید شروع می‌کرد؟ آگه می‌دونستم این بلا رو قراره سرم بیاره سر سفره‌ی عقد سرب داغ تو حلقم می‌ریختم که صدام در نیاد تا خفه بشم و اون بله‌ی کذایی رو نگم. آرش با اینکه اون اواخر کتکم می‌زد و بچهام رو ازم گرفت، اما تو روابط زنا — هیچوقت اینجور رفتاری باهام نکرد. تو ر*آ*ب*ط*ه اش لطافت بود، مهر و محبت بود، به خواسته‌ام احترام می‌گذاشت. اما. کیان رو چه حسابی مثل یه مرد هر — بهم حمله کرد؟ اون منو تا درجه و ردیف یه زن خیابونی ناپاک پایین آورده بود و در عین محرمت بهم ت*ج*آ*و*ز کرده بود.

کاش تواناییش رو داشتم که همین الان ساکم رو ببندم و راهی خونه‌ی بابا بشم. ولی کدوم خونه‌ی بابا؟ کدوم بابا؟ بابایی که در نهایت خوش بینی فکر می‌کنه دارم با عشق به همسرم تو اوج خوشبختی سر می‌کنم، بابایی که تازه بعد از اون همه رنج و مشکلات یه ذره سر پا شده و خیالش از بابت من راحت.

از گریه‌ی زیاد چشمم ورم کرده بود و می‌سوخت. کیان حوله به تن از حموم بیرون اومد. داشت دکمه‌های بلوزش رو می‌بست. ملحفه‌ی سفید رنگ رو دورم گرفتم و اشک دست بردار نبود. بعد از کاری که باهام کرده بود حالا باز می‌خواست با حرفاش شکستم رو به رخم بکشه. صدای پر غرورش تو اتاق طنین انداخت:

-حتم دارم اون روزایی که داشتی تو ب*غ*ل آرش جونت جولون می‌دادی و تو پول و ثروتش شنا می‌کردی یه درصد هم احتمال نمی‌دادی که روزگار ورق بخوره و اینجوری اسیرم بشی.

نزدیک‌تر اومد. شبیه یکی از همون پوزخندهایی که دیشب بهش زده بودم تحویل داد و گفت:

- در چه حالی خانم؟ بهت ثابت شد که عرضه دارم؟ کجاست آرش که ببینه؟ روزی که داغ تو به دلم گذاشتی یادته؟ آخ چقدر حال امروزم با اون روز فرق داره.

میون اشک هام با صدای بم و گرفته‌ی ای گفتم:

- خفه شو هر — ی کتافت.

خیز برداشت طرفم که ادبم کنه. جیغ کوتاهی کشیدم. منصرف شد، خنده‌ی بلندی سر داد و گفت:

- خوشم میاد. هم زبونت درازه، هم مثل چی ازم می ترسی. آره هر — ام. چون حس می کنم امشب رو با یه زن غریبه خوابیدم نه با زنم.

حرفاش مثل یه تیر زهر آلود بود تو شکمم. به تلخی زهر. به زشتی یه فحش مورد دار. آره تموم حرفاش فحش بود و ناسزا. چطور دلش می اومد؟ من زنش بودم. اونقدر گریه کردم که از حال رفتم. صبح که چشمامو باز کردم با صورت کیان مواجه شدم، داشت با نگاه به من دکمه های پیرهنشو می بست. لبخند چندش آوری تو صورتش پهن بود. یه روزی من عاشق این لبخندهاش بودم. گفت:

- صبح به خیر. در چه حالی؟ البته باید بگم ها، آگه ناراحتی داری تقصیر من نیست. خم شد و لپم رو کشید. سر جام نشستم و تقریباً داد زدم:

- به من دست نزن.

- چشم، از اولشم این قصد رو نداشتم خودت مجبورم کردی خوشگله.

این رو گفت و از اتاق رفت بیرون. کمرم در حال خورد شدن و کوفتگی بدنم اعصابمو به ریخته بود. با صداش که از هال می اومد به خودم اومدم، انگار داشت با تلفن صحبت می کرد:

- دارم میام عزیزم. نمی دونی صبحی چقدر حالم خوبه. حسابی شارژم. دیشب شب معرکه ای بود. نه. آره از اون لحاظ. نه. نه عزیزم من و خیانت به تو؟

عوقم گرفته بود. نامرد داشت ذره ذره روح و جسمم رو به نابودی می کشوند، من قبل تر از اینا تقاص اشتباهم رو پس داده بودم. من بچهام رو بابتش داده بودم. بسم نبود؟ از جام بلند شدم. لباس زیبام پاره شده پایین تخت افتاده بود، تی شرتی پوشیدم با یه دامن بلند مشکی. کیان کت و شلوار پوشیده اومد تو، به سر تا پام نگاهی انداخت و بازم لبخندی که بیشتر به معنای فحش بود. ازت متنفرم کیان.

صدای در هال اومد، رفته بود. راه حموم رو در پیش گرفتم. همراه با باز شدن دوش و سرازیر شدن آب اشکهام جاری شدن، یه ساعتی تو حموم بود و اومدم بیرون. سر درد داشتم. ظهر که کیان اومد خبری از ناهار نبود، بعد یه ساعت صدای در خونه رو شنیدم؛ انگار باز رفته بود تو تختم چمپاتمه زده بودم و حالم فوق العاده داغون بود. دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم. نمی شد.

چشمامو که رو هم می گذاشتم صحنه های تهوع آور دیشب می اومد جلوی چشمم. نمی دونم چقدر به شب قبل فکر کردم که چشمام کم کم اومد رو هم و خواب رفتم.

وقتی بیدار شدم ساعت پنج عصر بود. سر از رو بالش برداشتم؛ انگار یه تریلی به اضافه‌ی بار و اضافه بارش از روم رد شده باشه. بدنم هنوز کوفته بود و سر درد داشتم. بالش از خیسی موهام و اشکهام تر بود و سوزشی ته گلوم حس می‌کردم. سر گیجه هم اضافه شد، چون وقتی می‌خواستم از تخت بیام پایین اتاق دور سرم چرخید و نزدیک بود

بیفتم. صدای گوشیم در اومد، یکی برام اس ام اس داده بود. رفتم سراغش. سپیده بود یه جک بی تربیتی خنده دار فرستاده بود. چند ثانیه به صفحه‌ی گوشی زل زدم و بعد هم زدم زیر گریه. آخ سپیده. سپیده. همبازی تموم دوره‌ی بچگی هام. دوست مهربونم. دلم برات تنگ شده، برای تو، پسرت، نیما. برای همه اتون. چرا من به اندازه‌ی تو خوشبخت نیستم؟ گوشی رو پرت کردم رو تخت. خواستم برم تو آشپزخونه، صدای در خونه مانع شد؛ انگار کیان اومده بود. برگشتم تو تختم و دراز کشیدم. به هیچ عنوان نمی‌خواستم ببینمش. صدای باز و بسته شدن اتاق حاکی از این بود که اومده تو. چشمامو بستم. صدای قدم هاش رو می‌شنیدم. تنفسم رو منظم کردم که فکر کنه خوابیدم. انگار رفت. چشمامو باز کردم و باز گریه. تا موقع شام باز خوابیدم. باز اومده بود سراغم، ایندفعه صدا زد:

- پاشو دیگه چقدر می‌خوابی؟ بیا یه چیزی بخور.

چشامو باز نکردم؛ اومد بازومو تکون داد. اما من عکس العملی نشون ندادم. باز صدا زد:

- باران؟ پاشو، می‌دونم بیداری.

مدتی سکوت بود. باز گفت:

- پا نمیشی؟

باز سکوت. صداش عصبانی شد:

- به درک. بمیر اصلاً.

و در اتاق خواب که محکم به هم خورد و بهانه ای شد برای حق‌گریه‌ی دوباره‌ی من.

صبح روز بعد وقتی بیدار شدم احساس کردم چشمام سیاهی میره، سر دردم خوب نشده بود. از جا بلند شدم و به زحمت خودمو به در اتاق رسوندم، در و باز کردم و کیان رو دیدم وسط حال ایستاده. سر گیجه اومد سراغم، نتونستم خودمو نگه دارم و افتادم؛ اما قبل از برخورد با زمین دو تا دست منو گرفت و. دیگه چیزی نفهمیدم.

با احساس یه مایع شیرین تو دهنم چشمام رو باز کردم. کیان داشت بهم آب قند می‌داد. روی مبلی وسط هال بودم و اون دو زانو روی زمین نشسته بود مقابلم. دستی به پیشونیم گرفتم و سر جام جا به جا شدم. بلند شد و رفت تو آشپزخونه. وقتی برگشت یه بشقاب پر از جگر به سیخ کشیده تو دستش بود. گذاشت رو زانو هام و گفت:

- بخور. البته این مراقبت‌ها و رسیدگی‌ها رو بیشتر واسه زنی انجام میدن که بار اولشه با مردی می‌خ*و*آ*ب*ه. نه تو.

باز فحش داد. باز توهین کرد. اصلاً چرا فکرکرده اینا رو می‌خورم؟ ظرف رو گذاشتم رو میز مقابلم که باز برش داشت و گذاشتش رو پام و گفت:

- اینو بخور مثل بچه‌ی آدم. من دیگه حوصله‌ی جواب پس دادن به عزیز و مامان بابات و از همه بدتر مامان خودم که فکر میکنه عاشق سینه چاکتم ندارم.

با خشم از جا بلند شدم. کمی سر گیجه داشتم، اما به خودم مسلط شدم. بشقاب رو برداشتم و بردم ریختم تو سینک. لجبازتر از من اومد دنبالم، همه رو جمع کرد ریخت توی یه کاسه و گرفت جلوم و گفت:

- منو جری نکن، می‌شناسیم که چه سگی‌ام.

- من لب به اینا نمی‌زنم.

رفتم سمت اپن که باز سرم گیج رفت و چشمام سیاهی. فوری دست گرفتم به یخچال. اومد سمتم و می‌خواست دستمو بگیره. نگذاشتم و گفتم:

- برو کنار.

پرسید: چته؟

- به تو مربوط نیست.

- هست، بیا بریم دکتر.

گوش ندادم بهش. رفتم تو هال و نشستم رو مبل. سرم رو بین دستام گرفتم و یه آه کشیدم. و پشت بندش یه نفس عمیق تا تنفسم منظم بشه. دلم ضعف می‌رفت و افت فشار داشتم. چند روز بود چیزی نخورده بودم؟ از همون شبی که. آه. نمی‌خوام بشمرم. نمی‌خوام هیچ اثری از اون شب تو دهنم بمونه. اما مگه میشه؟ بی حرف رفت طرف اتاق. لباس پوشیده بود. یه مانتو با یه شال پرت کرد طرفم و گفت:

- پاشو.

لباس‌ها خورد تو صورتم و افتاد رو پام.

- پاشو بریم دکتر.

- نمی خوام، حالم خوبه.

- پاشو میگم. نمی خوام نعشت رو تحویل مامان بابات بدم.

از جام تکون نخوردم. اونم همونجور ایستاده وسط هال، دو تا دستاشو به کمرش زده بود و گفت:

- پاشو حداقل ببرمت خونه ی بابات. اونجا مامانت از پست بر میاد. به زور هم که شده یه چی بهت میده کوفت کنی.

- نه، نمیرم. می‌ترسم برم اونجا و طاقت نیارم و گندی که زدی رو همه جا جار بزنم. دست تو جیبای جینش کرد و با چشای ریز شده از حرص لبای به هم فشرده که حاکی از اوقات تلخیش بود گفت:

-به درک که نمیری.

این رو گفت و رفت از خونه بیرون. منم به اتاقم پناه بردم و باز خوابیدم. ده دقیقه بیشتر نگذشته بود که به گوشیم اس ام اس اومد. کیان بود:

- برای شب به خاله و مامان این‌ها و عزیز رو دعوت گرفتم، حالا می خوام ببینم جرات داری چیزی نخوری.

از حرصم ملحفه رو تو مشتم فشردم و کوسن رو برداشتم و پرت کردم که خورد به گلدون گوشه‌ی اتاق و افتاد شکست. رو تخت نشستم و پیشونیم رو مالیدم. پا شدم و تو آینه نگاهی به خودم انداختم. وای. آگه منو با این وضع ببینن؟

با چشمای باد کرده‌ی پف شده و سرخ، بینی که مثل تربچه قرمزه و لبای خشک و سفید شده و پوست رنگ پریده. سریع دست به کار شدم. رفتم حموم یه دوش گرفتم و موهامو خشک کردم. وقتی هم تو آشپز خونه مشغول خوردن یه چیزی شدم تازه فهمیدم چقدر گشمنه. شام درست کردم و نزدیک اومدنشون که شد لباس مرتبی پوشیدم.

این دعوا و جر و بحث من و کیان انگار تمومی نداشت. موضوع از اونجا شروع شد که بابا بعد از شام پا شد تا بره دستشویی. چند قدم بیشتر نرفته بود که یهو با صدای افتادن چیزی و آخ بابا توجه همه رو جلب کرد. کیان به سرعت رفت سمت بابا، منم پرواز کردم طرفش و عمو رضا با چشمای به اشک نشسته زیر بغلش رو گرفت و بلندش کرد، عصا رو به دستش داد. دستی به پیشونی بابا کشید و گفت:

- سرت کجا خورد داداش؟

و بابا که سعی داشت وانمود کنه چیزی نشده گفت:

- چیزی نشد که، خوبم.

دویدم سمت جعبه‌ی داروها و یه چسب آوردم و زدم رو زخم بابا. مامان سیما گوله گوله اشک می‌ریخت، اما بی صدا و دور از چشم بابا. و عزیز که تازه داغ دلش تازه شده بود؛ در حالیکه یه لیوان آب قند آماده می‌کرد از دلتنگیش واسه شابابا می‌گفت و بابا رو دلداری می‌داد که خوب میشه و دنیا اینجور نمی‌مونه. خلاصه همه با غصه و حالی نزار از خونه ام رفتن و تازه کیان یادش افتاده بود که منو بچزونه، با حرفاش که از صد تا فحش هم گزنده تر بود:

- می‌دونستی تقصیر تو بود که شابابا مرد؟ باباتو دیدی امشب؟ تو به این روز درش

آوردی. منو می‌بینی؟ تو پدربزرگتو کشتی، باباتو ناقص و منو روانی کردی. و یه چیز

دیگه اینکه خیلی خوش شانسی که الان عروس اون مرتیکه ی قاچاقچی نیستی.

- حرف مفت می‌زنی. هیچکدوم اینا ربطی به من نداره لعنتی.

- نه عزیزم، داره، خوب داره. وقتی لج کردی گفتم کیان رو نمیخوام بابات هم رو

حساب حرف تو با بابام قهرش رو ادامه داد. عمو که سهامش رو بیرون کشید کمر

کارخونه شکست. شابابا ورشکست شد و فشار عصبی باعث سکته‌اش شد. عمو هم از

هول مرگ پدرش سکته زد و افتاد به این روز. وضع منم که می‌بینی. عوض اینکه زن

مورد علاقه‌ام تو زندگی‌ام باشه خودمو منتر و الاف یکی عین تو کردم، خودت فکر کن

بین می‌ارزید واسه دو روز خوشیت با آرش نامرد این همه آدم رو زجر بدی؟ نمونه‌ی

یه آدم خودخواه تویی. حالا دیدی همه‌ی اینا به تو ربط داره؟

داد کشیدم:

- خفه شو.

- نمیشم. تو باید بدونی مسئول یه مشتم قلب شکسته ای که به هیچ عنوان هم

فرصت جبران نداری. ببین. عشقمون شده تنفر، شابابا مرده و پدرت دیگه مرد سالم

چند سال پیش نیست.

با عجز وناله گفتم:

- آگه فرصت ندارم، آگه اینقدر ازم بیزاری چرا نمی‌کشیم؟ چرا خلاصم نمی‌کنی از این

زندگی؟

با بی‌رحمی گفت:

- همین قصد رو دارم، به شرفم قسم انتقام لحظه لحظه زندگی به گند کشیده شده ام و ازت می‌گیرم.

دستامو گذاشتم رو گوشم. چرا خفه نمی‌شد؟ چرا این حرفا رو مثل پتک تو سرم می‌کوبید؟ چرا داشت سوهان روح زخمی‌ام می‌شد؟ فریاد زدم:

- ازت متنفرم.

دویدم و به اتاقم پناه بردم. دوباره سردردهای مزخرف و کابوس‌های وحشتناک اومده بود سراغم. باز رو آورده بودم به قرصای آرام بخش. تقریباً هر شب با هول و هراس و تنی عرق کرده از خواب می‌پریدم. مدام حرفای کیان تو گوشم بود:

- تو مسئول این همه قلب شکسته ای، تو باباتو ناقص کردی، تو شابابا رو کشتی.

یه شب که به زور قرص خوابم برده بود کابوس وحشتناکی دیدم. آرش با خنده‌های شیطانی دسته ای از موهام رو تو دست گرفته بود و می‌کشید. من رو زمین ولو شده و دنبالش کشیده می‌شدم. جیغ و داد و فریادم اثری نداشت. کیان رو صدا می‌زدم. یه آن سایه ای پدیدار شد و کم کم قیافه‌ی کیان اومد جلو چشمم. خوشحال شدم. چقدر از دیدن چهره‌اش آرامش گرفتم. آرش بی رحمانه منو هل داد و انداخت جلوی پای کیان. دستم رو دراز کردم و فکر کردم الانه که کیان دستمو بگیره و بلندم کنه و از این همه عذاب نجاتم بده، اما اون لبخند اولیه تبدیل شد به قهقهه ی شیطانی. خون از چشماش و گوشه‌ی لباس می‌ریخت، سفیدی چشماش تماماً سرخ بود، دستاش رفت سمت گلوم و فشار داد. فشار داد و فشار داد.

با جیغ از خواب پریدم، تو اتاقم بودم و کیان کنارم رو تخت. هنوزم جیغ می‌کشیدم.

کیان بین جیغ هام مدام می‌پرسید:

- چته؟ چیه؟ خواب دیدی؟ آروم. بسه. جیغ نکش. آروم باش می‌گم.

بازو هامو گرفت، اما هنوزم جیغ می‌زدم. صورت کیان رو مثل صورتی که تو خواب دیدم تصور کردم، نکنه الان همین جا خفه‌ام کنه. یهو با سیلی که به صورتم خورد صدام قطع شد. با بهت به صورت پر از عرقش خیره شدم. لبام می‌لرزید و تند تند نفس می‌زدم.

یکدفعه ب*غ*ل*م کرد و گفت:

- چیزی نیست، خواب دیدی.

بغضم ترکید. دستش از رو موهام سر خورد و رفت رو شونه ام که از شدت گریه بالا و

پایین می‌شد. سرم رو فشرد تو س*ی*ن*ه*اش و گفت:

- آروم. من اینجام. نترس. همه‌اش خواب بود، نترس هیچی نیست.

خودمو از تو ب*غ*ل*ش کشیدم بیرون، کمی آرومتر شده بودم. اون هم پا شد یه لیوان آب برام ریخت و داد دستم. همه‌اش رو خوردم. پرسید:
-خوبی؟

- خوبم. تو برو بخواب. بد خواب شدی.

اشاره ای به بالشم کرد و گفت:

- تو هم بخواب دیگه.

- نه. نمی‌تونم، می‌ترسم باز کابوس بینم.

- چیزی نمیشه، دیگه تموم شد.

از بس گریه کرده بودم صدام بم شده بود. گفتم:

-نه، اینجوری راحت، برو.

چند لحظه سکوت بود. یه دفعه آب از بینی‌ام راه افتاد. دستمال کاغذی دور و اطرافم

نمود، با پشت دستم بینیمو پاک کردم. یهو چند قدم اومد جلو و گفت:

-پیش‌ت می‌مونم تا خوابت ببره.

فشاری به شونه ام وارد کرد تا منو بخوابونه. نخوابیدم و نگاهمو از صورت بی تفاوتش

گرفتم و با لحنی دلخور گفتم:

- نمی‌ترسی شانت بیاد پایین؟

باز به شونه ام فشار آورد و من بی حرف دراز کشیدم که اون هم کنارم با فاصله‌ی زیاد

دراز کشید و در حالیکه به سقف خیره شده بود دستشو رو پیشونیش گذاشت.

چشماشو بست با زبونش لبای خشکش رو تر کرد و با لحنی که معلوم بود می‌خواد

دلمو بشکنه گفت:

- واسه یه شب اشکال نداره.

خونه ی بابام اینا بودیم. گوشی کیان زنگ می‌خورد که برش داشتم و رفتم سمت کیان

که تازه از دستشویی بیرون اومده بود، دادم دستش و گفتم:

- سیاوش، گوشیت.

یهو خیره‌ام شد و من متعجب از حرفی که زدم دستم رو آروم بردم سمت دهنم. چی

گفتم؟ چرا اسم سیاوش اومد سر زبونم؟ چرا این اسم از دهنم پرید؟ نمی‌دونم شاید به

خاطر اینکه این چند روز مدام تو فکرشم. وای خدا. حالا چه فکری میکنه؟ نزدیک بود

آتیش از چشماش بزنه بیرون. همینکه با پشت دست نزد تو دهنم خیلیم. از کجا

معلوم، شاید آگه تو خونه ی خودمون بودیم بدتر از این رفتار می‌کرد. با چشم غره‌ی طولانی گوشه‌ی رو با شدت از دستم گرفت. پشت به من کرد و جواب داد:
- بله؟

بابا از پذیرایی صدامون زد که بریم چای بخوریم. کیان رو تنها گذاشتم و رفتم پیش بابا. مدتی بعد کیان اومد کنارم نشست. مامان گفت:
- دیر اومدی کیان چای سرد شد، بذار برم برات عوضش کنم.
بابا همون لحظه پا شد تا بره استراحت کنه. کیان مخالفتی با مامان نکرد و گذاشت تا بره چای رو عوض کنه. فهمیدم برای چی. می‌خواست تو این فاصله حسابی از خجالتت در بیاد.

- نمی‌خواهی بپرسی کی بود؟

- چرا باید بپرسم؟

دستاشو تو س*ی*ن*ه اش قلاب کرد:

- سیاوش بود.

- شماره‌اش ناشناس بود که.

- خط جدیدش بود، فکر می‌کردم شماره‌ی جدیدش رو حداقل به تو یکی داده.

یه دستشو پشت سرم رو مبل گذاشت و نزدیکم شد و تقریباً تو گوشم گفت:

- یعنی اونقدری که تو به فکر اونی که اسم شوهرت رو با اون اشتباه می‌گی اونم به فکرت هست؟ هه. چی می‌گم؟ خب معلومه که هست. آگه نبود که زنگ نمی‌زد واسه فردا شب دعوتمون کنه به جشن سه نفره. آگه نبود که.

مامان اومد و کیان دیگه ادامه نداد.

کیان:

از خاله که تا دم در سالن اومده بود خدا حافظی کردم و زودتر از باران که می‌خواست مادرش رو راضی کنه که تا دم درحیات نیاد راه افتادم سمت ماشین. ریموت رو زدم، باران اومد و سوار شد. سوار شدم و عصبانیتمو سر در خالی کردم. یه لحظه چرخید سمتم و نگام کرد، تو چشمش پر بود از اضطراب. این اضطراب همونی بود که دقیقاً از اون شبی که وحشیانه باهاش رفتار کردم تو نگاهش زاییده شد. پشیمون نبودم از کارم. کارم جوابی بود به حرف بی ربطش. چطور فکر می‌کرد عرضه‌ی زنداری و ارتباط زنا — ندارم؟ چطور جرات کرد بدون مزه کردن حرفش به زبون بیارتش؟ اونقدر

حرفش برام ثقیل بود که. هنوز با یادآوری اون شب ازخودم می‌پرسم، آیا واقعاً من دلم می‌خواست اولین رابطه‌ام با باران، دختری که یه زمانی دوستش داشتم، به این صورت باشه؟ من چطور تونستم مهر این آدم رو یه روزی تو دلم جا بدم، بدون اینکه ببینم لیاقتشو داره یا نه؟

نیم نگاهی بهش انداختم. با دستاش بازی می‌کرد. سوئیچ رو چرخوندم، راه افتادم. نمی‌تونستم خونسرد باشم. از اولش هم قرار بود من فرشته‌ی عذاب این ظالم باشم. پس چرا اون داره ذره ذره تحملمو ازم می‌گیره؟ نفسم رو با صدا دادم بیرون که دیدم بازم داره نگاهم می‌کنه. چرا دارم کم میارم؟ اصلاً این سیاوش از کجا یهو عین یه قاشق نشسته پرید سر زبون باران و گند زد به اعصاب نداشته‌ام؟ سیا داری گند می‌زنی به نقشه‌ام، می‌خواستم اونقدر بهم وابسته بشه و من اونقدر بی تفاوت بهشم که از این تضاد دلم آروم بگیره. به خدا آگه نقش اول مرد فیلمم رو بگیری برات بد میشه سیاوش.

باران:

کیان تو ماشین یه کلمه هم حرف نزد. تو خونه لباس عوض کردم و رفتم کنارش. داشت کانال‌ها رو بالا وپایین می‌کرد. حرفی نمی‌زد. یه ربعی بود که نشسته بودم پیشش. البته پیشش که نه، آخرین مبلی رو که ازش هم خیلی فاصله داشت رو انتخاب کرده بودم. بالاخره به زبون اومدم و گفتم:

- دعوت سیاوش رو قبول کردی؟

نگاهی به سر تا پام کرد، پوزخندی زد که باعث شد از این سؤال مسخرهام پشیمون بشم. حرصم گرفت. وقتی دیدم بی توجه به من داره تلویزیون می‌بینه سریع پا شدم راه افتادم سمت اتاق، ولی با صداش سر جام ایستادم:

-چیه؟ تا ندونی خوابت نمیره؟

- بس کن.

بدون نگاه کردن بهم گردنش رو سیخ کرد، لحنش رو هم مثل همیشه طلبکار و گفت:
-واسه رو کم کنی هم که شده قبول کردم. بذار ببینه چه طور تو چنگمی و اون چقدر واسه اینکه تو با منی داره می‌سوزه. اصلاً جفتتون برین به جهنم.
کنترل رو کوبیده بود به کف سالن. از جا پریدم و دستمو گذاشتم رو قلبم. تکه‌های کنترل رو فرش و زیر میز و دور و اطراف پخش شده بود.

- کیان چرا اینجوری می‌کنی؟ چرا فکر می‌کنی من به سیاوش یا سیاوش به من نظر داره؟

با صدای دو رگه که هر وقت عصبی می‌شد این جور می‌شد گفت:

- چون همین طوره. من الاغم آگه تا حالا اینو نفهمیده باشم. یا شاید هم تو اینجوری فکر می‌کنی، بیا خوب نگاه کن.

سرش رو جلو آورد و خم کرد و گفت:

- رو سرم شاخی، گوشه یا چیزی که نشونه ی این باشه که من نفهم هست؟

- بسه. به خدا فکرت مسموم شده.

- موقع آرش چی؟ اونموقع هم فکرم مسموم بود؟ اون موقعی که گفتم نکن. گفتم نکن.

علناً داشت فریاد می‌کشید و من گفتم الانه که یا پاشه منو به باد کتک بگیره یا یه بلایی سر خودش بیاره.

با صدای لرزون گفتم:

- من به درک. ولی. تو. تو اینقدر خود آزاری نکن. نکن برای چیزی که اصلاً بین من و اون نیست.

- الان می‌خواهی بگی خیلی به فکر می‌آخی، چه زن فداکاری، چه بزرگوار. نه، نترس. من چیزیم همیشه خانم زرنگ.

سیاوش:

بلاخره اومدن. در کافی شاپ رو کیان باز کرد و رو به باران یه چیزی گفت که باران جلوتر اومد و کیان پشت سرش. تو صورتش که دقیق شدم یه غم بزرگ تو چشمات خوابیده بود تا منو دید اومد سمتم، دستامو از هم باز کردم. دوست داشتم مثل اوندفعه خودشو بندازه تو ب*غ*ل*م*. خندیدم و گفتم: بدو بیا ب*غ*ل*عمو.

چشمات گرد شد و لب گزید که یعنی مگه کیان رو به این عظمت نمی‌بینی؟ خب چه ربطی داره؟ دفعه‌ی قبل هم کیان بود حالا مگه چی شده که اینجوری می‌کنه؟ دستم رو دراز کردم که معطلم کرد و فقط گفت:

- سلام سیاوش، خوبی؟

گفتم: علیک سلام. دستم افتاد ها.

با کمی تأخیر دستمو فشرد، ولی زود کشید کنار و کیان. انگار که پدرش رو کشتم و حالا اومده خونخواهی. اونقدر بد نگاهم کرد که برای یه لحظه ازش حساب بردم، ولی مدتی نگذشت که گفتم:

- خیلی خوش اومدین جناب. اگر چه یه هوا دیر اومدین، ولی همینکه قابل دونستین و تشریف فرما شدین خودش کلیه.

باران گفت:

- خب باید کجا بشینیم؟

راهنماییشون کردم سمت میز بچه‌ها:

-از این طرف.

رفتم و اونها هم به دنبالم. وقتی رسیدیم هر دو تا رو متعجب دیدم، اما نه. انگار فقط باران متعجب بود و کیان با یه پوزخند منو نگاه می‌کرد. باران پرسید:

- چه خبره امشب؟

- تولدمه دیگه. نمی دونستی؟

نگفت نه. نگفت کیان نامرد حرفی بهش نزده در مورد مناسبت امشب. کیان و باران پیش بقیه نشستند. نیما، سپیده، نوید، نورا، رادین و شیرین، خواهرش، مهمونای امشب رو تشکیل می‌دادن. سر شام همه‌اش حواسم پی برخوردهای کیان با باران بود. تو جمع که عالی بود. هر دو دقیقه یه بار لبخند به لب نگاه‌های عاشقانه تحویلش می‌داد و مدام براش خورش یا یه تیکه گوشت می داشت و نوشابه براش می‌ریخت. وقت باز کردن کادوها بود، دستی به پیشونیم کشیدمو گفتم:

-آقا یکیتون یه سطلی، پارچی، گالنی، دبه ای چیزی بیاره بذاره دم دست ما. این عرقای شرم رو کجا بریزم آخه؟ شرمنده کردین ما رو نا فرم.

با اینکه همه یه جورایی از کادو ندادن باران جا خوردن، ولی من که می دونستم کار کیانه خم به ابروم نیاوردم. بغض رو تو چشمای باران خوندم.. پا شد اومد سمتم، صورتم رو ب*و*س*ی*د. از گوشه چشمم حواسم به کیان بود. دستم رو این بار گرم‌تر فشرد وگفت:

-تولدت مبارک داداشی. ایشالله هزار ساله شی.

اینو گفت و خنده ای کرد. یه خنده‌ی مصنوعی و گفت:

- دیدی چی شد؟ شعر گفتم.

تشکر کردم و رفت نشست رو صندلیش. فکرم هنوز پی اون کلمه‌ی داداشی بود که باران به زبون آورد. نمی دونم برای آروم کردن کیان اینو گفت یا برای پیچوندن من؟ چقدر احمقم من. رو چه حساب دارم به این افکار مزخرف پر و بال میدم؟ اون حالا یه زن متاهله.

باران:

بعد از خداحافظی از سیاوش از کافی شاپ خارج شدیم. خون خودمو می‌خوردم، دلم می‌خواست خفهاش کنم مرتیکه رو. به چه حقی به من نگفت؟ چرا نگفت تولد سیاوشه؟ سیاوشی که عین یه برادر دوستش داشتم. اصلاً چرا کیان ول کن معامله نیست بعد این چند ماه؟ چرا؟ من. من. آه. باید به خودم مسلط باشم، دستای مشت شده‌ام رو باز می‌کنم، فک منقبض شده‌ام رو آزاد می‌ذارم و یه نفس عمیق می‌کشم. حالا که تو ماشین نشستیم و راه افتادیم مطمئنم باز می‌خواد بهونه گیری کنه تا یه جر و بحث دیگه راه بندازه و منو بچزونه. لابد می‌خواد گیر بده که چرا ب*و*س*ی*د*ی*ش؟ منم میگم واسه اینکه خواهراتو تولد برادرهاشون اونا رو می‌ب*و*س*ن* و آرزوهای خوب براشون می‌کنند. اما کور خونده. من با نقشه‌اش راه نمیام. اون دنبال یه بهونه است تا عقده هاشو سرم خالی کنه. حتماً منتظره تا سر حرفو باز کنم و از خبر نکردنم واسه تولد سیا گله کنم. لام تا کام حرف نمی‌زنم تا حالیش بشه من دنبال درست کردم میدون جنگ تو این زندگی نیستم. درسته که تو اون جمع خودمونی خیلی خیط شدم، ولی باشه. باشه آقا کیان، من دنبال یه زندگی آرومم. دنبال یه جو ملایم و جاری، نه راکد و سخت، نه متشنج و پر از بحث. اونقدر آروم رفتار می‌کنم تا تو هم تسلیم بشی. وقتی رسیدیم سریع مسواک زدم و رفتم تو تختم. حواسم رفت پی مهمونی امشب و کادوهایی که سیاوش دریافت کرده بود. کادوی نورا از همه گرونتر بود، یه ساعت مردونه ی شیک. واقعاً نورا خیلی خانمه. چرا سیاوش بهش فکر نمی‌کنه؟ وقتی یاد نگاه‌های نورا به سیاوش می‌افتم یه فکری تو ذهنم جرقه میزنه. باید با سیاوش در میون بذارم. فردا حتماً اینکارو می‌کنم. با این فکر چشممو رو هم می‌ذارم.

- الو سیا؟

- جان سیا؟

- خوبی؟

- ممنون.
- چه می‌کنی؟
- زندگی.
- میگم سیا کلی کاسب شدی دیشب‌ها.
- تو سرم بخوره، ده برابرش رو خرج کردم. اومدن خوردن و رفتن، یه عالمه قرض و قوله جامونده رو گردن من بخت برگشته. کادوشون هم بخوره تو فرق سرشون، قدر پهن بز نمی‌ارزیدن.
- سیا خیلی بی انصافی، همین نورا، خواهر نیما، می‌دونی چقدر بابت اون ساعته. حرفمو قطع کرد و گفت:
- خب حالا. اونو استثنا کن، ولی اون تیشتره چی بود این رادین کادو آورده؟ از اینتی شرت دو هزار تومنی هاست به جون خودم، از حراج خریده.
- گفتم: خب حالا. می‌خواستم راجع به نورا باهات صحبت کنم.
- نورا؟
- آره.
- خب چه صحبتی اونوقت؟
- صحبت علاقه و ازدواج و بادا بادا مبارک بادا.
- غلط زیادی. من هنوز می‌خوام درس بخونم.
- سیا جدی باش تو رو خدا.
- من جدی‌ام. نورا دیگه چه صیغه آیه؟
- می‌خوام پیشنهاد بدم بهت بری بگیری.
- ولمون کن بابا.
- سیا به خدا خیلی نازه؛ خیلی خانمه.
- آه؟ از کجا فهمیدی اونوقت؟
- فهمیدن نمی‌خواد، جار می‌زنه.
- ارزونی خودت.
- سیا؟
- جان سیا؟
- خواهش می‌کنم ازت.

مدتی سکوت بود، صدایی جز صدای نفسهای سیاوش شنیده نمی‌شد. بالاخره با لحن جدی گفت:

- چرا فکر می‌کنی من مزاحم زندگیت در حالیکه نیستم؟ چرا باران؟ من کاری به کار تو ندارم، دارم زندگی نکبتی خودمو می‌کنم. ولم کن تو رو قرآن. حس کردم بغض کرده. گفتم:

- سیاوش این چه حرفیه؟ تو مزاحم هیچی من نیستی. تو عزیز منی، یکی از مهمربین آدم‌های زندگی‌ام، گاهی فکر می‌کنم آگه تو نبودی چی به سرم می‌اومد؟

یهو با سوالی که پرسید غافلگیرم کرد:

- کیان اذیتت می‌کنه که این پیشنهاد رو دادی؟
گلوب رو صاف کردم:

- اصلاً اون چیزی که تو فکر می‌کنی نیست. کیان هم خیلی خوبه. من. یعنی. آه.
باز سکوت. اعصابم به هم ریخت. نفس عمیقی کشیدم و به خودم مسلط شدم و بحث رو برگردوندم سر نقطه‌ی اول و گفتم: - سیا یعنی تو نگاه‌های حسرتبار نورا رو دیشب رو خودت حس نکردی؟

- بابا ولمون کن باران. نگاه کدومه؟ نورا کیه؟
- جدی میگم.

- واقعاً میگی یا سر کارم گذاشتی؟

- داشت بهت التماس می‌کرد با چشماش. داشت به پات می‌افتاد که یه لحظه هم منو ببین. سیا ما زنا هم رو خوب می‌شناسیم. اون کادوی گرون قیمت رو واسه چی برای تو خریده؟ واقعاً فکر نکردی بهش؟

- این دختره همه‌اش پی درس و دانشگاس. اصلاً تو این خط‌ها نیست.

- هست. هست چون اون هم آدمه، چون دل داره، چون چشم داره و توی احمق نداری، ندیدی چطور داره.

- خب بابا تسلیم. باشه، بهش فکر می‌کنم.

- فکر می‌کنی؟ واقعاً؟

- آره، ولی فکر نکنم اون چیزی باشه که تو می‌گی ها.

- هست.

- باشه یه فرصتی گیر میارم باهاش حرف میزنم. اصلاً شاید به سپیده گفتم.
جیغ زدم:
- واقعاً؟
- هوی چته؟ رم کردی؟
- کوفت، بی ادب. ارزش نداری بی لیاقت.
- کوفت تو دلت. منو باش به خاطر زندگی تو و اون کیان سگ اخلاق می خوام زن بگیرم. ببین از حالا گفته باشم، آگه عاشقش نبودم و روزی صد بار گرفتم زدمش مقصرش فقط و فقط تویی.
- سیاوش؟
- بله؟
- چه عجب نگفتی جان سیاوش.
- اون مال وقتیته که بهم میگی سیا. بعدشم من دارم متأهل میشم، خانمم بشنوه به یکی غیر اون جانم و عزیزم گفتم مو رو سرم نمی ذاره، شلوار به پام.
یه لحظه سکوت کردیم. چرا حرف نمی زد تا فکر نکنم خیط شدم؟ چرا حرف نمی زد و یه چرت و پرت دیگه ای نمی پروند که از این جو سنگین خلاصم کنه؟ بالاخره خودم به حرف اوادم و گفتم:
- سیا؟
طبق قانون خودش گفت:
- جان سیا؟
- فکر منو از سرت بنداز بیرون.
- سعی می کنم.
- سعی نه. این کار و بکن.
-- دارم می کنم دیگه، می خوام فردا برم خواستگاری.
داد زدم:
- جون من؟
خیلی آروم گفت:
- آره دیگه، جدای از مسئله ی حساسیت کیان نسبت به من و تو، خب باید یه فکری به حال و روز خودم هم بکنم دیگه. پاشم برم یه سر به اون ساعته که گفتی با یه دنیا عشق تقدیم شده بزمن ببینم جریانش چیه؟.

- مگه هنوز کادوهات رو نگاه نکردی؟
 - نه. همون دیشب همه رو چپوندم تو کمدم و درشم قفل کردم.
 - خاک تو سرت، چه بی ذوق.
 با لحنی غمگین گفت:
 -وقتی کادوی تو بینشون نبود با چه ذوقی باید می‌رفتم سراغشون؟
 به لحظه ساکت شدم و گفتم:
 - شرمنده اتم. کیان چیزی بهم نگفته بود.
 - می دونستم، همین که اومدی خودش خیلی بود.
 به نفس عمیق شبیه به آه کشید و گفت:
 -برم دیگه خواهری، کاری نداری؟
 - نه. خداحافظت.
 تلفن رو قطع کردم و لبخند زدم به واژه‌ی خواهری که بالاخره از زبون سیاوش شنیدم.
 پنج دقیقه‌ی بعد سیاوش بهم اس ام اس زد:
 - این نورا هم بلائیه واسه خودش.
 نوشتم: چطور؟
 نوشت: ته جعبه‌ی ساعت یه کارت کوچیک بود توش یه چی نوشته. من که خوندم
 رفتم رو ابرا، عجب خطی هم داره لامصب.
 نوشتم: خب بگو چی نوشته؟
 چند ثانیه بعد زنگ زد و گفت:
 - دختر تو عجب آدم شناسی ها
 - خب حالا. بگو چی نوشته دلم آب شد.
 سیاوش چند تا سرفه زد که مثلاً گلوش رو صاف کنه و بعد با لحن قرایی خوند:
 - از لحظه‌ی دیدار تو دریافته‌ام که با ارزش‌ترین احساسی که انسان می‌تواند داشته
 باشد، عشق است. زیرش هم نوشته: تولدتون مبارک، از طرف نورا. آخ فداش بشم، این
 کجا بود تا حالا؟ برم پیش سپیده زودتر یه کاری کنه برام دارم از دست میرم.
 صبح که پا شدم کیان رفته بود سرکار. یه نگاه تو آینه به خودم انداختم. اوه. اوه. اوه.
 ابروهامو. یادم نمیاد آخرین بار کی رفتم آرایشگاه. باید یه صفایی به صورتم می‌دادم.
 رفتم آماده شدم و سوئیچ ماشینم رو که بعد از طلاقم از آرش هنوز سوارش نشده بودم

از پارکینگ در آوردم و روندم سمت یه آرایشگاه. کارم که تموم شد تو آینه خودمو دیدم. خیلی راضی بودم. مدلشون رو دوست داشتم. گفتم یه کم هم موهامو مرتب کنه وقتی رسیدم رفتم یه دوش گرفتم و یه تی شرت مشکی رنگ با شلوار کش که تا بالای زانو بود پوشیدم و رفتم سراغ ناهار درست کردن. بوی پیاز داغ تو خونه پیچیده بود، داشتم گوشت رو تفت می‌دادم برای مایه ماکارونی. صدای در نشون می‌داد کیان اومده. قابلمه رو پر آب کردم گذاشتم رو اجاق گاز. یهو یادم اومد چای درست نکردم. کتری رو هم پر کردم و زیرش رو روشن کردم. کیان یه راست رفت تو اتاقش. من هم به آشپزیم رسیدم. اومد تو آشپز خونه. سلام کردم و جواب داد:

-علیک سلام.

یه نگاه به میز خالی انداخت و گفت:

-پ ناهار کو؟

- هنوز آماده نیست.

- همچین بو راه انداختی گفتم لابد چهار، پنج نوع غذا حاضر و آماده چیدی رو میز. زن ما رو باش.

- کاری نداره که. ماکارونی زود حاضر میشه.

رفت سمت یخچال، یه بطری آب برداشت. نگاهم کرد. خیلی معمولی. ولی خیره خیره.

چرا اینجوری می کنه؟ مسیر نگاهش رو که دنبال کردم فهمیدم داره سر شونه ی

ل*خ*ت*م* رو دید میزنه، یقه‌ام زیادی گشاد بود و شل. مرتبش کردم و سر شونه ام رو

پوشوندم. متوجه شد و با اخم روش رو بر گردوند سمت دیگه. داغی شرم نشست تو

بدنم. لبمو گزیدم. خب چیه حالا؟ چته؟ شوهرته. تازه یه بار هم به بدترین شکل باهات

رفتار کرده. هه. شوهر. چه خنده دار. کسی که عین پسر لات‌های سر خیابون چشم

چرونی می کنه اسمشو همیشه گذاشت شوهر؟

آخ دلم واسه صمیمیت بینمون کبابه. کیان بالاخره از آشپزخونه بیرون رفت و نشست

جلوی تلویزیون. چای رو دم کردم. مشغول چیدن فنجونها تو سینی بودم و هر دو

ثانیه به کیان نگاه می‌کردم. انگار کلافه بود گ. مدام تو جاش جابه جا می‌شد، یا

موهاشو به هم می‌ریخت و دست به صورتش می‌کشید. یهو صداش رو بلند کرد:

- ناهار حاضر نشد؟

با سینی چای رفتم کنارش و گفتم:

-هنوز پنج دقیقه نیست که گذاشتم دم بیاد.

یه نگاه از بالا تا پایین بهم انداخت، هیچی نگفت. آخر سر هم بلند شد سوئیچ رو برداشت و رفت سمت در. پرسیدم:

- کجا؟ چای آوردم.

نگاهی به پاهای ل*خ*ت*م انداخت و سر چرخوند سمت در و گفت:
-خودت بخور.

آه. این چرا اینجوری کرد؟

صدای وحشتناک رعد و برق، بارش شدید بارون، دیر کردن کیان و جا گذاشتن تلفنش، ترس و وحشتم و قطع شدن نیم ساعتی برق. همه و همه رو اعصابم بود. چرا نمی اومد خونه؟ چرا اینقدر دیر کرد؟ چرا برای شام نیومد؟ نمی دونم نگران دیر کردن کیانم یا از تنهایی خودم می ترسم؟ ساعت یه ربع به دوازده است. از نهار ظهر مونده، یه کمی می خورم و رو کاناپه دراز می کشم و صدای تلویزیون رو زیاد می کنم، اما پلکهام کم کم رو هم می افته و خوابم مییره.

چشامو باز می کنم، تلویزیون خاموشه. لامپ سالن هم. نگاهم به سرعت می وره رو ساعت، سه و نیمه. سریع تو جام می شینم. درد وحشتناکی انتهایی ترین مهره های کمرم رو به همراه عضلات دو طرف پهلو هام در بر می گیره. فحشی زیر لب به کیان میدم که باعث و بانی این وضعیته. یهو یادم می افته هنوز نیومده. سریع پا می شدم. کفشهایم رو دم در می بینم. میرم طرف اتاقش. صدای ناله ی خفیفی به گوشم می خوره. دستم میره سمت دستگیره، بازش که می کنم صورت کیان تو نور کم چراغ خواب مشخصه. با لباس بیرون خوابیده و آشفته به نظر میاد. بازم صدای ناله اش، چشمش بسته است. جلوتر میرم، کنارش می ایستم. باز صدای ناله. وای. این چرا خیسه؟ انگار زیر بارون مونده. دست می گیرم رو پیشونیش، مثل کوره ی آتیشه. تب بالای داره و آگه به دادش نرسم تشنج می کنه. سریع دست به کار می شدم. یه پیرهن و شلوار راحتی از تو کمد در میارم و به زحمت لباسشو عوض می کنم. یه تشت آب میارم و پاشویه رو شروع می کنم. و سعی می کنم با گذاشتن پارچه ی نم دار رو پیشونیش حرارت بدنش رو کم کنم. یعنی کجا رفته که به این روز افتاده؟ چرا تا این ساعت بیرون مونده؟ صورت و مخصوصاً گونه هاش سرخ شده و لباس به خشکی میزنه. سریع میرم براش قرصی میارم و کمکش می کنم نیم خیز بشه و به خوردش میدم تا تب بالاش فرو کش کنه. دلم نمیاد تنه اش بذارم و برم تو اتاق خودم. مجبورم بمونم ببینم وضعیتش چه جوری میشه. تبش با اینکه کمتر شده، اما بازم نگران کننده است. پاشویه رو ادامه میدم.

ساعت پنج صبح. نمازم رو می خونم و کنار تختش میشینم. دستی رو پیشونیش میذارم. انگار تبش کمتر شده. سرم رو میذارم لبه‌ی تخت تا به چرت کوتاه بزنم. باتکون دستی از خواب بیدار میشم. ساعت یه ربع به هفت. کیان با موهای پریشون و چشمهای خمار و گونه‌های نیمه سرخ و تبار نگام می کنه و میگه:

- چرا اینجایی؟

- خوبی؟

- میگم از کی اینجایی؟

- از نصفه شب. حالت خوب نبود، هذیون می‌گفتی، تبت خیلی بالا بود. راستی چرا

خیس بودی؟ کجا بودی اصلاً؟ چرا گوشیت رو نبرده بودی؟

بدون جواب دادن به سوالم آروم بلند میشه که نزدیکه بیفته رو زمین. بلند میشم تا

کمکش کنم. می‌پرسم:

- کجا می‌خوای بری؟

- دستشویی.

میره سمت سرویس بهداشتی. میرم تو آشپزخونه تا براش سوپ بپزم. با آب مرغ،

هویج، سیب زمینی، گوجه و رشته‌ی سوپ، یه سوپ سبک براش درست می‌کنم. وقتی

رفتم تو اتاقش به پهلو خوابیده بود و دستاش رو بین دو تا زانوهاش گذاشته بود.

صداش زدم:

- کیان؟

چشماشو نیمه باز کرد و نگاهم کرد، گفتم:

- پاشو این سوپ رو بخور.

بی حرف نشست تو تختش، بشقاب رو از دستم گرفت. قاشق اول رو به سختی فرو

داد و گفت:

- گلوم خیلی می‌سوزه.

- آره خب، واسه اینکه چند ساعت زیر بارون بودی. منم بودم به این وضع می‌افتادم.

نگاه کشداری بهم انداخت. به صورتم و کل بدنم. منظورش رو نمی‌فهمم. از رو مبل پا

میشم که برم بیرون. بشقاب رو گرفت طرفم و گفت:

- بیا اینم ببر، دیگه نمی‌خوام.

- کجا ببرم؟ اینو باید بخوری.

- لازم نکرده برای من باید نباید کنی. خودم می دونم چی بخورم، چی نخورم. بیا اینو بگیر ببر تا پرتش نکردم وسط اتاق.

نگاه بغض داری بهش می‌کنم و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج میشم. بی لیاقت. اون همه به خاطرش شب بیداری کشیدم و از خواب نازنینم زدم، حالا اینجوری حقم رو کف دستم میذاره؟ البته اون تو این کار استاده. حق کف دست گذاشتن. همون بهتر بود که می‌ذاشتم تو تب بسوزی و تشنج کنی و نا قص بشی. حقت همینه بی معرفت.

نگاهم به ساعت می افته. وقت قرصشه. قبل از اینکه برم سراغ درست کردن ناهار قرصی رو همراه با آمیوهی تازه ای که براش گرفتم می‌برم تو اتاقش. راستی چرا از رو نمیرم من؟ تا چند لحظه پیش تمام فحش‌های دنیا رو تو دلم نثارش کردم و آی دلم خنک شد. اما باز دارم به مردی که بهم خیانت کرده و هیچی حسابم نمی‌کنه سر— میدم. رفتم تو اتاقش، به پهلو خوابیده. دست به پیشونیش می‌کشم، مثل دیشب بازم داغ داغه. نفس‌هاش سنگینه و طولانی. به اجبار صداش می‌زنم، تازه بعد از چهار پنج بار صدا زدن با منگی جوابمو میده:

-هوم؟

- پاشو فرصت رو بخور.

با زحمت چشم‌های خمار شده و تبادارش رو باز میکنه، سفیدی چشمش رو رگه‌های قرمز فرا گرفته. گفتم:

- بشین، باید قرصتو بخوری.

بین خواب و بیداری میگه:

-نمی‌خوام..

به صدام کمی صلابت میدم و میگم:

-پاشو، بچه که نیستی. باید قرص بخوری. نمی‌بینی حالت بده؟

بالاخره نشست و قرص رو با لیوان آب میوه خورد. این بار تمومش رو سر کشید و گفت:

- تشنه‌ام بود.

تو دلم گفتم:

" پس مرض داشتی گفتم نمی‌خورم."

گفتم: بریم دکتر؟

لیوان خالی رو از دستش می‌گیرم، گفتم:

- نه، می خوام بخوابم.

گوشیش رو بر می داره یه اس ام اس می فرسته و باز دراز می کشه. نگاهی به میز
عسلی کنار تخت میندازم. بشقاب سوپ خالیه. یعنی همه رو خورده؟ انتظار داشتم
بشقاب رو خورد و خاکشیر از وسط اتاق جمع کنم.

میرم سراغ آشپزی. با توجه به وضع کیان، غذای سرخ کردنی نمی تونم درست کنم.
ترجیح میدم همون سوپ رو براش دوباره درست کنم. این دفعه سوپ رو با گوشت
درست می کنم و جعفری و لیموی تازه هم توش می ریزم.

هنوزم فکر درگیر آینه که چرا زیر بارون مونده؟ از خودشم که نمی تونم سؤال کنم. آگه
بپرسم جوابی می شنوم که بعدش صد بار به غلط کردن می افتم که کاش نپرسیده
بودم.

بعد از دو ساعت صداش می زنم برای ناهار. بلند شد و با کمترین سرعت ممکن که
ناشی از ضعف عضلات و سستی مفاصلشه میره سمت دستشویی. یه پاچه‌ی شلوارش
بالا رفته و قسمتی از مچ پاش مشخصه. آستین پیراهنش هم با دکمه‌ی باز تا روی
انگشتای دستش پایین افتاده. تا حالا کیان رو اینقدر شلخته ندیده بودم. خیلی
دوست داشتم برم پاچه‌ی شلوارش و مرتب کنم و آستینش رو تا آرنج تا بزنم. یا
حداقل بهش بگم. اما. اما. می ترسم باز یه توهین دیگه بشنوم.

تو این فاصله میرم میز رو می چینم. میاد. صورتش نیمه خیسه، مژه هاش تر شده و به
هم چسبیدن و حال خسته‌ی چشماش که خواستنی ترش کرده. نگاهم میره سمت
آستینش. خدا رو شکر تا خورده است. پاچه‌ی شلوارش چی؟ وقتی اومد متوجهش
نشدم. باید بفهمم؛ وگرنه غذا از گلویم پایین نمی ره. قاشقم رو میندازم رو زمین. خم
میشم که برش دارم. شلوارش رو به کل عوض کرده. جین پوشیده.. آه. این کی رفت تو
اتاقش؟ باز رو صندلیم نشستم و با رعایت جوانب احتیاط، خیلی ملایم و دوستانه
پرسیدم:

-جایی می خوای بری؟

پرسید: چطور؟

- شلوارتو عوض کردی.

- نقشه‌ی یکی از ساختموناست که باید برسونم دست سیاوش.

پرسیدم: خب چرا نمیاد اینجا ازت بگیره؟

- نمیرسه سرش رو بخارونه، پاشه اون همه راه رو بکوبه بیاد اینجا چیکار؟ اینجوری از کارش می مونه، آگه تا فردا کار تموم نشه مشتری از دستمون پریده، پروژه هم پر و زحمت چند ماهی بچه‌ها هم کشک.

- خب بده من می‌برم، تو با این وضع مگه می تونی رانندگی کنی؟

- نه، نمی تونم. پاهام جون نداره، ضعف دارم، درد دارم، حالم افتضاحه. بینیش رو با دستمال پاک کرد و گفت:

- آخ، دارم می‌میرم.

یه قاشق سوپ خورد و باز دوباره بینیش رو با دستمال کشید.

گفتم: خب پس من می‌برم میدم سیاوش، تو برو استراحت کن. فوراً گفت: نه، خودم می‌برم. تو فقط منو ببر شرکت.

سوپش رو تا قاشق آخر خورد. کیف و نقشه‌ها رو برداشت. سوئیچ ماشین خودمو برداشتم و رفتیم تو پارکینگ. کنار ماشین خودم وایسادم، ریموت رو زدم و گفتم: -سوار شو.

اخم کرد و با لحن طلبکارانه ای پرسید:

- من با این بیام؟

وقتی دید حرفی نمی‌زنم تند و تیز گفت:

- برو سوئیچمو بیار. زود، دیر شد.

بهم بر خورد. مگه ماشین من خار داره؟ پسره بی معنی. خب درسته آرش برام خریده، ولی سندش که به نام خودمه. با صداش به خودم میام:

- مردی؟ میگم برو سوئیچ رو بیار پاهام شکست بس که وایسادم. حالا خوبه بهت گفتم شرح حالمو. آه.

سریع میرم سوئیچ ماشین شاسی بلند آقا رو میارم. زیاد با این ماشین‌ها رانندگی نکردم، ولی خب ماشین ماشینه دیگه. راه افتادیم. تمام طول راه سرشو به پشتی صندلی تکیه داده بود و چشماشو رو هم گذاشته بود. حدود چهل دقیقه تو راه بودیم. بالاخره رسیدیم، زدم رو ترمز و چون یهویی اینکارو کردم دو تایمون یه کمی پریدیم جلو. چشماشو باز کرد و با چشم غره نگام کرد و گفت:

- بار اولته سوار ماشین میشی تو؟ این چه طرزشه؟

لبمو گزیدم و گفتم:

- شد دیگه، چیکار کنم؟

- مگه اینکه گواهینامهات رو نبینم، ریز ریزش می‌کنم میندازم تو آتیش.
تو دلم گفتم:

" اوهو. حالا واسه من جناب سرهنگ نیرو انتظامی هم شده. ریز ریزش می‌کنم. چه غلطا. اوه. اوه. چه جراتی پیدا کردما. "

یه آن با نگاه تندى که بهم می‌کنه با خودم میگم نکنه این ذهن خونی هم بدونه؟ که آگه این جورى باشه فاتحه‌ام خونده است.

دستگیره رو گرفت و خواست پیاده شه که یه لحظه نزدیک بود بیفته زمین. ماشین که نیست، برج بیست طبقه است. با این ارتفاع. در سمت خودم رو باز کردم و گفتم:

- صبر کن، بده به من می‌برم.
با غیظ گفت:

- نمی‌خواد بشین تو ماشین.

- خب لااقل زنگ بزنی بیاد پایین، این همه راه رو کجا با این حالت می‌خوای بری؟
بعد اشاره ای به ساختمون بیست طبقه ای کردم که شرکت کیان طبقه‌ی دوازدهمش بود.

گفت: حال ندارم حرفمو دو بار تکرار کنم؛ بشین.

نشستم و کیان رفت دم در شرکت، اما بالا نرفت. دم در نقشه رو داد به یکی و برگشت.
نشست رو صندلی. چشماشو بست. لبش رو به دندان گرفت و چند تا چین تو پیشونیش افتاد و گفت:

- آخ سرم.

دستش رو به پیشونیش کشید. گفتم:

- بریم دکتر؟
با تحکم گفت:

- برو خونه.

بی حرف سمت خونه راندم.

تا شب تو اتاقش استراحت کرد. برای شام صداش زدم، تو سکوت شاممون رو می‌خوردیم که صدای زنگ گوشیم این سکوت رو شکست. لقمه‌ام رو قورت دادم و رفتم سمت این و گوشیم که صفحه‌اش خاموش و روشن می‌شد. سیاوش بود، با اضطراب دکمه‌ی برقراری تماس رو زدم:

- سلام.

صدای شاد و سرزنده‌ی سیاوش اومد:

- درد و بلات کل و جمع بخوره تو سر اون کیان.
لبمو گزیدم و خنده ای کردم و گفتم:
- واه. چی میگی؟ سلام کردما.

سیاوش: باران حرف مفت نزن. زنگ زدم بهت بگم افتادم تو چاه، خیلی آقایی دختر.
چقدر خوشحالم. نمی دونی که، دارم میرم خواستگاری. باهات حرف زدم، تو خونه
سپیده، اوکی رو داد، چه جیگری بود من خبر نداشتم. اصلاً بگو خوردنی. یه کلوم،
دوستش دارم و می خوامش. یه جورایی در اندازه‌های تو، ولی بیشتر نه‌ها.
با صدای بلند خندیدم که کیان نگاهشو دوخت بهم و یه جوری نگام کرد که لبامو بهم
فشردم تا آرام بگیرم. گفتم:

- دیوونه. درست حرف بزن. آرامش خودتو حفظ کن الان سخته می‌کنی ها.
با لحن آرومتری گفت:

- زنگ زدم بهت بگم فردا می‌خواهیم بریم خواستگاری نورا. گفتم بهت خبر بدم شاید از
یه جهاتی خیالت راحت بشه. دوست داشتی به اون شوهر بی شعورت هم بگو بلکه
این اخلاق سگیش یه کم آدم وار بشه.
با اعتراض گفتم:

-آه. سیاوش، بی ادب نشو دیگه.
نگاه کیان باز خیره شد بهم. ایندفعه اخم آلود و تهاجمی.

سیاوش: راست میگم دیگه، این چند وقته تو شرکت عین برج زهر ماره. مگه میشه دم
پرش چرخید؟

- خب ول کن حالا اینا رو. بگو ببینم به نظرت چه جور دختری اومد؟ تعریف کن یه کم
واسم.

- دختر نگو، بگو هلو، بگو سلنا گومز. بگو آب حیات لا مصبو. آخ چقدر دلم زن می
خواد باران، شیطونه میگه همین الان برم یه عاقد خبر کنم بیاد قال رو بکنه.
کنترل خنده‌ام سخت شده بود، حتی اخم‌ها و مشت‌های گره شده‌ی کیان هم جلو
دارم نبود. نمی دونم چه مدت بود که من بی وقفه می‌خندیدم و سکوت سیاوش از
پشت تلفن غوغا می‌کرد و این طرف کیان، نزدیک بود با چشماش دارم بزنه. یهو
لحنش جدی شد و خنده‌ی منم ته کشید. انقدر جدی که فکر کردم یکی دیگه گوشه‌ی رو
از دستش گرفته:

-به خدا باران، آگه بعد از ازدواج من باز بخواد بهت گیر بده، آگه بخواد تو رو بچزونه، به روح مادرم، به جون سینا، به جون خودت که مثل چشمامی یه بلایی سرش بیارم که.

دیگه ادامه نداد. ساکت شد و صدای نفس هاش که حالا تند شده بود می اومد. داشت جدی جدی خشن می شد. نزدیک بود بغضم بترکه و این وسط جلوی کیان اوضاع به هم بریزه. نکن سیاوش. نکن عزیز من. چرا داری این کارو می کنی؟ به خدا اونقدر خوبی که.. با صدای کیان به خودم اومدم:
- سیاوشه؟

سر تکون دادم به نشونه ی بله. اشاره کرد به میز و گفت:
- شام یخ کرد که.

حاضرم قسم بخورم که یه درصدم به خاطر خودم نبود که گفت شام یخ کرد، می خواست این گفتگو رو که خیلی هم عذابش می داد قیچی کنه. رفتم نشستم سر میز و همونطور که با سیاوش حرف می زدم گفتم:

- ایشا الله خوشبخت بشی سیاوش. نمی دونی چقدر خوشحال شدم از این خبری که بهم دادی داداشی. فعلاً کاری نداری؟

سیاوش: انگار اون جونور دور و برته، هان؟ باشه، فعلاً خداحافظ تا بعد.
- به سلامت، خدانگهدارت.

تلفن رو قطع کردم و مشغول خوردن غذای سرد شده ام زیر نگاه سرزنشگر کیان شدم. منتظر نشدم که سؤال کنه. با دستمالی دور دهانم رو پاک کردم و گفتم:
- سیاوش بود.

با طعنه گفت:

- اینو که فهمیدم. از قهقهه و خنده های سر خوشانه ات می شد فهمید بدون اینکه بگی. با حرص گفتم:

- زنگ زده بود بگه می خواد بره خواستگاری. خواستگاری نورا، خواهر نیما، نیما رو که می شناسی؟ شوهر سپیده، عاشقش شده می خواد باهاش ازدواج کنه. اینی هم که دیدی می خندیدم به خاطر چرت و پرت هایی بود که سیاوش سر هم می کرد، می شناسیش که، یه کوچولو شوخه. حالا آگه برات روشن شد و فهمیدی دلیل قهقهه هامو، با اجازه ات برم تو اتاقم، میز رو هم دست نزن بر می گردم جمعش می کنم.

این رو گفتم و در برابر چشمهای بهت زده‌ی کیان به سمت اتاقم رفتم. از حالت ناباورانه ای که به خودش گرفته بود می

شد فهمید از موضوع خبر نداشته و حالا هم که فهمیده باورش برایش سخته. حق هم داره، کی باورش میشه سیاوش به این زودی دم به تله داده باشه؟ رفتم تو اتاقم. حالم گرفته شده بود. هم از رفتار کیان، هم از حرفای سیاوش. این سیاوش احمق چرا دست بردار من نبود؟ نکنه اونجور که باید به نورا محبت نکنه؟ نکنه بخواد بدون عشق ازدواج کنه؟ نورا حیفه. واقعاً حیفه.

سر درد گرفته بودم. مثلاً باید الان از خبر سیاوش احساس خوشحالی می‌کردم اما. چرا یه روز پر از آرامش تو زندگی من نیست؟

بعد از نیم ساعت اومدم بیرون از اتاقم. کیان مقابل تلویزیون نشسته بود. از مقابلش رد شدم که گفت:

-یه چای برام بریز.

بدون هیچ حرفی رفتم تو آشپزخونه. قرصش رو هم برداشتم و با یه لیوان آبی که گوشه‌ی سینی گذاشتم به همراه چای برایش بردم. خواستم برگردم که گفت:

- کی قراره بره؟

منظورش سیاوش بود، اما من خودمو به ندونستن زدم و پرسیدم:

-کی؟ کجا؟

نگاهش به تلویزیون بود، اما با سوالی که پرسیدم زل زد تو صورتم و گفت:

- سیاوش خان، خواستگاری رو میگم.

- فردا.

آه. ای بابا. چرا داره نگاه می‌کنه؟ خشم و غضب نداشت نگاهش. صمیمیت هم نداشت. یه جورای گنگ بود و خنثی. با طعنه گفتم:

- امر دیگه؟ سوالی، فرمایشی، دستوری؟ هر چی هست بفرمایید.

رو ازم گرفت و مغرورانه گفت:

- نه، برو سر کارت.

مرتیکه. انگار نوکرشم. لحنش جوری بود که انگار داره با زیر دستش حرف میزنه. حیف

که مردی. حیف که یه بار بد جور غرورم رو خورد کردی، حیف که زورت ازم بیشتره؛

وگرنه. با دستای مشت شده برگشتم سمت آشپزخونه. ظرفای رو میز رو جمع کردم و

شستم. یه روز گذشت و خبردار شدم سیاوش به خواستگاری رفته و قرار بود یه جشن نامزدی بگیرن.

عصری بود. تو آشپزخونه مشغول بسته بندی گوشت‌هایی بودم که تازه از قصابی خریده بودم. کیان اومد تو آشپزخونه و رفت سراغ ماهیتابه. کارم تموم شد و گوشت‌ها رو گذاشتم توی یکی از طبقه‌های فریزر. باز نشستم پشت میز و به کیان و کاراش خیره شدم. انگار گرسنه‌اش شده بود، می‌خواست نیمرو بپزه. ظهر یه غذای سبک خورده بودیم و حالا می‌خواست یه عصرونه بزنه تنگ شکم. اخم کوچیکی که این روزا خیلی می‌دیدمش بین ابروهاش بود. با یه دست تخم مرغ‌ها رو ماهرانه دونه دونه شکست تو ماهیتابه. صدای جلز و ولز شون رفت هوا و پشت بندش بوی نیمرویی که داشت می‌پخت. یادمه یه بار اون موقعها که هنوز دلیلی واسه این همه اخم و تخم نداشتیم تو خونه ی عمه من، سپیده، سیاوش و کیان جمع بودیم. شرط بستیم هر کی نتونه تخم مرغ‌ها رو با یه دست بشکنه و بیازه باید تخم مرغ خام بخوره. خلاصه من باختم و تخم مرغ‌های خام رو به خوردم دادن. تا عصر هر چی می‌خوردم بالا می‌آوردم. کیان هول کرده بود، ولی سیاوش خونسرد و بد جنسانه می‌گفت:

- حقته. تا تو باشی ادعای الکی نکنی.

چون من خودم بودم که این پیشنهاد رو دادم حالا هم اونا دست از سرم بر نمی‌داشتند. با صدای برخورد قاشق به لبه‌ی ماهیتابه به خودم اومدم. کیان رو به روم پشت میز نشسته بود و با لقمه ای که گرفته بود نگام می‌کرد. تمام مدت زل زده بودم به اون و مشغول سیر و سیاحت تو گذشته بودم و اصلاً حواسم نبود. انگار معذب بود. حق هم داشت، پنج دقیقه است دارم خیلی ضایع به اون و لقمه‌اش نگاه می‌کنم، با صداش به خودم میام:

- یا پاشو برو بیرون از اینجا، یا بلند شو دو تا نیمرو واسه خودت بپز. خسیس. می‌مردی یه لقمه‌اش رو هم می‌دادی به من؟ اگر چه لحنش محترمانه نبود، اما باز هم راضی کننده بود. با اینکه بهم تعارف نزد، ولی خودمو دلداری دادم که شاید غذا بهش تنهایی نمی‌چسبه. دو تا نیمرو پختم. اونم یه دستی. تلاشم برای یه دستی شکستن بی فایده بود. گند زدم به دست‌ها و لباس‌ها و غدام. وقتی اولین لقمه رو خوردم تازه فهمیدم نمک نزدم. با اینکه پوست‌های ریز ریز سفید رنگ رو از نیمروم با زحمت جدا کرده بودم، اما باز هم رفته بودن زیر دندونم. آخرش این بود که تو اون عصر دلگیر زیر نگاه بی اهمیت کیان، بدمزه‌ترین نیمروی عمرم رو خوردم. یه آن آرزو

کردم کاش مثل اون موقعها تخم مرغ خام به خوردم می‌داد اما این وضع رو برام درست نمی‌کرد.

زندگی‌ام فوق العاده تکراری شده بود. بی روح، خالی از هر حس عاطفی و پر از نفرت. باید یه کاری می‌کردم. کیان که انگار راضی بود از این وضع. چرا راضی نباشه، اون قصدش اذیت کردن من بود و حالا به مقصودش رسیده بود، ولی من راضی به ادامه‌ی این وضع مزخرف نبودم.

پنج شنبه بود، می‌دونستم کیان پنج شنبه‌ها زودتر میاد. مواد قورمه سبزی رو گذاشتم رو میز. کیان عاشق که نه، کشته مرده‌ی قورمه سبزیه. غدام رو که بار گذاشتم رفتم سراغ دسر. یه دسر جدید یاد گرفته بودم، درست کردم به اضافه‌ی ژله. ژله با طعم انار که کیان اونو بیشتر ترجیح می‌داد. من امروز دارم واسه کیان، شوهرم، شوهری که بی نهایت ازم دلگیره و به معنای واقعی اصلاً قبولم نداره آشپزی می‌کنم. دیگه از این وضع خسته‌ام، براش شدم مثل دکور خونه، مثل مبلهای گوشه‌ی هال یا مثل تلویزیون. نه. تلویزیون نه. چون اون خیلی خوش شانسه که نگاه خیره و مداوم کیان رو رو خودش داره. اما من. نه. تشبیه مسخره ای بود. حتی مثل یه جسم بی جان هم نیستم براش. ولی دیگه بسه. من نهایت تلاشمو می‌کنم. من نمی‌تونم این مدل زندگی رو تحمل کنم. تغییر تو این زندگی بی نهایت لازمه. واجبه. مثل آب واسه تشنه، مثل خون تو رگ. تغییر باید تو این زندگی بوجود بیاد، باید. رو بایدهش تاکید دارم و سعی‌ام بر آینه که این کوه سرد یخی رو ذوب کنم، گرم کنم، آب کنم. آب حیات، آبی که جاری بشه و چون بده به زندگی کویر ماندم.

کارم تو آشپزخونه تموم میشه. نگاهی به ساعت میندازم. وای. نیم ساعت دیگه میاد. میرم یه لباس می‌پوشم که چشمهای کیان رو خیره کنه. یه پیراهن قرمز رنگ آستین حلقه ای و یقه‌ی هفت باز. که بدنم رو سخاوتمندانه به نمایش می‌گذاشت. بلندیش تا روی زانوم بود، یه صندل جیر مشکی پوشیدم و لاک قرمز زدم و یه رژ. سرخ جیغ. و رژ گونه‌ی معرکه که گونه هامو اناری می‌کرد. موهامو باز گذاشتم و ریختم دورم و یه گل سر کوچیک که به شکل گل رز بود گوشه‌ی موهام زدم. عطر خوشبویی زدم و رفتم تو آشپزخونه سراغ غدام. زیر لب شعری رو زمزمه می‌کردم، یه آهنگ سنتی بود که شابابا همیشه گوش می‌کرد. با اینکه قبلاً اهل گوش دادن به موسیقی سنتی نبودم، اما این یکی رو خیلی دوستش داشتم. منو یاد شابابا و روزای خوب گذشته مینداخت. زیر لب می‌خوندم:

- من مانده‌ام تنهای تنها؛ من مانده‌ام تنها میان سیل غم‌ها. حبیبم. سیل غم‌ها.
 - تو ایرج بسطامی؟ اونم گل پونه‌ها؟
 دستمو به قلبم می‌گیرم و هینی میگم و مضطرب و ترسان خیره میشم به در
 آشپزخونه. کیان با چشمای متعجب سرتا پامو می‌کاوه. لب باز می‌کنم:
 -چرا اینجوری میای؟ ترسوندیم.
 کمی آروم می‌گیرم، اما محو نگاه جذابش شده‌ام. انگار یه آن دستپاچه میشم و دستم
 می‌خوره به بدنه‌ی قابلمه. یهو میگم:
 - اوووی.
 جای سوختگی رو می‌گیرم تو دستم و با آب دهانم خیسش می‌کنم و شروع می‌کنم به
 فوت کردنش. هنوز همونجا وایساده. از کارام و حرکاتم خجالت می‌کشم. خودمو سرگرم
 چیدن میز می‌کنم و میگم:
 - تا تو لباس عوض کنی غذا رو می‌کشم.
 بعد انگار یهو یاد چیزی می‌افتم میگم:
 - آه. راستی سلام، خسته نباشی.
 میرم طرفش و میگم:
 - بده من کیفیت رو.
 خودشو عقب می‌کشه، ازم رو برمی‌گردونه و تو همون حالت میگه:
 - لازم نیست.
 میره طرف اتاقش. آه. مثل اینکه گند زدم. این از ترکش اول، اهمیتی نمی‌دم. نفس
 عمیقی می‌کشم و میرم سر وقت میز چیدن. ترشی میذارم با یه پارچ نوشابه و تکه‌های
 یخ. بطری دوغ، ماست تزئین شده با گل و نعنا خشک. و دو تا شمع روشن تو
 جاشمی‌های نقره که امیدوارم معجزه کنه. برنج رو تو دیس می‌کشم و غذای اصلیم
 که مطمئنم عالی شده. با یه شلوار راحتی مشکی که گوشه‌اش از بالا تا پایین خط
 سفیدی افتاده با یه تی شرت سفید. حوله دستشه و با صورت نیمه تر میاد سمت
 آشپزخونه. حوله رو ول می‌کنه لبه‌ی سنگ اپن. رشته‌هایی از موهای خیسش تو
 پیشونیشه، دلم براش ضعف میره. میشینه رو صندلی، بدون حتی یه نیم نگاه کوچیک
 به من. نگاهی کوتاه به میز چیده شده میندازه و کمی برنج می‌کشه. همینقدر؟ مگه
 گنجشکی تو؟ بالاخره مشغول میشه. منم همینطور. تموم حواسم پی خوردنش، اونقدر
 که متوجه میشه و نگام می‌کنه. یه نگاه از جنس جدید. چرا فکر کردم پر از تمسخره؟

اهمیتی به فکرام نمی‌دم. نگامو ازش می‌گیرم و یه قاشق برنج میذارم دهنم و می‌جوم. رشته ای از موهامو که مزاحمه میندازم پشت گوشم. کیان از جا پا میشه. چرا پا شد؟ شاید می‌خواد آب بخوره. خب دوغ و نوشابه که بود. اصلاً چرا به من نگفت برایش بیارم؟ ایستاده یه کم نوشابه می‌خوره و باز لیوان رو میذاره روی میز. بر می‌گرده که بره اتاقش و تو همون حالت می‌گه:

- کاش دستپختت هم به خوبی صدات بود.

در اتاقش که به هم می‌خوره منو تو یه بهت، یه دل شکستگی شناور می‌کنه. به جون خودم گنجشک از این بیشتر می‌خورد. چرا اینجوری کرد؟ بشقاب پر از برنجش بهم دهن کجی می‌کنه. غدام زهرم شده بود، یعنی رفتار کیان میزنه تو ذوقم و حسابی سیرم می‌کنه. با بغض و چشمهای به اشک نشسته شمعه‌های بی بخار رو فوت می‌کنم. مطمئن بودم غدام خوشمزه شده، برنجم هم دون دون و معطر. چرا؟ این وسط تعریفش از صدام دیگه چه صیغه ای بود؟ هر چی بود نتونستم بی خیال بشم. حسابی ترکش هاش اثر کرده بود، اشکمو در آورد و سرمو کوبید به طاق. مثل همیشه. حیفه این همه آرایش، حیفه این همه وقت که گذاشتم به خاطرش. به خدا غدام خوشمزه شده بودها. خدا!!! من به کی بگم دلم یه شوهر واقعی میخواد؟ این جور موقعها از اینکه خدا منو زن آفریده شکایت می‌کنم، ولی کمی بعد یه عذر خواهی کوچولو می‌کنم:

- ببخشید خدا جون. شاید آگه مرد بودم مثل کیان، دل می‌شکوندم.

خدایا شکر از اینی که هستم. از این زن مفلوک پس زده شده ای که هستم یه جورایی راضی‌ام. صبر می‌کنم. باز هم. ببینم چی میخواد به سر من و زندگی رو هوا مونده ام بیاد؟

میرم تو اتاق خواب به اصطلاح مشترکمون. لباسمو با یه تی شرت سبز و یه جین خاکستری عوض می‌کنم. دلم نمیداد آرایشم رو پاک کنم، فقط کمرنگش می‌کنم و میرم سراغ ظرفام. میشورمشون و اون همه غذای نخورده شده رو برمی‌گردونم تو یخچال. در اتاق کیان باز میشه. میاد تو آشپزخونه و به اجاق گاز اشاره می‌کنه و می‌گه:

-چای آماده نیست؟

- نه..

- جای اون همه ادا و اطوار و درست کردن ناهار رؤیایی، یه چای میذاشتی بهتر بود.

- الان میذارم.

- لازم نیست.

خودش کتری رو پراز آب می کنه و میگه:

-شب مهمونیم، خونه ی عزیز.

اینو میگه و بر میگرده تو اتاقش.

عصری تو اتاقم رو تخت دراز کشیدم و استراحت می‌کنم. در اتاقم باز میشه، سریع چشممو می‌بندم. کیانه. زود در رو میننده و میره. یعنی چیکار داشت؟ به جون خودم مشکوک می‌زد. لحظاتی بعد سر و صدایی از آشپزخونه می‌شنوم. پاورچین میرم سمت آشپزخونه و اپن. یه لحظه مات میشم. کیان رو صندلی نشسته و کله‌اش رو کرده تو قابلمه‌ی برنج. غذای ظهره؟ سرد سرد می‌خوره؟ میرم بالا سرش، با دیدنم به سرفه می‌افته. می‌زنم پشتش. می‌دوام آب براش میارم میدم دستش. می‌گیره و تا ته سر می‌کشه و میگه:

- عین جن ظاهر می‌شی نمیگی خفه میشم؟

با چشای ریز شده و طعنه‌ی تو کلامم میگم:

- فکر می‌کردم صدام از غذام خوشمزه تر باشه.

با قیافه‌ی حق به جانب که سعی می‌کنه خونسرد هم باشه میگه:

-خب چیز دیگه ای پیدا نکردم مجبور شدم اینو بخورم.

نگاهی به در یخچال میندازم. نیمه بازه. میرم سمتش، می‌بندمش و میگم:

- تو گفتی و من باور کردم.

از جا بلند میشه، قاشق رو محکم می‌کوبه تو قابلمه و با خشم میگه:

-خوردم که خوردم، خونمه. همینم مونده واسه خورد و خوراکم هم بهت جواب پس بدم.

- چرا داد می‌زنی؟ خب ظهر دوست نداشتی، با خودم گفتم الان یهو چی شده که علاقه مند شدی به دست پختم؟ خب آگه غذای مونده و سرد شده بیشتر به مذاقت خوش میاد از این به بعد.

حرفمو قطع می‌کنه و میگه:

-بسه. برو کنار ببینم.

طعنه ای بهم می‌زنه و میره تو اتاقش. در یخچال رو وا می‌کنم. ته قابلمه رو در آورده، ژله هم که دستکاری شده و ظرف دسر هم که خالی خالیه. خب ظرفش رو حداقل از تو

یخچال بر می‌داشتی کمتر ضایع می‌شدی. دو حس کاملاً متفاوت ته دلم میشینه، خوشحالی و اندوه. ذوق زده‌ام از رفتار کیان و غمگین از پنهانکاریش.

کیان:

رفتم تو اتاقم. غذا رو بهم زهر کرد دختره ی مزاحم. می‌مردی ده دقیقه دیرتر می‌اومدی؟ احساس خلافتکاری رو داشتم که پلیس سر بزنگاه دستگیرش کرده. لعنتی. بد ضایعم کرد، مچم رو گرفت حسابی. خب بگیره، که چی؟ گشنه ام بود خب.. ولی خوشمزه بودها. این باران کی کدبانو شد من نفهمیدم؟ قبل ترها یه نیمرو که درست می‌کرد فقط خودش می‌تونست ازش بخوره. ظهر کلی اولدرم بلدرم کردم و قیافه گرفتم براش و از غذاش نخوردم. حالا هم که اینطوری، زرشک. ولی انصافاً از هر چیزش بگذرم از دست پختش نمی‌تونم، و از صداش. منو یاد شا بابا انداخت. روزایی که با سیاوش و باران خیمه می‌زدیم تو خونه ی شابابا. مامان باباها به زور کتک ما رو بر می‌گردوند خونه. روزای دوری نبود. همین هفت هشت سال پیش. یاد ظهر می‌افتم. چه میزی چیده بود. چه شمع‌هایی؟ چقدر هم هول بود. زد دستشو سوزوند، بعد هم مداواش کرد با یه سر زبون تف. چه زبون کوچولویی. چه رژ خوشگلی هم زده بود. موهاشو بگو، چه پیچ و تاب خورده بود میون اون شونه های ب*ر*ه*ن*ه*اش. چه خوشرنگ بود رنگ موهاش؛ انگار عوض کرده بود رنگشون رو. چرا از من اجازه نگرفته بود؟ راستی لباسش. تا حالا ندیده بودم تو تنش. تنش؟ سری تکون دادم تا این افکار مسخره از سرم بریزه بیرون. پسره ی احمق. این چه کاریه؟ میخوای تیشه بزنی به ریشه‌ی خودت؟ اصلاً به تو چه که ل*ب*آ*ش رو چه جوری کرده یا چی پوشیده؟ به تو چه؟ به تو چه؟ واقعاً به من مربوط نیست؟ پس به کی مربوطه؟ هان؟ به کی؟ دارم دیوونه میشم. چرا دارم با خودم حرف می‌زنم؟ باید لباس بپوشم و بزمن بیرون از این دخمه‌ی یه نفره ی دیوونه کنده‌ام.

لباس پوشیده جلوی تلویزیون نشستم منتظر که باران بیاد. یه فیلم پخش میشه. خانمه چه ل*ب*آ*ش نازه. رژش عین همونیه که باران ظهر زده بود. لباسش رو. نه. مال باران قرمز بود و کوتاه. خوب یادمه. اوف. باز احمق شدم. نفسم رو با صدا میدم بیرون. کف دستامو جلوی صورتم می‌گیرم و صورتم رو می‌پوشونم. مدتی مکت. آخرش هم دستامو می‌کشم رو بینیم و از نوکش میندازم پایین. خشمگین و عصبی‌ام.

دکمه‌ی خاموش رو می‌زنم و کنترل رو پرت می‌کنم رو مبل. پا می‌شوم، با صدای نکره‌ام داد می‌زنم:

- چیکار می‌کنی دو ساعته اون تو؟ من تو ماشینم زود بیا.
نشستم پشت رل و منتظر. ضبط روشن و داره می‌خونه:
- ل*ب ل*ب ل*ب تو گل اناره، جنس تن تو باغ بهاره.
به سرعت برق می‌زنم تو سرش و خفه‌اش می‌کنم. چرا امروز همه کمر بستن به دیوونه کردن من؟ چرا امروز همه چی ختم میشه به ل*ب*ه*آ*ی زن من؟ آه. باز عصبی میشم. باز میرم به گذشته. خاطره‌ها دارن پشت سر هم میان و میرن.
صحنه‌ی اول:

خاله موهای دخترش رو خرگوشی بسته. دوان دوان میاد سمتم:
-کیان؟ کیان؟ سوت دو انگشتی یادم میدی؟
به دختر خوشگل ده ساله‌ی رو به روم خیره میشم و میگم:
- آه؟ خوشگلی یا خوب ساز می‌زنی که می‌خواهی بهت یاد بدم جوجه؟
صحنه‌ی بعد:

با سیاوش داریم فینال یه بازی والیبال رو نگاه می‌کنیم. باران با کاسه‌ی پاپ کرن بالا سرمون حاضر میشه و همه رو خالی میکنه رو سرمون و فرار می‌کنه.
صحنه‌ی بعد:
سرفه‌های خشک امونم رو بریده، سرماخورده‌ام حسابی. بعد دو روز مدرسه نرفتن حالا باران با اصرار مشقامو نوشته. روز بعد معلم یه خط قرمز کشید تو مشقام که:
- خرچنگ قورباغه نوشتی و اشتباه املایی داری.
صحنه‌ی بعد:

تو حیاط خونه‌ی عزیز داریم قایم باشک بازی می‌کنیم. دو ساعته داریم دنبال باران می‌گردیم، پیداش نیست. تو صندوق اتاق عزیز خوابش برده و تو مشتت آجیل مشکل گشاست.
صحنه‌ی بعد:

-تو همدانیم، یه سفر خانوادگیه، بیست و سه ساله‌ام، پسره هیز بازی در آورد، اول به باران توپیدم که روسریشو بکشه جلو بعد هم با پسره دست به یقه شدیم. سرم شکست و سه تا بخیه خورد.
صحنه‌ی بعد:

تو پارک، روزی که ازش خواستگاری کردم و گفتم:

- حوصله ندارم، یه وقت دیدی زدم تو سرت به زور بله رو ازت گرفتم.

صحنه‌ی بعد:

- نه سالمه. بچه‌ی یکساله ای تو بغلمه، تو یه قسمتی از پهلوم و ساعد دست راستم احساس خیسی می‌کنم. زیر بغل‌های بچه رو می‌گیرم و از خودم دورش می‌کنم و با اخم بهش نگاه سرزنش باری میندازم. اما اون بی توجه به گندی که به لباسم زده با ذوق می‌خنده، دلم براش ضعف میره. با ذوق دوباره تو ب*غ*ل*م می‌گیرم و فشارش میدم.

آخ باران. باران، کاش هنوز اون بچه کوچولو بودی. کاش امروز هم مثل اونروز می‌تونستم از گناهت بگذرم. ب*غ*ل*م ت کنم و بگم اشکال نداره، کاریه که شده. ولی. ولی این دل نمیداره، نمی‌خوام خودم رو احمق فرض کنم، نمی‌خوام خر فرض بشم. آستانه‌ی تحملم در حال ته کشیدنه. یهو با صدایی از جا می‌پریم:

- هیییین.

سرم رو از رو فرمون بر می‌دارم و اطرافم رو نگاه می‌کنم. خیره به باران که حالا رو صندلی کناریم نشسته میگم:

- چه خبرته؟

آروم میگه:

- ببخشید.

سوئیچ رو می‌چرخونم و راه می‌افتم سمت خونه‌ی عزیز.

باران:

نیمه شب تشنه از خواب پا شدم. غذای عزیز یه ذره خوش نمک شده بود و حالا تا صبح باید هی آب بخورم. یادم نبود آب بیارم تو اتاقم. یعنی از دست کیان اینقدر عصبانی بودم که می‌خواستم زودتر بخوابم تا فراموشم بشه امشب چقدر بد خلق تر از همیشه‌اش شده بود. رفتم تو آشپزخونه، دو تا لیوان آب سر کشیدم. اومدم برم که کیان از دستشویی اومد بیرون. چشمش خواب آلود بود، اما حس کردم با دیدنم چشاش باز تر و گشاد تر شد. اومد تو آشپزخونه. بطری رو گرفتم سمتش و پرسیدم:

- آب می‌خوری؟

- بریز برام.

کلافه به نظر می‌رسید. هی دست می‌کشید به پشت گردنش و موهاش. و هی در و دیوار و نگاه می‌کرد و باز خیره می‌شد به من. این چشمه نصفه شبی؟ سه تا لیوان آب می‌خوره. با هر بار خوردنش بهم نگاه می‌کنه و هر بار چشماش می‌لغزه و نگاهش سر می‌خوره پایین تر. یعنی کجا رو داره اینجوری دید میزنه؟ وای. ای وای من. نگام می‌افته رو لباسم. به جایی پایین تر از گردنم. این چیه من جلوی کیان پوشیدم؟ پارچه که چه عرض کنم، تور خالیه. دستپاچه بطری آب رو میذارم رو سنگ این و می‌دوم سمت اتاقم. نفس نفس زنان می‌افتم رو تختم و می‌خزم زیر پتوم. وای. وای. حالا چه فکری می‌کنه؟ خدا لعنتت کنه سپیده. اینو اون برام خریده؛ وگرنه لباس خوابی من اینقدر خاک بر سری نیستن که. تو تار و پودشون یه ریزه حیا به کار رفته. سپیده رفته واسه خودش خریده، هوس کرده یکی هم واسه من بخره. منم پوشیدم امتحان کنم دیگه در نیاوردم. دختره ی بی شعور لابلای. اونوقت سر نیما جیغ میکشه که چرا دو جین سه جین براش بچه میاره. یه نفس عمیق می‌کشم تا یه ذره آروم بشم و بعد با خودم میگم:

" اصلاً خودت رو اذیت نکن، دیده که دیده. اصلاً قبل تر از این مگه با وضع از این بدتر ندیدت؟ اوه".

باز یاد اون شب می‌افتم و حالم گرفته میشه.

کیان:

چشم رو هم میذارم تا بخوابم، اما نمیشه. نمی‌تونم. نمیشه. نمیذاره. یه چیزی نمیذاره بخوابم، یه چیزی، یه کسی به اسم زنم. یه زنی به اسم باران. بارانی که طوفان شد، تگرگ شد و زد همه‌ی زندگیمو نابود کرد. چرا باید نصفه شب به زنی فکر کنم که قرار نیست مثل زن‌های دیگه واسه شوهراشون زینت کنه؟ قرار نیست؟ نه. قرار نیست. به پهلو می‌چرخم. سعی دارم فکرامو منحرف کنم سمت چیزای دیگه، به فردا. نه. فردا که جمعه است. کاش نبود. به پس فردا که باید برم شرکت. پروژه‌ی ساختمان ساحل خیلی سنگینه، باید تمام تمرکز رو بذارم رو اون، بقیه‌ی کارا و نقشه‌ها و پرونده‌های دیگه رو بسپرم به بچه‌ها. راستی پرونده‌اش رو کجا گذاشتم؟ کجا گذاشتم؟ کجا؟ کجا؟ آهان. تو اون پوشه قرمز تو کمد اتاقم. رنگ پوشه قرمز بود دیگه؟ آهان. آره خودش، قرمز بود. با کف دست یه کف گرگی می‌زنم به پیشونیم، پوفی می‌کشم.

دستی تو موهام فرو می‌کنم و به همشون می‌ریزم. چند تایی سیلی به خودم می‌زنم، میشینم تو تختم. به خودم میگم:

-گندت بزنی. استعداد تو خود گول زنی هم نداری بی شعور.

تا نزدیکی‌های صبح بیدار بودم و از بس به قرمز فکر کردم چشمام به خون نشست و عاقبت نزدیکی‌های ساعت شش بود که خوابم برد.

عصر شنبه است. از سرکار برگشته‌ام خونه، ولی باران رو پیدا نمی‌کنم. هر چی صدا می‌زنم انگار نه انگار. یعنی کجاست؟ ساعت نه شبه. در خونه وایسادم و قدم رو می‌رم. از دور ماشینش رو می‌بینم که نزدیک میشه. دم در پارک می‌کنه و با پاکت‌های خرید پیاده میشه. خوشحال میشم از اومدنش. خدا می‌دونه خیلی دارم خودمو کنترل می‌کنم تا نزنمش. یه داد و بیدادی راه میندازم که نگو:

- کدوم گوری بودی تا حالا؟

با چشمای متعجب و ترسان بهم خیره شده. جوابی نمی‌ده. باز می‌پرسم:

-نمی‌شنوی؟

با صدایی آروم میگه:

-حوصله‌ام سر رفته بود عصری گفتم یه سر برم بیرون.

داد زدم:

- چرا خبر ندادی؟

- فکر نمی‌کردم اینقدر طول بکشه، با خودم گفتم تو راه بهش زنگ می‌زنی. وقتی گوشیم رو نگاه کردم خاموش شده بود، شارژ تموم کرده بود.

سوار آسانسور شدیم، اما هنوز شاکی بودم گفتم:

- ماشین برده بودی که، نکنه رفته بودی کره‌ی مریخ؟ خبرت زودتر بر می‌گشتی، تا این وقت شب پی گشت و گذارت نمی‌رفتی نمی‌شد؟

از در آسانسور خارج شدیم گفتم:

- اینجا خونه است، طویله که نیست، قانون داره، تو هم متاسفانه زن منی، یه زن بی فکر و بی ملاحظه.

با بغضی که صداشو می‌لرزوند گفت:

- می‌داری منم حرف بزنی یا می‌خواهی همین جوری ادامه بدی؟ خب خرید هامو کردم بعدش یه سر رفتم پارک، گرم حرف شدم با یه خانمی دیگه ساعت و زمان از دستم در رفت. وقتی هم سوار ماشین شدم و خواستم برگردم موقع خارج شدن از پارک ماشین

افتاد تو جوی آب. اصلاً یه مکافاتی بود، چند نفری جمع شدن درش آوردن، بعد هم خوردم به ترافیک و تا رسیدم خونه دیر شد.

آرومتر شده بودم بعد از شنیدن توضیحاتش، گفتم:

- در هر صورت، دیگه تکرار نشه.

سریع رفت تو اتاقش و در رو بست. رفتم پایین و ماشینش رو بردم تو پارکینگ. سپر عقبش ضرب دیده بود. واقعاً امروز عجب روزی بود. فکر کردم واقعاً گذاشته رفته. یه لحظه از این فکر تنم لرزیده بود. خیلی تلاش کردم تا زنگ نزنم خونه ی باباش و بقیه.

میگفتن چه شوهریه که خبر از رفت و آمد زنش نداره؟ بعد هم نمیخواستم

ناراحتشون کنم. راستی چرا از فکر رفتنش اینقدر هول کردم؟ خب می‌رفت هم

می‌رفت. بره به درک. مگه همین رو نمی‌خواستم؟ که از دستم عاصی بشه، که ته دلم

خنک بشه از این عاصی شدنش؟

باران:

عجب روز گندی بود امروز. با داد و بیداد و عصبانیت کیان بدتر هم شد. مثلاً

می‌خواستم برم بیرون دلم وا بشه و از این بی حوصلگی در بیام. قصد داشتم زنگ بزنگ

به سپیده و ازش بخوام با هم بریم، ولی بعد فکر کردم اون با یه بچه‌ی کوچیک و یه

شکم بر آمده شاید سختش باشه. مامان هم که به خاطر بابا نمی‌تونست بیاد. خریده‌ها

رو گوشه‌ی اتاق انداخته بودم. لباس خواب بی حیایی و اهدایی سپیده رو پوشیدم،

همون قرمزه و رفتم تو تختم. تازه چشمام گرم شده بود که در اتاق و چشمام با هم باز

شدن. کیان بود، ملحفه رو کشیدم رو تنم. بهش خیره مونده بود که بالش به دست

کنارم ایستاد و طلبکارانه گفت:

- بکش کنار.

با بهت بهش نگاه می‌کنم. باز گفت:

- آه. نگاه می‌کنه، میگم بکش کنار.

همونطور به حالت خوابیده خودمو می‌کشم گوشه‌ی تخت و جا رو براش باز می‌کنم.

ملحفه رو تا زیر گردنم کشیدم بالا تا بیشتر از این با نگاه‌های ناجورش نخوردتم. بالش

رو گذاشت رو تخت و دراز کشید، ساعدش رو گذاشت رو پیشونیش. چه خوش تراش

بود مچش. و اون رگ برجسته‌ی روش. نگام میره سمت انگشتاش. موهای ریز و

مشکی روی سفیدی پوستش. یهو هوس کردم با انگشت شست و اشاره‌ام دونه دونه

با موهای ظریفش بازی کنم و بی هوا یکی رو بکنم و دادش رو در بیارم. عین روزای دور، ولی خوش گذشته. روزایی که عمرشون کم بود و خاطره اشون طولانی و نفس گیر.

خواب به کل از سرم پریده بود. فقط نگاش می‌کردم، بوی عطرش با دلم بازی می‌کرد و باعث می‌شد یه جایی تو دلم مور مور بشه. اصلاً این چرا یهوایی اینجوری کرد؟ نه به دعوی امشبش، نه به کار الانش. احساس می‌کنم دلم برای کیان روزای نامزدی بیشتر از حد استاندارد تنگ شده. خیلی زیادتر از اون چیزی که شب اول زندگی مشترک فکرشو می‌کردم. درسته بیشتر آتیش این جهنمی رو که توش هستیم رو من درست کردم ولی. ولی اونقدر از دستش کفری‌ام که دلم می‌خواد پر رویی کنم، خودمو کوچیک کنم، چشمرو همه‌ی تحقیرهاش ببندم و برم بخوابونم زیر گوشش و بگم: - سرده. منو گرم کن، بهم اهمیت بده.

برم بهش بگم هوای این رابطه داره به نقطه‌ی انجماد میرسه. بسه دیگه. چی باعث شده فکر کنی صبر ایوب دارم؟

صداش منو به خودم آورد. انگار از پشت چشمای خسته‌ی بسته‌اش من و دیده و تموم افکار پریشون و عاشقونه امو حس کرده و حالا می‌خواد جوابی بده به حسم و فکرم و عشق یه طرفه‌ام، با صلابت میگه:

- شوقاژ اتاق خرابه، یه عادت گندی هم دارم که عادت به خوابیدن رو کاناپه ندارم. آگه مجبور نبودم اینجا نمی‌خوابیدم. حتماً میدونی چقدر سرمای‌ام.

. این رو گفت و پتویی رو که گوشه‌ی تخت افتاده بود رو کشید رو پاهاش. بد جور تو ذوقم خورد. دستگاه غرور خورد کنش رو زده بود به برق و صداش بد جور رو اعصابم بود. از لجم گفتم:

- خب؟

یهو ساعدش رو از رو پیشونیش برداشت و صورتش رو به طرفم چرخوند و با چشمای پر غضب گفت:

- خب و خاکشیر. خب نداره. اینارو گفتم که یه وقت خیالات برت نداره که شاید. حرفشو قطع کردم و گفتم:

بسه، متوجهم.

خودمو کشتم تا موقع گفتن این دو جمله بغضم خودشو ول نکنه میون خلوت احمقانه آمون. با هزار زحمت بغضم رو فرو دادم و گفتم:

- آگه حضورم ناراحتت می کنه برم بیرون. لابد تو هم می دونی که من زیادی گرمایی‌ام. طاقت هوای سرد رو دارم.
فقط گفت:

- هر جور راحتی.

شیطونه می‌گه برم یه لگد بزنم دندوناش بریزه صاف تو معده‌اش. تا جایی که امکان داشت از کنارش عقب کشیدم، پتوم رو هم با اینکه گرم بود کشیدم روم. روز بعد آقا تعمیر کار آورد و شوفاژ رو روبه راه کرد و دیگه هم تو اتاقم پیداش نشد. شب نامزدی سیاوش و نورا بود، نورا فوق العاده شده بود. من نمی‌فهمم سیاوش کور بود که چشم رو اون همه زیبایی مطلق بسته بود؟ نورایی که بیخ گوشش بود رو ول کرده بود و چسبیده بود به من؟

نورا ناز بود، باشخصیت بود، اخلاق داشت، تربیت خانوادگیش با وجود یه مادر فرهنگی و پدر نظامی عالی بود، متانت تو رفتارش موج می‌زد. تحصیلات، زیبایی، وقار. اصلاً همه چی تمام بود. تمام حرکاتش به چشم من سنجیده و به نرمی حرکت یه گلبرگ تو نسیم بود. ادا و اطوار و عشوه‌ی دروغین نداشت. نورا خودش بود و همین خواستنیش کرده بود و منحصر به فرد.

لباس سبز کاهویی بلند با آستین‌های حریر سفید نیم کلوش که جلوی س*ی*ن*ه* اش با سنگ‌های سفید و نقره ای کار شده بود پوشیده بودم. کیان امشب عجیب ساکته و کم حرف. خیلی تو خودش و البته خوش تیپ. کت و شلوار نیوشیده. اسپورت پوشیده که خیلی دوست دارم. کت پاییزه مشکی و پیراهن سفید و یه جین آسمونی خوشرنگ.

مراسم تو خونه ی سپیده اینا بود. خونه ی پدر نورا به خاطر یه سری تعمیرات نمی‌شد مراسم رو برگزار کرد. سیاوش پیشنهاد باغ و سالن داده بود، ولی نورا قبول نکرده بود و نیما پیشنهاد داده بود مراسم تو خونه ی اونا باشه و البته سپیده تاکید کرده بود که باید بعد از تموم شدن مراسم خونه رو عین دسته‌ی گل تحویلش بدن. مراسم تقریباً شلوغ بود. عزیز یه گوشه‌ی خلوت داشت با مادر بزرگ نورا صحبت می‌کرد، بابا و آقا منوچهر و عمورضا و چند تایی از فامیل‌های نورا که یکیشون عموش بود یه جمع مردونه رو تشکیل داده بودن و صحبت می‌کردن. چشمام رو چرخوندم تا عمه رو پیدا کنم، پپیش سپیده بود با ذوق و چشمهای به اشک نشسته به قد و بالای سیاوش نگاه می‌کنه، حتی یه درصد هم کسی احتمال نمی‌ده که عمه ریحانه مادر سیاوش نباشه.

مامان و خاله و یه خانم دیگه که نمی‌شناسم دارن با هم میوه پوست می‌کنن و می‌خورن و خنده هم از لباشون نمی‌افته. نوید، داداش نورا، صدای آهنگ رو بلند می‌کنه و میگه:

- ای بابا، چرا کسی پا نمیشه؟

کیان رو نمی‌بینم، کل سالن رو می‌گردم. میرم تو آشپزخونه شاید اونجا باشه. میرم تو حیاط. نیست. یعنی کجا رفته؟ سرکی می‌کشم شاید تو جمع بابا اینا باشه، ولی نیست. پیش سیاوش. نیست. بین همکاراش. نیست. یعنی کجاست؟ سیاوش داره میاد کنارم. پا میشم یه لبخند بهش می‌زنم. یه دستش تو جیب شلوارشه و دست دیگه اش رو تو هوا می‌چرخونه و میپرسه:

- در چه حالی؟ شوهر قراضه‌ات کو؟

با اخم میگم:

- آه. توهین نکن ها.

- چقدر هم تحفه است.

دهنش رو کج می‌کنه و ادام رو در میاره:

- توهین نکن.

خنده‌ام می‌گیره:

- کوفت. عوض این حرفا برو پیش عروس خانومت. زشته اونو اونجا ول کردی اومدی پیش من، برو.

- میرم حالا. دیدم تنها تنهایی؛ گفتم یه کمی هم به تو برسم. چرا نمیری پیش سپیده؟

- میرم. میگم برو. بین نورا داره این سمت رو نیگا می‌کنه، برو پیشش.

- خب تو هم. مگه چیکار می‌کنیم؟ بعدشم اون همه چی رو می‌دونه.

با بهت و تعجب گفتم:

-چی؟ چی رو می‌دونه؟ تو چی گفتی بهش؟

سیاوش خیلی خونسرد و بدون توجه به عصبانیت من گفت:

-هیچی، گفتم بهش دیگه. همون ماجرای علاقه‌ام به تو و اینکه همچین یخده بز آوردم و تو نصیب کیان شدی.

دیگه آتیش گرفتم:

-سیا خیلی احمقی. خیلی بی‌عقلی. خیلی نفهمی. خیلی. خیلی.

لبخند حرص در آری زد و با حفظ خونسردیش گفت:

- چیه؟ چی شد؟

ترکیدم ولی یواش ادامه دادم:

- آخه دیوونه، من دیگه چه جوری تو روی این دختره نگاه کنم؟

- رو نمی خواد که.

- سیالیا؟

- ناراحت نباش، اون دختر باشعوریه، تا حرفامو شنید گفت من کاری به ر*آ*ب*ط*ه های قبل از ازدواجت ندارم. هر چی بوده گذشته.

گفتم: آه؟ واسه همین هم روز نامزدیت وایسادی جلوی من و به نظر بازیت مشغولی؟ تو داری از اعتماد اون سو استفاده می کنی. تو زن نیستی، نمی دونی الان تو دل نورا چه خبره.

چشمای آبییش رو آتیش خشم فرا گرفت. علناً قرمز شد و عصبانی. با اینکه کم عصبانی می شد، ولی وقتی هم می شد کار حضرت فیل بود جلوش وایسادن و خونسرد بودن. گفتم: سیاوش برو. همه دارن نگامون می کنن. برو، زشته.

بدون هیچ حرف دیگه ای پشت کرد بهم و راه افتاد سمت مهمونا. نوید بین راه دستش رو گرفت و وادارش کرد برقصه. چشمهای عاشق و نگاه مشتاق نورا رو رو قد و قامت سیاوش که اون وسط جولون می داد به آسونی حس می کردم. می تونم قسم بخورم که نورا عاشق سیاوش بود.

رفتم پیش مامان نششستم، اعصابم به کل داغون بود، سیاوش احمق چرا فکر کرده بود حتماً لازمه که نورا رازهای قلبش رو بدونه؟ جواب نورا به سیاوش هم جالب بود "من کاری به ر*آ*ب*ط*ه های قبل ازدواجت ندارم." خنده داره. ر*آ*ب*ط*ه؟ کدوم ر*آ*ب*ط*ه؟ پسره ی خل. حتی براش توضیح نداده که قضیه درست و حسابی از چه قرار بوده؟ وای خدا. حالا این با خودش چی فکر می کنه؟ ناخودآگاه سعی می کردم تو چشم نورا نباشم. سرم درد گرفته و این وسط کیان هم غییش زده بود.

باز نگاهم می ره سمت سیاوش. میشینه کنار نورا. ایندفعه دو تاشون رو بلند می کنن برای رقصیدن. نورا خیلی نرم و خانمانه می رقصه. سیاوش فقط خودشو تگون میده. رقصیدن بلده، ولی امشب رو نمی کنه. حالش خوب نیست. از حال چشمماش و صورتش می فهمم. همه محو تماشای این زوج هستن، یه خانمه که کنار مامان نشسته میگه:

- ای جونم. چه به هم میان.

یه چیزی تو چشماشه که قلبش رو آزار میده. می خنده، اما من می فهمم از ته دل نیست. کاش به خاطر حرفای من نباشه. ولی هست. هست. آخ خدایا. چرا سیاوش انقدر خوبه که من دلم نمیاد برنجونمش؟ دلم نمیاد دلخوری و ناراحتیش رو ببینم؟ رقصشون تموم میشه و میشینن. سپیده یه لحظه میاد پیشم و سینا رو میده
ب*غ*ل*م* و میگه:

- قربونت یه لحظه اینو بگیر.

و خودش میره تا با نیما و یه کوچولوی دیگه تو شکمش برقصه. سینا تو ب*غ*ل*م* می خنده، گونه اش رو می ب*و*س*م*، بوی عطر مادرش رو گرفته. با دستای کوچولوش گردنبندم رو می کشه. سرم که پشت مامان قایم کردم تا نگام به نور نیفته به جلو خم میشه باز نگام می افته رو سیاوش. هنوز تو خودشه. دلم نیومد شب نامزدیش رو بهش زهر کنم، باید برم از دلش در بیارم. سینا رو ب*غ*ل*م* می گیرم و میرم سمت سیاوش. کاملاً مشخصه که یه مرگیش هست. نور مشغول صحبت با دوستای دانشگاهش بود که تازه اومده بودن. کنار سیاوش ایستادم و گفتم:
- بیا کارت دارم

. اهمیتی نداد. یعنی اصلاً نگام نکرد. معلومه بد بهش برخوردی. رفتم دم گوشش و یواش گفتم:

-میگم یه دقیقه پاشو بیا یه گوشه کارت دارم.

باز عکس العملی نشون نداد. با پام زدم به ساق پاش و همزمان به دور و برم نگاه کردم که کسی حواسش به ما نباشه. اخمی رو پیشونیش نشست. سینا تو ب*غ*ل*م* وول می خورد ونق و نوق می کرد. سپیده بالاخره به هنر نمایش پایان داد و اومد و سینا رو گرفت و رو به سیاوش گفت:

- پاشو ببینم. پاشو می خوام با خواهر شوهرم عکس بیاندازم.

سیاوش بی حرف پا شد و راه افتاد سمت گوشه ای از سالن. دنبالش رفتم. زود در دستشویی رو باز کرد و رفت تو در رو محکم به هم کوبید. خوبیش این بود که دستشویی تو راهرو بود و صدای آهنگ بالا. کسی متوجه نشد. کمی منتظر شدم، نیومد بیرون. در زدم و گفتم:

- سیاوش؟ سیاوش؟ نمی آیی بیرون؟

صدای آب می اومد. باز گفتم:

- سیاوش؟ چند لحظه گوش کن به من. ببین. بین سیاوش.

هیچ خبری نشد. گفتم:

- آه، درو وا کن دیگه. زشته. تو رو خدا. یکی بیاد ببینه چی میگه؟

یهو در رو باز کرد. دستاش رو با گوشه‌ی شالم پاک کرد. دادم در اومد و گفتم:

- هوووووی؟ چیکار می‌کنی؟

نگاهش هنوز اخم آلود بود و دلخور. جالب بود به من نگاه نمی‌کرد. از بالای شونه ام به پشت سرم خیره شده بود. یه لحظه فکر کردم یکی پشتمه. برگشتم. نه. کسی نبود.

بالاخره به حرف اومد و طلبکارانه و با لحن خشکی گفت:

- چیه؟ چرا در می‌زنی؟ یه دستشویی دیگه تو حیاط هستا.

خیره شدم به چشمای آبی غمگینش. بازم بهم نگاه نکرد. گفتم:

- چرا مسخره بازی در آوردی؟ اونم شب نامزدیت. اومدی خودتو تو مستراح حبس

کردی؟

- مجبورم کردی آخه. هر جا میرم دنبالمی. مستراح تنها جاییه که می‌تونم تنهایی بیام

و هر جا رو دلم بخواد نگاه کنم و تو متهم نکنی که هیزم و نظر باز.

پقی زدم زیر خنده که سیاوش فوراً گفت:

- کوفت، مرگ، حناق. نخند.

حالا دیگه داشت به صورتم نیگا می‌کرد و فحش می‌داد. نگاهی سرزنشگر که حس

کردم بوی آشتی میده، گفتم:

- آخه بی عقل. این چه حرفی بود زدی تو؟ خودت به من میگی جای داداشتم، بعد از

اونطرف این چرندیات رو تحویل من میدی؟ من هر چی به زن آینده‌ام گفتم به خودم

مربوطه، غلط کردی آگه خیال کردی به تو مربوطه، اصلاً خودت به من بگو. ن میتونم

به رفیقم، به همکارم، به دوست و همبازی بچگی‌ام، به پسردایی‌ام. به کیان. نارو بزnm و

خیانت کنم؟ درسته بهت علاقه دارم، این حس تو من از روزی که بوجود اومده کمرنگ

نشده، همیشه بوده و خیال ندارم نابودش کنم. چون نمیشه، چون یه حس پاکه و

فقط و فقط به خودم ربط داره. ولی باعث نمیشه به اون عمل قبیحی فکر کنی که داره

تو مغز پوکت جولون میده.

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- ببخشید، دست خودم نبود. جو منو گرفت نفهمیدم چی گفتم. یه چی گفتم، نمی

دونستم تو به دل می‌گیری. در هر صورت ببخشید. حالا هم بیا برو پیش نورا.

دوباره بهش نگاه کردم. مثل قبل باز نگاهش شوخ و خندان شده بود. خیالم راحت شد، گفت:

- تو برو منم میام.

وقتی برگشتم بازار رقص و پایکوبی داغ بود. عمه داشت میرقصید. قربونش برم، چقدر هم خوشحال بود. نگاهم رفت سمت نورا، با نیما میرقصید، یه لحظه نیما دم گوشش یه چیزی گفت و نورا خیلی ناز خندید.

کیان همچنان پیداش نبود. چشمم سوزش و خارش شدیدی پیدا کرده بود. یه چیزی رفته بود توش و نه می تونستم بمالش چون آرایشم به هم می خورد، و نه می تونستم باز نگاهش دارم. در به در دنبال یه آینه می گشتم. رفتم سمت سرویس بهداشتی، خواستم در و باز کنم که دیدم از تو قفله و پشت بندش صدای سرفه ای رو شنیدم. فهمیدم یکی داخله. یادم افتاد که موقع اومدن کیف و مانتوم رو گذاشتم اتاق بالا. از پله ها بالا رفتم. در وکه باز کردم با کمال تعجب کیان رو دیدم که لبه ی تخت نشسته و آرنجهاش رو گذاشته رو زانو هاش. خودش رو کمی جلو داده بود و انگشته اش رو تو هم قلاب کرده بود. با دیدنش پرسیدم:

- تو اینجایی؟

گفت: می بینی که.

دیگه نپرسیدم چرا؟ نگفتم چقدر دنبالت گشتم. وارد شدم و همچنان چشمم رو بسته بودم. پرسید:

- چیه؟

گفتم: هیچی. یه چیزی رفته تو چشمم، اومدم تو آینه ببینم.

رفتم سمت میز توالی سپیده. صداش متوقفم کرد. گفت:

- بیا ببینم.

کمی لبه ی تخت جا به جا شد. رفتم نشستم کنارش. دستاش رو دو طرف صورتم گرفت و با انگشت اطراف چشمم رو بالا و پایین کرد. خیلی بهم نزدیک بود، ناخودآگاه تپش قلبم بالا رفت. اونم از لرزش و داغی دستاش معلوم بود حالش خوش نیست. مژه رو از تو چشمم بیرون کشید و گفت:

- درش آوردم.

چند باری پلک زدم و گفتم:

- ممنون.

خواستم سرم رو از بین دستاش در بیارم که نتونستم، نشد. نگاهش رو رو صورتم دیدم، نگاهی پر از حسی مبهم. یه حسی مثل حس عاشقی، یه عشق بین زمین و آسمون مونده. یه عشق بلا تکلیف. نفس هاش نامنظم بود. دیگه چیزی نفهمیدم جز اینکه سرش رو از صورتم کنار کشید. تازه از منگی دراومدم. و با انگشتام رو ل*ب*آ*م دست کشیدم و تو چشمای مضطربش خیره شدم. آب گلوم رو به زحمت فرو دادم. صدای آهنگ هنوز از پایین می اومد. چی می شد همون لحظه که کیان منو ب*و*س*ی*د سیاوش از راه می رسید و می دید این لحظه ی باور نکردنی رو؟ می دید و در مورد به آرامش می رسید. می دید و دیگه به کیان نمی گفت سگ اخلاق. می دید و حداقل اون به این اطمینان می رسید که کیان دوستم داره. یهو از جاش پا شد. چند قدم راه رفت و دستی به پشت گردن و موهاش کشید. اخمی ناشناخته نشست تو صورتش. نگام کرد، انگار که کار خطایی کرده باشم. بعد از این رفتار مجهول و ب*و*س*ه*ی ناگهانی فقط دو کلمه گفت:

-پوش بریم.

نگاه ازش گرفتم. لحظه ای بعد در اتاق به هم خورد. لباسام رو پوشیدم. از پله ها رفتم پایین. نگاه نگران سیاوش خورد تو صورتم. کیان داشت با عمه و مامانش صحبت می کرد. لحظه ای بعد با سیاوش دست داد، یه چیزایی هم گفت و رفت بیرون. رفتم پیش نورا. ب*و*س*ی*د*م*ش و آرزوی خوشبختی براش کردم و قبل از اینکه بپرسه کجا به این زودی؟ رفتم سمت در که سیاوش جلوم در اومد و پرسید:

- کجا دارین می رین به این زودی؟ چش بود این تحفه ی نطنزت؟

فرصت نداشتم بهش اعتراض کنم واسه این مدل حرف زدنش، گفتم:

-سرش درد می کنه.

به مامان و بقیه هم همین رو گفتم و دویدم سمت ماشین. با بالاترین سرعت ممکن روند سمت خونه. کتتش رو در آورد و پرت کرد گوشه ی هال. لب باز کردم و پرسیدم:

- چرا ناراحتی؟ چی شده؟

نمی دونم تو حرفم، تو جمله ام، تو لحنم چی دید که یهو آتیشی شد و داد کشید:

- لعنتی، چرا از زندگی ام نمیری گمشی؟ چی از جونم می خوای؟ چرا از رو نمیری تو؟

چرا نمیری؟ چرا وقتی پیشمی حالم بده، وقتی نیستی حالم بدتره؟ چرا؟ دیگه بیشتر از این نمی تونم. چندشت همیشه ازم؟ از اینکه اینقدر پست می زنی؟ چرا دلیلش

رو نمی‌پرسی؟ چرا نمی‌پرسی که منم بتونم یه جوابی بهت بدم که داغ رو دلم خنک بشه؟ چرا لال مونی گرفتی؟ چرا با تموم تنفیری که ازت دارم هنوزم دو. ادامه نداد. تموم حرفاش رو بی وقفه و با صدای دو رگه و در نهایت عصبانیت تحویل داد. صدای در خبر از رفتنش می‌داد. اشکهام رو گونه هام جاری بودن. من که سعی کردم کار خطایی نکنم. چرا اینجوری کرد آخه؟ کجا رفت این موقع شب؟ تو این هوای سرد، بدون لباس گرم. نگام رفت سمت کتتش که بدو ورود به خونه پرتش کرد گوشه‌ی حال.

ساعت دو نیمه شب بود و کیان نیومده بود. خوابم نمی‌اومد. نگرانش بودم، گوشیش خاموش بود و دلهره لحظه به لحظه وجودم رو به آتیش می‌کشید. تو این لحظات پر از اضطراب که مدام به این فکر می‌کردم آخرش چی میشه خودم رو سپردم دست سرنوشت. کاش منو نمی‌ب*و*س*ی*د. کاش اصلاً تو اتاق خواب سپیده نمی‌رفتم. کاش.. کاش. کاش می‌دونستم باید چه طوری باهاش رفتار کنم که باب میلش باشه.. که. که بتونم به این حال و روز آشفته‌اش خاتمه بدم. به قول اون خواننده که خدای احساسه و صبح آهنگش رو زیر دست آرایشگر گوش می‌دادم که مثل همیشه گوش نواز می‌خوند: "میون این همه دوری مفرط، چه جوری میشه دستاتو بگیرم؟" حرف دل منم همین بود؟. چه طوری می‌تونم؟ بالاخره ساعت دو ونیم اومد. صاف رفت تو اتاقش. رفتم دم در ایستادم و پرسیدم:

-خوبی؟

حالت چهره‌اش معمولی بود. سر تکون داد که یعنی آره، گفتم:

-کجا بودی؟ دلم هزار راه رفت.

- همین دور و ورا.

بغض کرده بودم، اما به هیچ وجه نمی‌خواستم بشکنه. پیراهنش رو با یه تی شرت طوسی عوض کرد. باید یه چیزی می‌گفتم. حالا نوبت من بود. دلم رو زدم به دریا و با هزار زحمت بغضم رو خوردم و گفتم:

- خواستم بگم من حاضرم برم.

بهم خیره شد و پرسید:

- بری؟ کجا؟

تمام زورم رو زدم تا صدام نلرزه. گفتم:

- تو حقت این نبود و نیست. لیاقت تو بیشتر از این است. تو با من داغون میشی. تو حیفی. می دونم از من سرتری، باید با کسی باشی که بهت بیاد و بتونین با هم خوشبخت بشین. من. من هوا که روشن شد میرم. فقط خواستم بگم ببخش، میرم به همه جوری توضیح میدم که تو این وسط ضرر نکنی. نمی خوام حضورم بیشتر از این اذیتت کنه.

حرفام تموم شد. تکیه‌ام رو از چارچوب در گرفتم و خواستم برگردم برم تو اتاقم. لحظه‌ی آخر نگاهم افتاد بهش، یه لبخند آروم تو صورتش پخش بود. پاش رو نشون داد و گفت:

- بیا اینجا.

متعجب به صورت پر از آرامشش خیره شدم. نکنه رفته یه چیزی خورده حالیش نیست چی میگه؟ ولی نه، رفتار و طرز حرف زدنش میگه حرفش از رو عقله. شاید به کل دارم خواب می‌بینم؟ ویشگونی از رونم می‌گیرم، اوووخ. دردم اومد.. نه. مثل اینکه بیدارم. با صداش از بهت در اومدم. گفت:

- بیا.

آروم جلو رفتم و کنارش لبه‌ی تخت نشستم. گفت:

- انگار حرفام یادت رفت. گفته بودم آگه بری حالم بدتره.

چونه ام رو گرفت تو دستش، مهربون نگام کرد که دلم پر کشید برای حال نمودار چشماش. گفت:

-از اولش هم قرار نبود کسی غیر از تو عشق من باشه.

ل*ب*ه*ام از هم باز شد و پرسیدم:

-پس. پس اون دختره. اونکه باهاش با تلفن.

باز لبخند زد. دستشو از چونه ام برداشت و گفت:

- کس خاصی نبود. یه وسیله واسه چزوندن تو. توقع نداشتی که بعد از خوندن

خطبه‌ی عقد و محرم شدنمون همه چی رو فراموش کنم و بهت بگم گذشته‌ها گذشته

و نباید بیل زیر خاک بزنم؟ توقع نداشتی که عین زن ندیده‌ها تموم بلاهایی که سرم

آوردی فراموشم بشه؟ من حالم مافوق تصور بد بود. حتی نمی تونی یه اپسیلونس رو

درک کنی که چی کشیدم.

کیان این رو گفت و به رو به رو خیره شد و گفت:

- وقتی رفتی سوختم، آتیش گرفتم، که چی؟ که یه پسر قرتی سوسول اومده تو رو از م قاپیده. شب عروسیت که خود خود شب اول قبرم بود. چی بهم گذشت بماند. وقتی بیشتر آتیش گرفتم که تو رو تو اون وضع دیدمت، غرق تو خون، تو خونه ات. روزی که بچوات مرد. حالا که فکرش رو می‌کنم می‌بینم اصلاً نادیده گرفتن تو یه جورایی به خاطر کنترل خودم بود. تو رو ندید می‌گرفتم که خودم رو لو ندم. من نمی‌تونم نخواستم. نهایت سعی‌ام رو کردم که بشی یه آدم منفور تو قلبم، اما نشد. نشد. نشد و تو دقیقاً همون روزی که واسم برنامه چیده بودی، میز و شمع و پیرهن قرمز و ل*ب*ه*آ*ی سرخ و لبخند معنی دار، به اضافه‌ی سردی و بی‌محلی ساختگی من. یادته چه سرمای خوردم؟ و تو تا صبح بالا سرم بودی؟ اون شب دو ساعت تمام زیر بارون وایسادم تا فکرت از سرم پاک بشه. تا حسی که از تو داشت تو دلم ریشه می‌گرفت بمیره. جالبه. رفته بودم زیر باران تا باران رو بکشم. تو دلم، تو سرم، تو خیالم درست‌ه که گند زدی به زندگی‌ام، به احساسم، به همه چیم. ولی نمی‌دونم چرا باز من خر، من احمق، من نفهم، من عاشق. هنوزم توی بی‌معرفت، توی نامرد، توی زیبا، توی معصوم، توی چشم دریده، توی بی‌شعور رو می‌خوام؟

زدم زیر خنده. حالا نخند کی بخند. راستی از کی اینجور از ته دل و از روی سر خوشی نخندیده بودم؟ دلم واسه بی‌شعور گفتن‌های این مدلیش یه ذره شده بود. تو اون لحظه، عجیب حس کردم شیرین‌ترین تکیه کلام دنیاست این فحش. خیره شده بودم. منم تو چشمای قهوه‌ای پر از محبت، پر از عشق، پر از مردونگی‌ش خیره شدم. من باهات چیکار کردم کیان؟ روزی که به اولین سلام منظوردار آرش جواب پر از عشوه‌ای دادم فکر نمی‌کردم تا این اندازه به تو آسیب برسونم. تا آخر عمرم هم آگه بهت بگم ببخشید بازم شرمندگی که تو چشمامه از بین نمی‌ره.

خنده‌ام رو می‌خورم. اشک میشینه تو چشمام. بغض عین می‌گ خودشو می‌رسونه ته حلقم. آماده‌ام که هق هق کنم. خوشم میاد عین برق و باد تغییر موضع احساسی میدم. فقط با مهربونی نگام می‌کنه و می‌گه:

-تو، با همه‌ی جر زنی که تو این بازی کردی، به تنفر من، به لجاجتم، به من نباختی. تبریک می‌گم. فکر می‌کردم می‌تونم زمینت بزوم. فکر می‌کردم از طریق حساسیت نشون دادن به ر*آ*ب*ط*ه*ی تو و سیاوش که بهت بد میل هم نبود می‌تونم اذیتت کنم، دیگه فکر اینجاش رو نکرده بودم که تو با تمام گذشته‌ی تلخی که برام ساختی بازم برام مهمی. بازم خواستنی هستی. و من با تمام غروری که داشتم و امشب دیگه

هیچی ازش نمونده همین جا، با اینکه برام سخته. اما اعلام می‌کنم اعتراف می‌کنم. که کم آوردم، یک کلوم. نمی‌تونم ازت بگذرم، نمی‌تونم از بیست و خورده ای سال خاطره بگذرم. من بخوام یا نخوام تو هر جا که باشم حضور داری، حتی آگه جسماً هم نباشی، حتی آگه با زن دیگه ای باشم فکر تو ولم نمی‌کنه. اینو تجربه کردم، امتحانش کردم و به این نتیجه رسیدم که من به جز تو با کس دیگه ای نمی‌تونم ادامه بدم. حداقل با ب*و*س*ه ی امشب یقین پیدا کردم که تو، یه چیز دیگه ای.

نگاهش پر از خنده و شیطنت میشه و می‌پرسه:

-نمیشینی؟

داغی شرم و خجالت میشینه تو وجودم. حس می‌کنم صورتم رنگ به رنگ شده. یهو بازوم رو می‌گیره و میشونتم رو پاش و میگه:

- حالا اجازه هست استارت این عشق رو بزوم؟

میل و خواهش تو نی نی چشاش می‌رقصه. خنده ای می‌کنم و میگم:

-چیکار کنی؟

- منظورم آینه که اجازه هست.

حرفش رو ادامه نمی‌ده، خیره میشه به ل*ب*ه*آ*م. بد جنس میشم و با طعنه میگم:

- نیازی به اجازه گرفتن نیست، قبلاً بدون اجازه هم کبودشون کرده بودی.

این بار اون شرم زده میشه و میگه:

-قرار نبود حالمو بگیری. می‌دونم تند رفتم و اذیتت کردم. اصلاً یه معذرت خواهی

بهت بدهکارم. حالا چی؟ قبوله؟ اجازه هست خانمم؟

فقط با لبخند نگاهش می‌کنم و اونم کم نمیاره و میگه:

- نمی‌شنوم؟

- نه.

خندان و شیطون چشماش رو گرد می‌کنه و میگه:

-آه؟ نکنه زیر لفظی می‌خوای؟

صورتش رو نزدیک تر میاره و با بدجنسی میگه:

-هاان؟

- آه. نکن. هنوز اجازه ندادم ها.

جلوتر میاره صورتش رو. بینیش رو می‌کشه به بینیم. آروم سرش رو میبره نزدیک

گوشم. از بوی عطرش از خود بیخود میشم، نفس هاش حالم رو دگرگون می‌کنه.. از

ب*و*س*ه ای که کنار گوشم میزنه به خودم می لرزم. تو گوشم زمزمه می کنه:-دیگه طاقت ندارما.

دستم رو میذارم رو دستش و کمی فشار میدم. سرش رو عقب می کشه و میگه:
- این یعنی اجازه صادر شد؟

می خندم و چشمام رو اطمینان بخش باز و بسته می کنم.

به پایان رسید در ساعت 20:31 روز شنبه نهم شهریور ماه نود و دو

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید